

برندهٔ جایزه سال ۲۰۰۱
بنیاد انتشارات ادبی فلسفی سورکامپ

عباس معروفی

سمفونی مردگان



طرح: علی محمد رضا رسولی / تصویر: آرشاد گلشن کاشانی و همکاران



دقیق از هر چیزی باید گفت که
سمفونی مردگان یک شاهکار است.
مقتضایهٔ ادبی و زلف - سورکامپ

ساعت آقای درستکار بیش از سی سال است که از کار افتاده؛ در ساعت پنج و نیم بعدازظهر تیرماه سال ۱۳۲۵، ساعت سردر کلیسا سال‌ها پیش از کار افتاده بود و ساعت اورهان را مردی با خود برده است؛ اما زمان همچنان می‌گردد و ویرانی به بار می‌آورد.

سمفونی مردگان، رمان بسیار ستوده شدهٔ عباس معروفی، حکایت شوربختی مردمانی است که سرگی مدام را بر دوش می‌کشند و در جنون ادامه می‌یابند، در وصف این رمان بسیار نوشته‌اند و بسیار خواهند نوشت؛ و با این همه پرسش برخاسته از این متن تا همیشه برپاست: پرسشی که پاسخ در خلوت تک تک مخاطبان را می‌طلبد:

کدام یک از ما آیدیتی پیش رو نداشته است، روح هنرمندی که به کسوت سوچی دیوانه‌اش درآورده‌ایم، به قتلگاهش برده‌ایم و با این همه او را جسته‌ایم و تنها و تنها در ذهن او زنده مانده‌ایم. کدام یک از ما؟

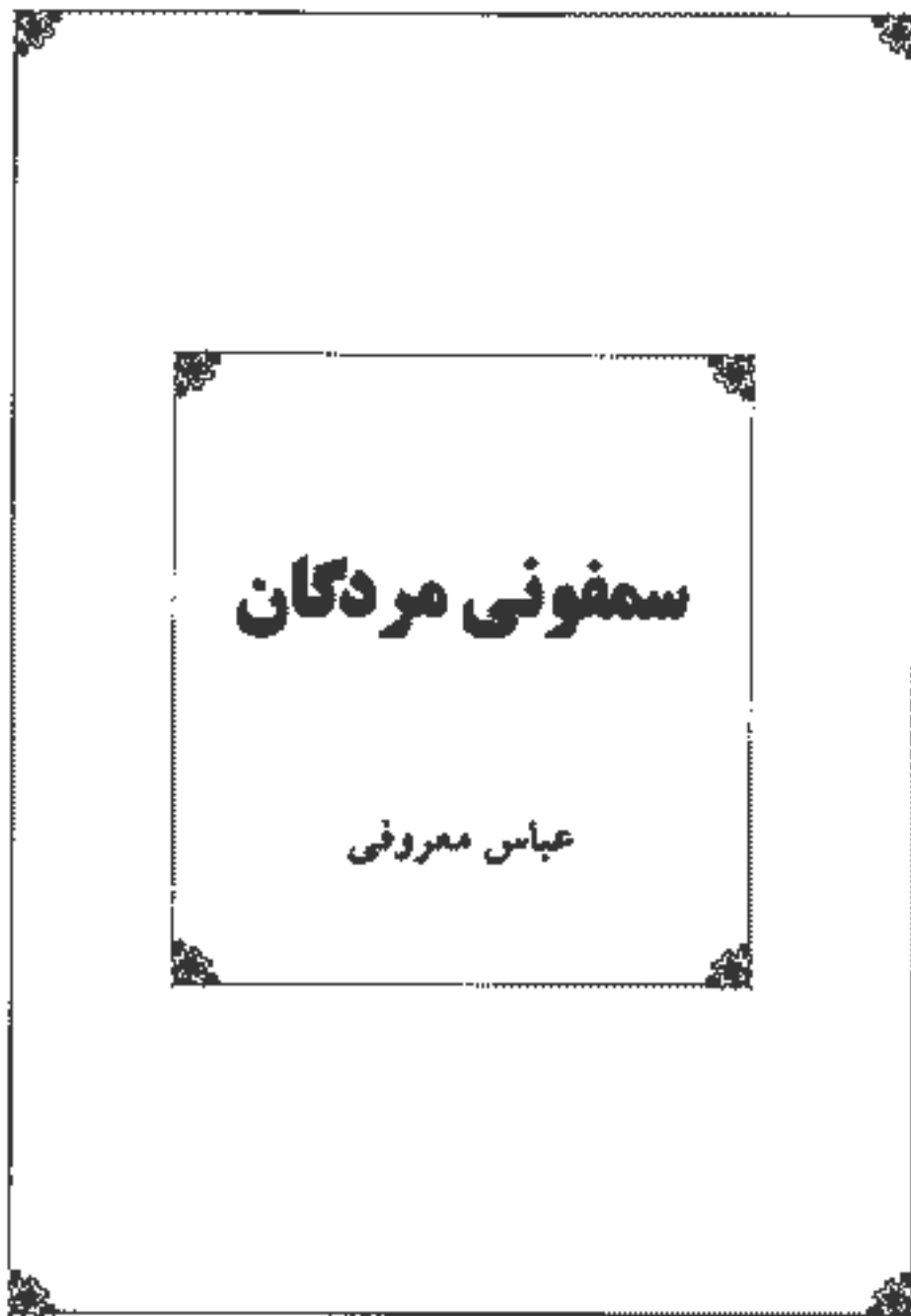
۳ رمان ۵ ادبیات ایران



ISBN:964-311-344-2



9789643113445



سافونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۸

به مسر و دخترانم
که خستگی‌هایم را تحمل می‌کنند.

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -
سافونی مردگان / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.
۳۷۵ ص. - (داستان ایران) (۵)
لهرستان: براساس اطلاعات لیا؛
این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.
چاپ پنجم
۱. دبستان‌های فارس - - قرن ۱۲، الف، عنوان.
میراث/۲۵/۱۱۱ PIRATH
۸ ۵۳/۶۲
۱۳۸۰
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران
۱۸۰-۱۸۵۳۳

بنام خداوند بخشنده مهربان

... [قابیل] گفت من تو را البته خواهم کشت. [هابیل] گفت مرا گناهی نیست که خدا قربانی پرهیزگاران را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری، من هرگز به کشتن تو دست برنیاورم که من از خدای جهانیان می‌ترسم. می‌خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو بازگردد تا اهل جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران عالم است.

آن‌گاه پس از این گفتگو، هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند و بدین سبب از زیانکاران گردید.

آن‌گاه خدا کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود نماید تا به او بنماید که چگونه بدن مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. [قابیل] با خود گفت وای بر من، آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس برادر را به خاک سپرد و از این کار سخت پشیمان گردید.

(فرآن مجید. سوره مائده. آیه ۲۶)



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

عباس معروفی

سقفونی مردگان

چاپ چهاردهم

۵۵۰۰ نسخه

۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۳۴۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-344-5

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۵۸۰۰ تومان



دود ملایمی زیر طاق‌های ضریبی و گتبدی کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها
 نمبر می‌خورد و از دهانه جلوخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند پارپر در
 یک پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرئت می‌کردند که دستشان
 را از زیر پنو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جایی
 مثل دخمه سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. دود و بخار به هم
 می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همه چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به
 دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجره و خشکبار معتبره
 دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز
 «اورهان اورخانی» نشسته بود و کنارش «ایاز پاسبان».

ایاز پاسبان پنجشنبه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی
 می‌نشست و پاهایش را می‌گذاشت روی چهارپایه کوچک. عرق پیشانی‌اش
 را پاک می‌کرد... چه تابستان و چه زمستان... و اگر صندلی بزرگ دم دست
 نبود روی یک گونی تخمه می‌نشست. می‌گفت: «من با این هیكل گنده چه
 چوری روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟»

«با گوش‌های خودم شنیده‌ام که می‌گویند برادرگش.»
ایاز داد زد: «گه می‌خورند.» و صدایش را پایین آورد: «مردم پشت سر
خدا هم حرف می‌زنند.»

«ایاز جان، این یکی چاه ویل است. با سر نروم پایین؟»

«فقط بگو من رفیق پدرت بوده‌ام یا نه؟»

«این‌ها همه درست. اما...»

ایاز گفت: «تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود.»

اورهان دستی به سر بی‌موی خود کشید، صورتش را به چراغ زنبوری

نزدیک‌تر کرد و گفت: «من هیزرگ نیستم. جرئت هر کاری را دارم.»

«از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟»

حالا هم می‌پرسی این مردکه را چه کنم، می‌گویم کلکش را بکن. پس فردا

که سر و کله‌ی دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می‌بینی یک

دختر موبور آمد این‌جا و گفت آقا مغازه‌ی پدر من این‌جاست؟»

اورهان ساکت مانده بود.

ایاز گفت: «حالا که کار به این‌جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه

بیفت.»

اورهان گفت: «توی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.

آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال‌ها بعد مردم بگویند همان

سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه‌ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با

برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می‌بردند. برف همه را وا گذاشته

بود. سکوتی غریب کوچک و خیابان را گرفته بود، لوله‌های آب یخ زده بود،

ماشین‌ها کار نمی‌کردند، در خیابان‌ها کپه‌های برف روی هم تلنبار شده

بود، کاسب‌ها پیاده‌رو را رفته بودند، اما هنوز نیم متری از بارش شب

پیش روی زمین خوابیده بود.

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه ابهت، با دو انگشت
بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سقف. صورتی گوشتالو و بزرگ
داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونه‌ی چپ، که حالا مثل بقیه‌ی
صورتش چروک خورده بود. یک سیر پسته می‌خرید و هرچه اصرار
می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، پسته‌ها را
مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکبار همه را در دهانش
می‌ریخت. آن وقت اورهان می‌بایست برایش یک لیوان آب خنک بیاورد.

پدر خیلی دوستش داشت. هم به خاطر این که پاسپان قدیمی شهر بود
و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شرق و غرب عالم توی مشتش
بود. از هر چیزی سررشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی
نیست.» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته
به هفته مواجش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود،
اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.

آن طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پایاخ بر
سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و بی‌چپه می‌کردند. مثل اورهان و
ایاز، آرام و سر در گوش هم.

ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.»

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: «تف سربالا نباشد؟»

«قال قضیه را بکن.»

«اگر گوشه‌ی کار بیرون بیفتد چی؟»

«نباید بیفتد. باید زرتگ باشی.»

اورهان لحظه‌ای فکر کرد، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل

یوسف؟»

«مگر کسی بویی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده.»

و حالا در سکوت و سرمای مانده اتاق‌ها اورهان نبود که بخزد زیر لحاف چرک‌مرده و خیال کند می‌تواند راحت بخوابد. نه. همه آدم‌ها مرده بودند. و این آخری.

گفت: «کلک این یکی را هر جور شده باید کند.»

ایاز گفت: «پس معطل چی هستی؟»

«کجاست؟»

«مثل همیشه. قهوه‌خانه شورآبی.»

«توی این برف؟»

«بچه عربستان که نیستی. بچه اردبیل با برف می‌آید. تازه، شاید هم مرده باشد.»

«نه. می‌دانم که زنده است.»

«از کجا می‌دانی؟ بعد از ده روز چه جوری زنده است؟»

اورهان با قاطعیت گفت: «آیدین زنده است. من یاور نمی‌کنم که بمیرد. دیروز فهمیده‌ام که یک دختر پانزده‌ساله دارد. فهمیده‌ام که شناسنامه‌اش دست آن‌هاست. اگر زنده باشد، فردا هزار تا مدعی داریم، ایاز.»

«پس برو. من مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام. آب از آب تکان نمی‌خورد. نگاه نکن که پیر شده‌ام، من هنوز ایاز پاسبانم...»

اورهان به فس فس زنبوری گوش سپرد و به دختری فکر کرد که پانزده ساله است و موهای بور است، و یک روز خواهد آمد.

ایاز سرش را خم کرد و به صورت اورهان زل زد: «فارداش، نزول.»

اورهان ساکت بود. ایاز گفت: «من اگر جای پدر خدا بیامرزت بودم، همان سال‌ها که آیدین کله‌اش باد داشت و شاعر بازی در می‌آورد،

می‌بردمش سرحدات، ردش می‌کردم برو.»

اورهان گفت: «پدر، پدر. پدر ازش می‌ترسید.»

در کوچه‌های باریک برف از سردر خانه‌ها می‌زد بالا، و مردم از زیر تونل‌کنده بودند و با امنیت خاطر در کانال‌های به هم پیوسته رفت و آمد می‌کردند. بلا نازل شده بود؟ شاید. بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بود، بسیار برف‌ها باریده بود، اما هیچ‌کس به یاد نداشت چنین برفی را. و کلاغ‌ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.

در خانه هم بودند. با آسودگی روی طارمی‌ها و ترده ایوان می‌نشستند و ور می‌پریدند. خانه‌ای که دیوار بلند و قرنیزهای گوشدار و پنجره‌های دولابه داشت، سرد و بی‌روح زیر برف از یاد رفته بود. سقف اتاق‌های بالا شکم داده بود. بوی تعفن از سال‌ها پیش در طبقه پایین مانده بود. بی آن که آدمی در آن باشد یا چراغی بسوزد یا اقلاً کسی برف پشت‌بام را بدهد پایین. حباب لاله‌های مردنگی سردر هم شکسته بود.

زمانی هم بود که مادر بود و از کندی آرد می‌آورد، خمیر می‌کرد و در کندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. آمیزه‌ای از دود خوشبوی نان و چوب، لوله می‌شد و از اجاق بیرون می‌زد. و وقتی نان در می‌آمد، مادر شش قرص نان در دستمالی می‌پیچید که برای عمر صابر بفرستد. آیدین و اورهان سوار بر فورقون پنج اسبه سوی خانه عمر صابر می‌شنافتند. و زن عمر صابر خوراکی‌های خوب در جیبشان می‌ریخت.

زمانی بود که پدر وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دستش را به نرده‌های لوله‌ای می‌گرفت و می‌شمرد. بیست و یک. آن‌جا پاپاخش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. پالتوش را می‌کند و می‌تکاند و می‌آویخت. و شلوارش را دستمال می‌کشید اما نمی‌آویخت؛ در اتاق زیر تشکمه‌اش می‌خواباند که صبح وقتی پوشید خط شلوارش خریزه را قاج کند.

یک خواهری هم بود که اسمش «آیدا» بود. آن پشت و پسله‌ها، در آشپزخانه یا انباری، یا درد رماتیسم می‌ساخت و می‌سوخت. و سوخت.

به چلوخان کاروانسرا رفت. یک اسکناس پنج تومانی کف دست «مارتا» گذاشت که روی پله نبش دالان نشسته بود. گفت: «مارتا، به سگ نرز افتاده‌ای؟»

پیرزن گفت: «خیلی سرد شده.» و دستش را زود زیر پیچه‌اش برد. گفت: «اللہ برکت.»

اورهان برگشت، باربرهای ته کاروانسرا را دید که در پیت حلبی چوب می‌سوزاندند. دود همه جا را برداشته بود. به عدل‌های پسته و تخمه زیر طاقی‌ها اشاره کرد و به «اسمایول» گفت: «احمق‌های آتش‌پرست، شماها آخر این کاروانسرا را به آتش می‌کشید.» و منتظر جواب تمااند. یک ردیف تخمه آفتابگردان بوداده زیرطاقی‌ها را پیمود، دستی به گونی‌ها کشید و بی آن‌که روی سخنش با اسمایول باشد، گفت: «هوای حجره را هم داشته باش.» و بعد به طرف عدل‌های پسته رفت که سمت چپ روی هم تا زیر طاقی چیده شده بود و امروز و فردا می‌بایست برای خرده‌پاها برده می‌شد و حتماً تا پیش از عید پولش برمی‌گشت. دستی هم به شکم گونی‌های پسته کشید و باز نگاهی به ته کاروانسرا انداخت. باربرها که گوشی کلاهشان را پایین داده بودند، با سر به اورهان سلام کردند. چشم‌هایش قی گرفته و خسته بود. از دالان کاروانسرا آرام آرام گذشت و شنید: «سلام آقا اورهان.» نخواست نگاه کند. فقط گفت: «علیک.» هر که بوده، بود.

ته می‌شناختشان و ته احتیاجی به شناختشان داشت. مثل باد از بیخ گوش آدم می‌گذشتند. پدر می‌گفت: «وقتی باد به زیر لبه پایاخت بیفتد بلندش می‌کند. مراقب باش.»

روزگار آن وقت سر سازگاری داشت. پدر که بود پیش از آنچه فکرش را بشود کرد خوابیدن در مهتابی خانه می‌چسبید. آسمان شب هم آبی

«تو هم می‌ترسی.»

«نه، من نمی‌ترسم. من دلم نمی‌آمد.»

«هفته پیش اگر رفته بودی حالا هیچ غمی نداشتی. آدمیزاد باید بگوید آب، و بخورد. بگوید نفس، و بکشد. و گرنه مرده است.» پایاخش را به سر گذاشت. ایستاد. دکمه‌های پالتوش را به ترتیب از پایین به بالا بست، صاف و مرتب. آن وقت با تحکمی انگار به مادون گفت: «چه می‌کنی؟»

اورهان به خود آمد، سر بلند کرد و گفت: «می‌روم.»

ایاز پا کوبید: «مثل من. بلند شو برو.» و رفت.

و یادش رفت سواجب هفتگی‌اش را بگیرد، یا شاید نتوانست. و اورهان را در بهت سنگینی وا گذاشت. و چه تنهایی غریبی به آدم دست می‌دهد. سحر می‌کند. مبهوت. مثل یک کوه. اما می‌شد ماند؟

لحظاتی بعد، درست سر ساعت دو بعد از ظهر، اورهان نتوانست به رسم عادت حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، هرچند که می‌خواست حساب‌ها را ببندد. با تشویش خاطر اسکناس‌های دخل را شمرد و در جیب شلوار فرو کرد. دفترها را در چارچوب چرتکه گذاشت. و یادش رفت آن را در کشو میز بگذارد و درش را قفل کند. اما پایاخش را فراموش نمی‌کرد. تايستان و زمستان سرش بود. موقع کار آن را روی میز می‌گذاشت و بعد که می‌خواست برود برمی‌داشت. برداشت، به سر گذاشت و دکمه‌های پالتو را بست. با نگاهی چرخشی در حجره زد و بی آن‌که شاگردها را به کاری وادارد، گفت: «مرخصید.»

ایستاد که شاگردها ظرف‌های غذاشان را بردارند و بروند. لحظه‌ای احساس کرد باید چیزی را بردارد، یا کاری انجام دهد. اما هرچه به دور ویر نگاه کرد و به ذهنش فشار آورد، یادش نیامد. باد زنبوری را خالی کرد و از حجره بیرون رفت. در را از بالا و پایین قفل زد و همه جا را خوب پایید.

گفتم: «اورهان نه. آقا داداش.» و یکی خواباندم بیخ گوشش. پاپاخ از سرش افتاد. پاپاخ کهنه پدر و ادا هم می‌کند که عاطفه‌ام را حفظ کنم. گاه می‌خواهم بخوابانم زیر گوشش یا به نرده‌های ایوان بالا زنجیرش کنم. اما صورت خندانیش زیر آن پاپاخ رنگ و رو رفته مانع می‌شود. چه می‌شود کرد؟ مادر گفت: «تو عاطفه نداری.» گفتم: «دارم.» و دارم. تو هم اگر بودی، مادر، جانم به لب می‌رسید. پا در خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده، سیخ‌های کاج کف حیاط را پوشانده، سرما پشت پنجره‌های خاک گرفته اتاق‌ها مانده و اجاق‌های مطبخ زیر خرت و پرت‌ها پیدا نیست. بچه گریه‌ای که در ناردان آن سر حیاط همراه بیخ کش آمده، دو ماه است که مدام دارد کش می‌آید. دیگر حالش نیست که بگویی یکی بیاید بیندازدش پایین. هیچ‌کس حال روشن کردن بخاری‌ها را ندارد. آجرهای هفت و هشت بالای دیوارها یکی یکی می‌افتند، انگار که ساختمان سرما خورده باشد. کسی جبارو نمی‌زند، مهمان نمی‌آید. لاله‌های مردنگی سردر خانه شکسته‌اند. اتاق‌ها بی‌اثاثیه بزرگ جلوه می‌کنند و انعکاس صدای پای آدم بر مغز چکش می‌زند. صدای نفس لمبر می‌خورد. حتی دیگر جرئت سرقه کردن هم نداری، انگار در مغز خودت می‌پیچد و می‌پیچاندت. فقط از آن همه هیاهو و همه، کلاغ‌های کاج مانده‌اند که جاق‌تر و پیرتر روی شاخه‌ها جابجا می‌شوند و با صدای دریده‌شان می‌گویند: «برف. برف.»

به درخت‌های خشک پیاده‌رو خیره شد: برف شاخه‌ها را خم کرده بود و در بارش بعد حتماً می‌شکستشان. آدم‌ها هم مثل درخت‌ها بودند. یک برف سنگین همیشه بر شانه‌های آدم وجود داشت و سنگینی‌اش تا بهار دیگر حس می‌شد. بدیش این بود که آدم‌ها فقط یک بار می‌مردند. و همین یک بار چه فاجعه دردناکی بود.

بود. می‌شد خواب‌های رنگی دید. صدای ظرف شستن مادر و آیدا تا آخرهای شب از آشپزخانه به گوش می‌رسید، و آیدین آن قدر این پهلوی آن پهلوی می‌شد تا همه بخوابند و او در اتاق کتابش را باز کند و می‌خواند و بخواند. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد. و آخر کتاب سرش را خورد. صدای پلک زدن و فکر کردنش از آن اتاق ته راهرو به گوش می‌رسید، و گریه‌ها روی دیوار بلند حیاط مرنو می‌کشیدند.

پدر پرسید: «چی می‌خوانی آیدین؟»
حتماً درس می‌خواند که گفت: «درس می‌خوانم، پدر.»
«بخوان ببینم کجا را می‌خواهی بگیر.»

به خیابان رسیده بود. پاهایش را محکم‌تر کوبید که برف روی پوتینش نماند. پرتقال‌های گندیده روی سطح آب معلق می‌زدند و فرو می‌رفتند، آب با شتاب می‌گذشت و آسمان یک دست مخمل تیره ابر بود. اورهان ایستاد و به ته کاروانسرای آجیل فروش‌ها نگاه کرد. مردد بود. نمی‌دانست چه کند. کارهای حجره، مشتری‌های بعد از ظهر، و این همه گرفتاری یک طرف، غیبت ده روزه «سوجی» هم آزارش می‌داد. از صبح با خودش کلنجار رفته بود که برود یا نرود. حتی از شب پیش. می‌توانست بماند؟ شب‌ها وقتی پا در آن خانه بزرگ و سرد می‌گذاشت همه‌دور دست مالیان دیوار می‌شد و سکوت می‌کرد. کاج می‌شد و وسط حیاط می‌ایستاد، در می‌شد و بسته می‌ماند. همه‌دور دست به شکل «بوسقب» در می‌آمد که مثل یک تکه گوشت با چشم‌های و قزده خیره می‌ماند. اگر آیدین در خانه بند می‌شد، کافی بود بگویم: «سوجی کجایی؟» آدمی پوشیده در پالتو بلند، شال گردن و پاپاخ کهنه پدر، مثل یک گراز از آن سوراخ بیرون می‌خزید و حضور خود را بی‌کوچک‌ترین صدایی اعلام می‌کرد. گفت: «زنجیرم نکن، اورهان.»

چرخنده‌های یک ساعت مچی ور می‌رفت و حتماً به روزی فکر می‌کرد که بالاخره فرا می‌رسد و او آن ساعت را به کار می‌اندازد. بعد با به صدا در آوردن زنگ کوکوی خورش آهنگ ساعت به همه ثابت می‌کند که آدم‌ها هر کار بخواهند می‌توانند بکنند به شرطی که طبیعت سرچنگ نداشته باشد. این حرف‌ها را پدر به اورهان گفته بود و اورهان به دیگران می‌گفت. آن وقت زمانی که ساعت راه افتاد آقای درستکار بی‌هیچ آرزویی همان کف مغازه‌اش دراز می‌کشد و جایجا خود را به مرگ تسلیم می‌کند. این را هم در طول سی سال به همه مردم شهر گفته بود.

پدر می‌گفت: «این هم یک بدبختی بزرگ است.»

مادر می‌گفت: «دیگر حرف این دیوانه را نزنید.»

حالا که قوای جوانیم تحلیل رفته، تحمل خیلی چیزها را ندارم. تا در خانه را باز می‌کنم، همه آن آدم‌های زنده، با همه و شلوغیشان پا به فرار می‌گذارند. سکوت وحشتناک دم در بنظم می‌کند، از پله‌ها بالا می‌برد و روی تخت چوبی زهوار دررفته، لای لحاف چرک‌مرده می‌خواباند. و تا بیایم گرم شوم، نصف شب شده؛ یا آن همه خستگی و خیال.

بعد از ظهرها که از مغازه برمی‌گشتم سری هم به اتاق مادر می‌زدم. دیگر نفس‌های آخر را می‌کشید، پوست و استخوان، دماغش را می‌گرفتگی کارش تمام بود. اتاقش، همان سه‌دري سابق در طبقه پایین، بوی سیر و ماندگی می‌داد. بوی نفس مسلول. مزه‌اش همیشه در استکان و نعلبکی بود و همراه چای به گلو می‌رفت. کنار بستر مادر نشستم. سعی کردم چشم به چشمش نیندازم. گفتم: «سلام، مادر.» دستش را در دست‌هام گرفتم و بی‌هیچ احساسی توازشش کردم.

چشم‌های مادر از قعر فرورفتگی‌ها، در سقف مانده بود، مثل لانه چلچله‌ها در تنه درختان پیر. گفتم: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

دست به جیب پالتو برد، پیچۀ طناب را که از صبح برداشته بود ته جیب لمس کرد و با آرامشی در ته قلب، در میان آدم‌ها فرورفت. سر چهارراه قنات ساعت بغلی قاب نقره‌ای‌اش را درآورد و بی‌آن که وقت را بفهمد فقط به رسم عادت نگاهی بهش انداخت، درش را دوباره بست و در جیب گذاشت. مادر می‌گفت که آیدین دارد از دست می‌رود. باید فکری به حالش کرد. حتی از من پرسید که آن دختر ارمنی کجاست؟ شاید به خاطر او باشد و من گفتم: «نه، مادر، خستگی است. من می‌برمش و یلادره، هوایی می‌خوریم، هر دو مان سر حال می‌شویم.»

از جلو ساعت‌فروشی و ساعت‌سازی درستکار که رد می‌شد به صرافت افتاد لحظه‌ای بایستد و ویرترین مغازه را ببیند. شاید هزاران بار در طول عمر از آن‌جا گذشته بود اما حالا با دقتی خاص به ساعت بزرگ و گرد آقای درستکار نگاه کرد. ساعتی از چوب بلوط، با عقربه‌هایی از چوب توسکا و صفحه برجسته منقوش و شیشه‌ای گرد و محدب که شیشه ویرین هم بود و بین شیشه و صفحه ساعت همیشه ده دوازده ساعت طاقچه‌ای هم قرار داشت. ساعت بسیار زیبایی بود که سال‌ها پیش آقای درستکار آن را ساخته بود، اما بیش از سی سال می‌شد که از کار افتاده بود. یعنی از زمانی که قلب آقای درستکار یکی لحظه از حرکت باز ایستاد یا شاید از وقتی که ساعت از کار افتاد، قلب هم دیگر تپید. به هر حال حادثه همزمان رخ داده بود و تنها تفاوتش این بود که قلب آقای درستکار دوباره به کار افتاد و لک و لکی می‌کرد، اما ساعت چنان از حرکت وامانده بود که آقای درستکار با تمام استادی توانست به کار بیندازدش. عقربه‌ها درست رأس ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان. و حالا پس از این همه سال هنوز خوابیده بود و آقای درستکار پشت دستگاہ با

حالا بعد از گریه کمی آرام شده بود اما صدایش می‌لرزید: «مگر بچه است؟ بیست و نه سالش است.»

گفتم: «مگر من بچه برادرم را می‌خواهم؟ نمی‌خواهم که! تو چرا هر چیزی را از چشم من می‌بینی؟»

در بسترش دراز کشید و ملافه سفید را تا روی سینه‌اش کشید و چنان آن را در دست‌هایش به چنگ گرفته بود که انگار دارد مرا مجاله می‌کند. گفتم: «من نمی‌دانم تو چه به سرش آورده‌ای، به هر حال حکم می‌کنم که خوب حفظش کنی. توقمی که ازت ندارد، یک لقمه می‌خورد سرش را می‌گذارد.»

گفتم: «مادر، تو را به خدا نگور. دیگر این حرف را نزن.» و گریه کردم. گفتم: «پس یک جا را بفروش، سهم خودش را خرجش کن، بپوش یک جایی.»

می‌خواستم وصیت‌نامه پدر را از جیب کتم در بیاورم و بلند بلند بخوانم، اما مگر می‌شد؟ گفتم: «مادر قول می‌دهم که بپوشم تهران، یا بپوشم خارجه. خرجش هم می‌کنم. بگذار کارها روبراه بشود، من قول می‌دهم.»

پدر در وصیت‌نامه‌اش رسماً قید کرده بود که هیچ‌کس از وراثت تا زمان حیات حق واگذاری تمامی یا قسمتی از مایملک را به غیر ندارد. تازه مگر مرده‌ریگ چه بود؟ شش دانگ مغازه آجیل‌فروشی یک بر، در دالان کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باب چهارصد و هشتاد متری خانه مسکونی واقع در خیابان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، کوچه لرد به پلاک ثنی سه، و یک قطعه باغ مشجر به مساحت یک هزار و دویست و چهل مترمربع واقع در شمال سرداب و پدر باغ زردآلو را پشت قبالة مادر انداخته بود که دینی به او نداشته باشد.

من پلک زدم، خیره به گل‌های قالی یا شاید به هیچ چیز، فقط پلک زدم. من هم آورهان او بودم، و نبودم. و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. قبول کرده بودم که نباشم. گفتم: «همین دور و برهاست، مادر.»

مادر یک لحظه سرش را گرداند. دستش را از دست من بیرون کشید. انگشت‌های سفید و استخوانی‌اش بر لبه تخت آویخته بود. گفتم: «همین حالا بیاورش این‌جا. می‌فهمی؟ اگر نمی‌توانی مراقبتش باشی، همین‌جا جلو من زنجیرش کن.»

گفتم: «از کجا پیدایش کنم؟»

مادر نشست. هر به چندی بیروی تازه‌ای از خود بروز می‌داد که عجیب بود. انگار ذخیره داشت و من نمی‌دانستم کجاش ذخیره می‌کند. داد زد: «تو بی‌انصافی.» اشک‌هایش روی صورت رنگ‌پریده‌اش سر خورد. گفتم: «تو به کی رفته‌ای؟» گفتم: «آیدین من کجاست؟» صدایش جر خوردن پارچه را به یاد آدم می‌آورد.

گفتم: «مادر، تو اعصابت را خراب نکن. همین امشب پیدایش می‌کنم. قول می‌دهم.»

گفتم: «می‌فهمی؟ آیدین حالا کجاست؟»

پشت مدرسه انوشیروان عادل بود. یک بچه دوازده سیزده ساله زنبورک می‌زد و او تماشا می‌کرد. آب دهانش هم راه افتاده بود. گفتم: «تو این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفتم: «همین‌جوری آمده‌ام.»

گفتم: «خلط کرده‌ای. بار آخرت باشد. راه بیفت.»

مادر عصبی و نگران بود. لرزان و استخوانی بود. آستین کتم را محکم کشید: «کجاست؟ مگر کوی؟»

گفتم: «حتماً می‌رود این‌ور و آن‌ور، پشت مدرسه، قهوه‌خانه، باغ اخوان.»

گفت: «باز چه نقشه کشیده اید؟»

روی تخت خواباندهامش. در راه پله ها مادر گفت: «کاش دیگر بیدار نشود. دیگر نمی توانم این جور بینمش، آن همه وقار، آن همه تشخص، آن همه مهربانی کجا رفت آخر؟» باز گریه کرد و با کمک نرده های پله خود را بالا کشید.

گفتم: «مادر، تو چرا خودت را خسته می کنی؟ خیال می کنی زجر می کشد؟ به خدا راحت ترین آدم دنیا است. نه غمی دارد نه فکری نه براتی نه سفته ای. راحت است.»

دو پله بالاتر از من می رفت و من تا خندیدم ناگهان برگشت و چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید: «بی شرف، به کی می خندی؟» صدایش مثل تحکم پدر سرد و خشک بود. به نظرم آمد که دیوارها ترک برمی داشتند و ترک ها تا سقف ادامه می یافتند. نقطه اول هم از زمان بچگی گذاشته شده بود. بعد از مرگ آیدا زندگی ما مثل بهمن بزرگی از برف در سرایشی دره مرگ فرو می غلتید، و هیچ کس نمی توانست یا نمی خواست جلوش را بگیرد. انگار تقدیر این بود که از همان بچگی این برادر مخس زبان نفهم را روی کولم بگیرم و بخواهم از گردنه ای بیرم بالا. اما آن قدر خود را بی نیاز جلوه می داد که نه من، حتی پدر هم از دستش عاجز شده بود.

ماشین آهنی ام را انگولک می کرد، دل و روده اش را بیرون می کشید، از دیوار راست بالا می رفت، همه را به ریشخند می گرفت. و من نمی توانستم به پدر بفهمانم، به مادر بفهمانم که آخر چرا جلوش را نمی گیرید. آن وقت مجبور می شدم که سرم را به دیوار بکوبم. آن قدر بکوبم و عریضه بکشم که یکی به دادم برسد. یک روز دو چرخه ام را از گوشه دیوار برداشته بود و داشت دور حوض می چرخید و چنان با سرعت می چرخید که آدم

مادر دستمالش را روی چشم هاش گذاشت، گونه های خیسش را پاک کرد و گفت: «نمی خواهم غریب مرگ کوه و بیابان ها شود، همین.»

«مادر، این حرف را نزن.»

«بعد از مرگ من چه بلایی سرش می آید؟»

به حق حق افتاده بود. پا شدم، لیوانی آب دستش دادم، کمکش کردم که بنشیند. جرعه ای آب خورد و به پشتی تخت خواب تکیه داد. سکوتش آدم را می کشید، نگاه می کرد و پلک می زد. آدم چارشاخ می ماند که برود یا بماند. اما آن روزهای آخری دیگر مثل سابق بی قابی نمی کرد. حالا بعد از گذشت نزدیک به یک سال، فاجعه را فراموش کرده بود. داشت خو می گرفت، فقط دیگر نه نای فریاد کشیدن داشت و نه جان سینه به سینه آدم ایستادن که داد بزند: «چه کارش کرده ای، بی شرف؟»

گفتم: «مگر من چه کینه ای باش داشتیم، مادر؟»

فغان می کرد، مشت به سینه می کوفت و اشک همیشه روی گونه هاش بود، یا توی گودی چشم هاش. می گفت: «خدا ذلیلت کند.»

گفتم: «نفرین نکن مادر.»

«چطور نفرین نکنم، کافر؟ تو عاقبت به خیر می شوی؟ تو ...»

و رفته رفته آن خلق مانم آورش سرد شد. یک روز که با آیدین از کاروانسرا برگشته بودیم دلمه مفصل و محشری برایمان پخته بود. خوردیم و من از سفری که به آستارا رفته بودم حرف زدم و گفتم که بد نیست یک بار هم من و آیدین با هم برویم و جنگل های انبوه را ببینیم. بوته های تمشک از در و دیوار جاده بالا می رود، کف دریا پیدا است، یک دختر نود ساله هست که اگر آیدین اخلاقی را خوب کند زنش می شود. و بعد آیدین منگ و خواب آلود دراز کشید. مادر کمک کرد که او را به اتاق زیرزمین برسانیم. گفت: «آیدین، دلت می خواهد برگردی به اتاق سابق؟ پیش اورهان؟»

نمی‌رسیدم. کیف آیدین روی سینه‌ام در هوا موج می‌خورد و من با این که می‌دانستم پاهام درهم می‌پیچند اما خودم را رها کردم و ناگاه با سر خلتیدم و بعد روی زمین پهن شدم. آقا «فرمان» از اتاقک شیشه‌ای اش بیرون آمد، سرپا نگهم داشت، اشک و خون تمام صورتم را پوشانده بود، پاهام درد می‌کرد و رخوت خواب‌آوری تنم را گرفته بود. آیدین را که خوشحال و پرشور، پره‌های قشنگ قرمز را برمی‌داشت به سختی می‌دیدم.

پدر با کمر بند او را می‌زد. مادر زخم صورتم را می‌بست. پدر گفت: «شیطنت تا کی؟ تو چرا این همه فتنه داری؟» و می‌زد.

آن شب مادر نتوانست خون بینی‌ام را بند بیاورد. پدر گوش آیدین را بیچاند و گفت: «استخوان دماغش را شکسته‌ای. می‌فهمی؟»

آیدین گفت: «من نشکسته‌ام. تهمت بیخودی نزنید.»
پدر مجالش نداد و یک کتشدۀ جاتانه خواباند توی گوشش. آیدین گفت: «من دلم برایش می‌سوزد که دماغش شکسته، ولی من چه تقصیری دارم؟»

روز بعد پدر دکتر آورد اما فایده‌ای نکرد. و حالا هم که چهل سالم است یک طرف بینی‌ام دو برابر طرف دیگر است.

ساعت بغلی‌اش را درآورد، نگاهی بهش انداخت درش را بست و در جیب گذاشت. هنوز مردد بود که برود یا نه. می‌ترسید به شب بیفتد. آن وقت به رسم عادت لیه‌های پالتو را به هم آورد و بی‌آنکه دکمه‌ها را ببندد همان جا رهاش کرد. دست به جیب پالتو برد، پیچۀ طناب ضخیم را لمس کرد. هیجان گرمی در صورتش دوید و اطمینان خاصی به ملایمت در تمام شریان‌هاش جاری شد. نه. حتماً باید کار را تمام می‌کرد. آن وقت می‌گویند قاتل. چه کسی بود که می‌گفت: «برادرکش.» مادر حالا کجایی که تهمت ناحق بزنی و گناه مرا به گردن بگیری، بار مرا صبک کنی. اما به خدا

سرگبجه می‌گرفت. مثل زنبوری که امشی خورده باشد. من چه گناهی داشتم که پدر برای او دوچرخه نمی‌خرید. از ایوان داد زد: «از چرخ من بیا پایین.» اما سریع‌تر چرخید و قهقهه زد. من به حیاط رفتم. یک گوشه نشستم و آن قدر سرم را به زمین کوبیدم که بی‌حال افتادم.

پدر در ایوان هندوانه می‌خورد. پیش از آن که سرم را به زمین بکوبم از جاش تکان نخورد، اما بعد که خون صورتم را پوشاند پایین آمد، آیدین را گرفت و آن قدر به پس‌گردنش زد که تا سه روز نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. مادر ما را نفرین می‌کرد، من و پدر را. آن مادر مهربان که همه محبتش را شش‌دانتگ به اسم آیدین انگشت زده بود، حتی یک بار هم نگفت: «اورهان من.»

روزها می‌فرستادمان دور و بر کارخانه پنکه‌سازی لرد پیلکیم، و ما می‌رفتیم ته‌کوچه که کارخانه آنجا در یک گودال بسیار بزرگ قرار داشت که دورش را با سیم خاردار حصار کشیده بودند. در چوبی دولته‌اش همیشه با باد می‌آمد و می‌رفت و یک راه شیب‌دار خاکی تا محوطه جلوی ساختمان‌های کارخانه ادامه پیدا می‌کرد.

به رسم عادت آنجا ایستادیم، از کوچه پایین را نگاه کردیم. کارخانه هورهور می‌کرد و با سرعت عجیبی پنکه می‌ساختند. ما به پره‌های شکسته نگاه می‌کردیم که در گوشه محوطه روی هم ریخته شده بود.

گفتم: «برویم.»

گفت: «هر کی زودتر رسید.»

دویدیم. از راه شیب‌دار سرازیر شدیم. کیف دستمان سنگین بود و به هر طرف که تاب می‌خورد، لنگر برمی‌داشتیم. صدای کارخانه آن قدر زیاد بود که آدم خوشش می‌آمد فریاد بزند. هیچ‌کدام صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم و من خیلی گرم بود و تند می‌دویدم. اما به آیدین

گفت: «اگر خیال می‌کنی که با این توهین‌ها وادارم کنی از دور بروم بیرون کور خوانده‌ای. به خاطر وصیت پدر ناچارم بیایم این‌جا. نه سهم را می‌فروشم نه پولی دارم که بخرم.»

گفتم: «کرکری می‌خوانی؟ درستت می‌کنم.» پا شدم. می‌خواستم بزنم یکی از استخوان‌هاش را قلم کنم. اما اسمایول آمد تو. در حجره را بست و گفت: «باز که شماها افتادید به جان هم، په!»

من پشت میز نشستم. اسمایول گفت: «آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگ‌تر است، په!»

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: «خر هم از من بزرگ‌تر است و احترامش واجب.»

اسمایول گفت: «ناسلامتی شماها برادرید.»

گفتم: «شاشیدم به این برادری.» و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت. دلم برایش می‌سوخت اما نمی‌توانستم بهش بفهمانم که نباید بی‌اجازه من خرید کند. چهل گونی پسته خریده بود که اگر صبر می‌کرد من می‌توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هوا که به‌گرمای رفت، اواسط تابستان فصل خرید من بود و او نمی‌فهمید. شبش هم یک بساط دیگر جلو مادر داشتیم. مادر می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حسابتان را برسید هر چه دارید نصف کنید، دو تا دستگاه، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هر کسی برای خودش.»

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این‌که چه جور می‌شود کلک‌کار را کند نخواهیدم. مادر همه راه‌ها را بسته بود. می‌گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاه. آن وقت کسی حال مرا هم می‌پرسید؟ مشتری‌های ما با آن‌که می‌دانستند من دوازده سال سابقه دارم اما یکر است می‌رفتند سراغ اخوی. خیال می‌کردند من شاگردم. و بدتر، آن زن‌های نکستی بودند

قسم به نفمش است. او سال‌هاست که مرده. هر جا باشد در قهوه‌خانه شورآبی یا کنار ساحل شورزار بوی مرگ می‌دهد، مثل مجسمه خشکی است که در گذشته‌های جا مانده است. هنوز مشق جنگ دوم از یادش نرفته است.

به جمعیت نگاه کرد؛ هرکس سرش به‌کار خودش بود. پیرزنی خشکیده می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، اما وامانده بود. جوانی برای یک آدم برفی بزرگ با زغال چشم می‌گذاشت، یک عده به سرشان نایلون کشیده بودند، و زنی با چادر سیاه گذشت که از بس به سرش برف باریده بود شبیه قلعه دماوند شده بود. حتماً از دهات اطراف آمده بود. اورهان همچنان می‌رفت. نیرویی او را به بیرون شهر، طرف قهوه‌خانه شورآبی می‌کشاند و آن قدر کند و محو در خود قدم برمی‌داشت که به نظر می‌آمد مردی بی‌کار در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. توانستم جلو خودم را بگیرم و نخواستم به رسم عادت درد را توی دلم بریزم. داد زدم: «الدنگ، من دوازده سال توی این خراب شده جان کنده‌ام، تو چی می‌فهمی؟»

گفت: «مگر من چوب الفم که برای تو شاگردی کنم؟»

گفتم: «از تو بزرگ‌ترش هم باید از من فرمان ببرد، بچه نجار.» بنا به رسم عادت انگشت سیابه‌اش را تکان داد: «یکی نویی، یکی من. حیف که مجبورم. حیف که نمی‌توانم همه این بدبختی و نکبت را ول کنم بروم سراغ نجاری خودم. وجدانم از ...»

گفتم: «از چیزی که نداری صحبت نکن.»

وارفت. چشم‌هاش را بست و روی صندلی نشست. می‌دانستم به کجایش بگویم که ناکارش کنم. گفتم: «پدر می‌دانست که تو چه جانوری هستی. بیخود اسمت را نمی‌گذاشت بی‌رگ.»

مادر گفت: «هرجا هست پیدایش کن.»

اما این بار دیگر مادر نبود. مادر در گورستان قدیمی شهر، در کنار پدر، زیر خروارها خاک، و برف خفته بود.

خیابان سرد و کثیف بود. مه و دود در تمامی فضای شهر موج می خورد. اورهان یک لحظه برگشت، به پشت سر نگاه کرد، انگار همه آن دود از کاروانسرای آجیل فروش‌ها بیرون می زد، لمبر می خورد و از دهانه دالان بیرون می ریخت. اورهان یک لحظه فکر کرد برگردد بهشان بگوید یا خاموشش کنند، یا یک جوری کلکش را بکنند. زمستان است، خوب باشد، این جا همیشه زمستان است. بخاری کوره‌ای بخزند، دودکش کار بگذارند. او پولش را می دهد. اما قیدش را زد، راهش را کشید و در پیاده‌رو همچنان از شهر دور شد. دیگر ضربه تنه و شانه نبود، چرخ دستی‌ها هم به پاهایش نمی خوردند و گاه گلوله برفی هم از دست بچه‌ای پر نمی زد. همیشه سرش را خم می کرد اما تنه‌اش سنگین بود و گلوله برف خواه ناخواه پهن می شد پشت گردنش.

برف دو دستی باریده بود و باز می خواست بیارد. اورهان خود را به خیابان کشاند بلکه درشکه یا ماشینی ببردش. اما برف امان شهر را بریده بود. نه ماشینی، نه چرخ، نه حتی وسیله‌ای که بشود یک جور خود را به جایی رساند. فقط یک جیب شهربانی آن هم بازنجیر چرخ از وسط برف‌ها گذشت و دو خط موازی به شکل ماریج به جا گذاشت. حالا چه کند؟ تا قهوه‌خانه شورآبی سواره نیم ساعتی راه بود، اما پیاده، آن هم در این برف، تا به قهوه‌خانه شورآبی برسد به شب می افتاد. بهتر. در تاریکی خودش هم کم‌تر زجر می کشید. کسی هم بوی نمی برد. اما می شد برگشت؟ اگر می ماند؟ نه. به موقع می رسید. گیرم به شب می افتاد؛ یا گرگ‌ها پاره‌اش می کردند یا نمی کردند. به جهنم. خیابان شیخ صفی را تا انتها پیموده بود.

که وقتی قیافه‌اش را می دیدند بنید دلشان پاره می شد. با چادر و چاقچور می آمدند ولی تا می دیدندش رب و روب از یادشان می رفت. وامی دادند: «حیف از شما که هنوز زن نگرفته‌اید.» خیر از نشمه‌اش نداشتند.

گفتم: «تو را چه به دخترهای ارمنی؟»

گفت: «تو دخالت نکن.»

عصر دلگیری بود. رفتم گورستان، سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: «پدر، مرا از چی ساختی، او را از چی؟ چرا زن‌ها نگاهم نمی کنند، چرا اخمشان را برای من می آورند؟ چرا قشنگ‌ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیره‌مان که یکی است. نیست؟» و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی توانست بکند. کلاغ‌ها روی شاخه‌ها بودند و باد تندی خاک‌ها را به چشمم می زد.

گفتم: «پس چطوری صیغه عقد را جاری می کنی، مسلمان؟»

گفت: «تو دخالت نکن.» و کیف دختر را پر از پسته کرد و درش را بست. گفت: «دیگر باید بروی سورمه.» و من وقتی به آن چشم‌های ملتحمس طلایی نگاه می کردم می مردم. من شب‌ها خواب نداشتم. توی دلم گفتم: «به خدا قسم نابودت می کنم، برادر.»

مدتی بعد مادر می گفت: «آیدین من کجاست؟» همین آدمی را می گفت که یکروز کت و شلوار یشمی خوش‌دوختی تنش می کرد، کراوات می زد، با صورت اصلاح شده و سیبل یکی در میان. مادر با لذت نگاهش می کرد، لیخندی می زد و می گفت: «آدم حظ می کند.» و حالا می گفت: «آیدین من کجاست؟» تو چطور نمی دانستی آیدین تو کجاست؟ یا در قهوه‌خانه شورآبی بود یا پشت دیوارهای مخروطی باغ اخوان. گاهی نه کاروانسرا، در جمع باریها دور یک پیت حللی نخمه می شکست و یا آن‌ها می شکستند و او اخبار جنگ دوم را می گفت.

گفتم: «به جهنم» و یکی خواباندم بیخ گوشش. جز این چاره‌ای نبود. باید یک جور از من حساب می‌برد. مگر می‌شد در آن وانفسا نگاهش داشت؟ مشد هباس قهوه‌چی گفت که هرچه باشد آدم است و هرچه باشد بزرگ‌تر است. و من یکی دیگر خواباندم. خزید در صندلی عقب ماشین. با لرزش دست‌هاش و کفی که به دهان آورده بود، جلو کاروانسرا پیاده‌اش کردم. سیاهی چشم‌هاش پس رفته بود. توی دالان روی زمین خوابانده‌اش. یکی از باربرها، به گمانم اسمایول، با جوالدوز دورش راه کاملاً دور طرح بدن راه روی زمین خط کشید. گفتم: «چرا این جور می‌کنی، پسر؟»

گفت: «مرضش روی زمین بماند ورنه خیزد.»

گفتم: «آهان. مثل قارچ من.» یاد قارچ روی گردنم افتادم. یک قارچ خشک به اندازه سکه پنج ریالی. دورش را با قلم آبی خط کشیدیم. دو سه روز بعد قارچ خشکید و ریخت، و دیگر درنیامد.

یکی دیگر از باربرها صورت آیدین را با آب می‌شست، آن یکی روی عضله‌های پاش نشسته بود و بعد که آب سرد ریختند روی سرش، انگار از خواب پریده باشد، نشست. از لیفه شلوارش یک روزنامه کهنه بیرون آورد و خواند: «روز دیگر خبر آوردند که ای شاهزاده از غم فراق تو رنگ به رخسار ماه بانو نمائده و هتقریب مرغ حیات از حیاطش پر می‌کشد. بیا و نظری در خاکستر نشینان کن. گفت از تاریخ بپرسید چه کنم؟ پرسیدند. نارنج باز شد و آن سیمین ساق بوریاپوش کشتی بر دریای شاهزاده افکند و دلش را برد. ماه بانو گفت جستم. چارپای عشق را مرتع سبز نگام زند. این ملکه، سیمین ساق را مزد که پادشاهی من سرآمد...»

دیدم باربرها با نگاهشان ریشخند می‌کنند، انگار این اباطیل را من می‌گویم. گفتم: «خیلی خوب. زیاد حرف نزن، برو تخمه بشکن.»

به چپ پیچید و باز رفت. صدای خشک و زنگ‌زده مادر را با آن خس خس نفس تنگی‌اش همیشه می‌شنید. اگر این دیوانه را پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟ نه. حتماً پیدایش می‌کند، توی همان قهوه‌خانه! پیدایش می‌کنم مادر. قول می‌دهم. این بار به خودش قول داده بود. برای آخرین بار.

هرچه از شهر دورتر می‌شد هیاهوی بیش‌تری در سرش تاب می‌خورد. بی آن‌که کسی در برف بدود و یا پیرمردی روی زمین پهن شود. حتی دیگر باربرها هم در پیت حلبی چوب نمی‌سوزاندند. جلو رویش بیابان پهن و سفیدی بود که هیچ جانوری جرئت گذر از آن را نداشت. گوشه‌های آسمان آبی تیره بود و کلاهی بر شاخه‌های آخرین درخت خشکیده شهر می‌گفت: «برف، برف.»

یقه‌اش را داده بود بالا، مثل لاک‌پستی پیر در بیابان پر برف قدم گذاشت. با همان گام‌های همیشگی آرام آرام به پیش رفت. مثل همیشه بی‌شتاب حرکت می‌کرد و راه را خوب می‌شناخت. چون بارها و بارها همین راه را آمده بود و در قهوه‌خانه شورآبی پیداش کرده بود. گفتم: «تره‌خول این جا چه می‌کنی؟»

آیدین گفت: «قربان، من هم دل دارم، هوس چای می‌کنم.»

«خفه شو. چایت را تو همان کاروانسرا بخور.»

آیدین روزنامه دستش را مرتب تا کرد و در جیب بغلش گذاشت. گفت: «آدم چایی را می‌خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

«مرده‌شورت بیرند. خسته‌ام کردی.» هوا آفتابی بود، گوسفندهایی روی تپه روبرو می‌چریدند و صدای شهر از دور می‌آمد. با دست اشاره کردم که برود توی ماشین. گفت: «نه.» گفتم: «یعنی چه که نه؟»

گفت: «بیا پیاده گز کنیم آقا داداش. تو ماشین سرم دور برمی‌دارد. کف می‌کنم.»

آیدین که دیلمش را گرفت مادر گفت: «اورهان بیا شیرینی دیلم آیدین را هم بخور.»

گفتم: «ای بابا. صبح تا شب دستمان توی شیرینی و شوری است. تازه مگر قلّه دماوند را فتح کرده؟»

مادر گفت: «تو چرا توانستی؟»

خوب توانسته بودم و جوابی هم نداشتم. اما پدر گفت: «اورهان تا هشت خوانده، خواندن و نوشتن بلد است، بسش است.» و من خواندن و نوشتن را خوب بلد بودم.

آن سال، سال کلاغها بود. کلاغهای سیاه خدا ریخته بودند در شهر. مادر روزی سه چهار قالب صابون پیدا می کرد. می گفت: «حرام است. آخر معلوم نیست مال کدام بدبختی باشد.»

پدر می گفت: «به این می گویند مائده آسمانی. هی بشور. هی بشور.» ملاقه ها روی بند از سفیدی برق می زد. رنگ های سرد لاجورد، لابلادر میان ملاقه ها دویده بود. اگر هوا بارانی بود و آفتاب همان جور خشکشان نمی کرد، لایه رنگ ها در آب باران پاک می شدند. اما همیشه ملاقه های ما سفید سفید نبود. چند رگه لاجوردی روشن هم دویده بود روی آن. آیدین کنار پنجره می خوابید. شمعدانی هاش را گذاشته بود لب پنجره. ته مانده لیوان آب را به رسم عادت می ریخت در آن. گفتم: «من چرا نباید طرف پنجره بخوابم؟»

مادر گفت: «تو از همان جا هم می توانی آسمان را ببینی.»

می دیدم. کلاغها بال می زدند و روی شاخه های کاج و چنار جابجا می شدند، دود بخاری اتاقمان می رفت سروقتشان. آن وقت می گفتند: «برف. برف.»

از شهر که حسابی دور افتاد دلش بیش تر شور زد. یک لحظه با خود گفت:

گفت: «تخمه، تخمه، چقدر تخمه؟ اشوی! چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است؟» از گوشه های لبش هنوز کف می ریخت و لباسش کاملاً خیس شده بود. یک روزنامه دیگر از پاچه شلوارش بیرون کشید و به ته کاروانسرا رفت. جویری راه می رفت که انگار پشتم را به خاک مالیده است و من نمی دانستم چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است. او به همه این چیزها فکر می کرد و در همه جیب هاش پر از کاغذ و روزنامه بود. در لیفه شلوارش هم بود. روزنامه را سر و ته می گرفت و اخبار جنگ را مو به مو می گفت: «با این آماری که داده اند هزاران کشته و معدوم آلمان را به کام شکست فرو برده است. ناظران جنگ معتقدند که فقط یک نفر در آلمان زنده مانده است. فقط هیتلر. اما این دروغ است، معشوقه اش هم زنده است.»

بی آنکه روزنامه را بخواند فقط با چشم هاش انگار خطها را دنبال می کرد. آن هم خیلی جدی. خربه ها خیال می کردند می خواند، اما از بر می گفت. دیگر نه آزاری، نه رنجشی و نه حتی زحمتی. آرام و منگ در لاک سنگین عالم اسرار فرو غلتیده بود. صبح تا شب با یک کاسه آتش دوغ سر می کرد. می گفتند: «سوجی، آشت سرد شد. بیا بخور بعد بخوان.» «بگذارید حالا. این هایی که خواندم فقط روی پاکتش بود، اگر خود نامه را بخوانم چی؟»

اورهان تا زانو در برف فرو می رفت. لبه دامن پالتوش در برف بود. چه تنهایی عجیبی! پدر خیال می کرد آدم وقتی در حجره خودش تنها باشد، تنهاست. نمی دانست که تنهایی را فقط در شلوغی می شود حس کرد.

گفتم: «من سالها زحمت کشیده ام، پدر. همه را یک کاسه نکن. من این عدل های پسته را روی کولم گرفته ام و چهل پله پایین برده ام.»

گفت: «من بد شماها را نمی خواهم.»

گفتم: «مسلمانان کن و بگیرش. حلالش کن. می‌گویند ارمنی‌ها خیلی داغند.»

بعدها دانستم که خراب عشق شده است. عصرها که می‌آمد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد و شب‌ها تا نیمه‌شب یا می‌نوشت یا می‌خواند. پدر از همه چیز خبر داشت. گفتم: «پدر اگر بگیردش چی؟»
گفت: «برود مثل آیدا خودش را بدبخت دو دنیا کند. دوقلو هم که هستند. معلوم است.»

من می‌دانستم که دخترهای ارمنی خیلی داغند و می‌دانستم که یک روز آیدین شکمش را بالا می‌آورد اما دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزد. عطر می‌زد، لباس خوب می‌پوشید، موهاش را می‌آراست، کراوات می‌زد و می‌رفت. پدر می‌گفت: «افسار تمدن.» و حالا دیگر همه چیز از یاد آیدین رفته بود. دندان‌هاش یکی در میان ریخته بود، و با یک دست لباس کهنه رنگ و رو رفته، ته کاروانسرا جا خوش کرده بود. بودنش یک مصیبت بود و نبودنش هزار مصیبت. مردم هزار جور حرف می‌زدند.

ته. این جور نمی‌خواست. اگر خبر مرگش را یکباره می‌آوردند، آبرومند کفن و دفنش می‌کرد، برایش ختم و هفت و چهل می‌گرفت، سال می‌گرفت، سال به سال، سال می‌گرفت. همه آدم‌های آشنا و ناآشنای شهر را شام می‌داد. جلو در مسجد می‌ایستاد، دستمالی روی چشم‌هاش می‌گذاشت و زارزار گریه می‌کرد. آن قدر اشک می‌ریخت که همه مردم بدانند او آیدین را دوست می‌داشته است.

چه کند؟ پا برداشت. تا زانو در برف فرو رفت. مثل قاطری لنگ ماند. دیگر جوان نبود، چموشی نمی‌توانست بکند. چهل سال از عمرش رفته بود و پنجاه ساله می‌نمود. یک باب خانه، یک حجره آجیل‌فروشی در کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باغ زردآلو و همین. پدر می‌گفت: «زمانی که آدم ثروتمند می‌شود، در هر سنی باشد احساس پیری می‌کند.»

«بزرگدم. اما نه.» برفی نو، برف‌های کهنه را پوشانده بود. اورهان به پشت سر نگاه کرد: شهر در مه و سرما فرو رفته بود. مثل روزنامه کهنه‌ای که پر از حرف و صدا و سکوت و مرده و زنده است، اما صدایش در نمی‌آید. روزنامه‌ای که اورهان هیچ گاه فرصت نکرده بود بخواندش. از روی آن گذشته بود و حالا دلش پر می‌زد. با این سواد تم کشیده ناقص، خانه‌ای که به مرده‌شوی‌خانه می‌مانست، یک سرپناه برای خوابیدن، برادری دیوانه، و عزیزان همه در سینه قبرستان، و دیگر نه زنی، نه بچه‌ای، نه عشقی، مرده‌شورش ببرد. انگشت‌هاش در جیب از زور سرما فریاد می‌کرد و کف پاها دیگر یخ‌زدگی را نمی‌فهمید. پاپاخ را از سر برداشت، دست‌هاش را به پوست بی‌موی وسط سرش گذاشت. موج سرما در گرمای سرش دوید. یک لحظه ایستاد. همه‌جا را خوب نگاه کرد. حالا که جز سفیدی مورب تپ‌ها چیزی نمی‌دید بیش‌تر احساس تنهایی می‌کرد. آن وقت همه لحظه‌های برادرش آیدین را خوب می‌فهمید. برای او عجیب بود، جای خالی آیدین در همین ده روز حس می‌شد. آیدین دیوانه. آدم بی‌آزاری که حالا خسته‌اش کرده بود. نمی‌دانست اگر پیدایش کند باش چه می‌کند. اما دلش می‌خواست ببیندش. شاید حضورش در ته کاروانسرا یک دلگرمی بود. شب‌ها که در اتاق بالا می‌خوابیدم می‌دانستم یکی هم توی زیرزمین خوابیده است. یک آدم باسواد باطل شده.

گفت: «دیوانه کسی است که پول را از وسط پاره می‌کند.» و به یاد نمی‌آورد که آن وقت‌ها برای خودش آدمی بود، دک و پزی داشت. آدمی که هزار تا چشم دنبالش بود. با دختر آن قهوه‌فروش ارمنی ریخته بود روی هم. من نمی‌دانم چه جور رفاقتی باش داشت اما عصرها جلو قهوه‌فروشی سورن موس موس می‌کرد. گفتم: «خیلی خاطرش را می‌خواهی؟»

گفت: «کسی؟»

من گفتم: «احساس مردانگی می‌کند، پدر.»

و حالا برفی باریده بود که نه تنها او، بلکه شهر را وا گذاشته بود. کوچه‌ها پر از برف و گل. آب از جوی‌ها سرریز کرده، و کاروانسرای آجیل فروش‌ها خلوت و ماتم زده؛ شهر زیر برف مرده بود.

باربرهای کاروانسرا در پیت حلیی چوب می‌سوزاندند و دورش می‌نشستند و تخمه می‌شکستند. دود چوب خشک و تر در دالان می‌پیچید. و سوجی روزنامه به دست چیزی می‌خواند. کلاه گوشه‌ی به سر می‌گذاشت، گوشی‌ها را پایین می‌کشید و بندش را می‌بست. با آن قد بلند و صورت تاناری لاغر، با آن چشم‌های سیاه و قشنگ در میان باربرها می‌لولید. زخم گفت: «آیدین کجاست؟»

پدر که زنده بود، آیدین کت و شلوار قهوه‌ای می‌پوشید، سر سیل را آنکادر می‌کرد، دو تا کتاب دست می‌گرفت. می‌گفت: «پدر، من چشمم به مال و ثروت شما نیست. من می‌روم.»

پدر گفت: «اگر نیامد به التماس بیفتد.»

هر دو شان یک‌دنده و کله‌شق بودند. پدر خاصه او را در فشارهای اخلاقی می‌گذاشت. گفت: «آیدین، چرا نمازت قضا شد؟»

«تا دیروقت بیدار بودم.»

«چرا آقا جان؟»

«درس می‌خواندم.»

پدر خرید: «نماز فدای رقاصی‌های تو. صدایش مثل شلاق سرد بود.»

گفت: «شب جمعه است، وضو بگیرد یک سوره هم قرآن بخواند.»

من تند دویدم طرف دستشویی، وضو گرفتم، یک نماز بلند بالا در اتاق

پدر خواندم. پدر گفت: «این بی‌رگ کجا رفت؟»

مادر گفت: «تو اتاق خودش است.»

پدر اخم داشت. نمی‌توانست بنشیند. دور اتاق راه افتاده بود. گفت:

«چه کار می‌کند مثلاً؟»

مادر گفت: «حتماً نماز می‌خواند.»

«به کمرش بزند. چرا این‌جا نمی‌خواند؟»

«آیدین از تظاهر خوشش نمی‌آید.»

من گفتم: «عجب! من خیال کردم از نماز خوشش نمی‌آید.»

مادر گفت: «تو را سته‌نه؟»

جوری گفت «سته‌نه» که من تا آن وقت ندیده بودم کسی ترکی را به این

خوبی ادا کند. پدر خندید و به نماز ایستاد. مادر به من گفت: «هرچه باشد از

تو بزرگ‌تر است. خجالت بکش.» برافروخته بود. لاغر و جوشی. می‌دانست

که پدر سر نماز هم حواسش به همه چیز هست و همه چیز را می‌پاید.

گفت: «وقتی پدرتان هرچه از دهنش دریابید، دیگر از تو چه توقعی باید

داشته باشیم؟»

بعد من به اتاق خودمان رفتم. آیدین روی تخت به رو افتاده بود و

بابا گوریو می‌خواند. پدر هیچ‌گاه به اتاق ما نمی‌آمد، اما آن‌شب آمد، چند

تقه به در زد و بعد آمد تو. گفت: «چی می‌خوانی؟»

آیدین از جا جست. کتاب دستش بود. به حالت دست به سینه سیخ

ایستاد. من آشکارا لوزش دست‌هاش را می‌دیدم. پدر گفت: «گفتم چی

می‌خوانی؟ چشم‌هاش را کوچک کرد و از همان‌جا که ایستاده بود اتاق را

دور زد.

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

پدر آهسته گفت: «این بابا گوریو چی هست؟»

انگشت آیدین هنوز لای کتاب بود و بقیه انگشت‌هاش می‌لرزید.

گفت: «زندگی یک پیرمرد.»

پدر نگاهی به بقیه کتاب‌های روی طاقچه انداخت و ناگاه برگشت: «توله‌سگ، باز هم چرندیات می‌خوانی؟» کتاب را از دستش گرفت و از وسط جر داد. بعد از کمر پاره‌اش کرد و آن قدر کاغذها را پاره کرد تا کف اتاق پر از کاغذ شد. جر می‌داد و می‌پاشید. هوار هم می‌کشید. گفت: «تو خانه من این اراجیف را نیاور.» موقعی که بیرون می‌رفت به سیل کم‌پشت آیدین نگاه کرد که حالا خوب روی لب بالاش را پوشانده بود. گفت: «با این سیل کجا را می‌خواهی پاره کنی؟»

و من پریدن زیر پلک‌های چشم آیدین را به وضوح می‌دیدم. به رسم عادت همان‌طور که نگاهم به آنها بود یا سرانگشت‌هام روی در اتاق ضرب گرفته بودم. پدر به دست‌هام که پشت تن‌ام بود و رنگ قشنگی گرفته بود اشاره کرد و فریاد: «بس کن.»

همان شب اتاق آیدین را جدا کرد. گفت: «همین حالا، بحث هم نکن.» مادر گفت: «چرا؟»

پدر گفت: «برای این که دندان پوسیده را باید کند و انداخت دور تا دندان سالم سالم بماند.»

مادر با بی‌میلی زیرزمین را جارو زد. می‌گفت: «شب شگون ندارد.»

پدر گفت: «جارو کن، بحث نکن.»

مادر یک فرش انداخت و تخت آیدین را آنجا گذاشتیم. همان شبانه. اتاقش از کف حیاط هفت پله می‌خورد. تاریک و نمور بود. بوی سرکه و آبغوره می‌داد.

پدر همیشه می‌گفت: «وقتی آدم امکانات داشته باشد باید استفاده کند.» برای همین، همان شبانه تخت خودم را کنار پنجره گذاشتم و رفتم توی بحر آسمان. انگار ستاره‌ها بیش‌تر شده بودند و دود بخاری همچنان در هوا کش و قوس می‌آمد. و لابد کلاغ‌های سیاه خدا فردا روی شاخه‌ها می‌نشستند و می‌گفتند: «برف، برف.»

پدر گفت: «کی هست؟»

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

من خندیدم. پدر گفت: «خفه.» و به آیدین گفت: «این بابا فلان چه کاره است؟»

«ورمیشل می‌سازد.»

«چی؟»

«ورمیشل.»

«چی؟»

«رشته فرنگی می‌سازد.»

پدر گفت: «تو چه کاره‌ای؟» و آیدین ساکت ماند و پدر هنوز داشت اتاق را با چشم و ارسی می‌کرد. جثه ریزی داشت و با آن عینک گرد دسته شاخی و چروک‌های پیشانی ابهتی داشت که آدم درجا بیخ می‌زد. آیدین می‌گفت ابهت دارد.

می‌گفت: «آدم درجا بیخ می‌زند. نمی‌دانم چرا ازش می‌ترسم. تو ازش نمی‌ترسی اورهان؟»

گفتم: «نه. پدر پدر است. ترس ندارد.»

این‌ها را وقتی می‌گفت که ما داشتیم ته شهر آن‌جا که زن‌ها لباس می‌شویند، پیاده‌گزر می‌کردیم.

گفت: «تا به حال خنده‌اش را دیده‌ای؟»

گفتم: «توی صبحره صبح تا شب مزاح می‌کند و می‌خندد.»

گفت: «دوستش هم دارم ولی ازش می‌ترسم.» به چلچله‌ها نگاه کرد که بالای سرمان پر می‌زدند. چه می‌دانست که همین پرنده‌های کوچک قشنگ چه دماری از روزگار آدم درمی‌آورند. زن‌ها که لباس‌هاشان را شستند و رفتند ما هم طرف شهر راه افتادیم. آن‌ها لباس‌هاشان را روی سر گذاشته بودند و ما قارغ و بی‌خیال نگاهشان می‌کردیم.

بعد آن یکی را خواند: «باغ ایی ... کور.» و سومی را نخواند. گفت: «مال کی هست؟»

پدر گفت: «آیدین.»

«آیدین تو؟»

پدر نگران بود. گفت: «آره. آیدین خودم.»

ایاز گفت: «وای، وای، وای.»

پدر گفت: «من می‌خواستم از او یک آدم نمونه بسازم، اما نشد.»

دست‌هاش را به هم مالید. پرسید: «باغ ایی کور کجاست؟»

ایاز گفت: «بدبختی ما همین جاست.»

پدر گفت: «کجاست؟»

ایاز گفت: «روزگار بدی شده.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را

نزدیک پدر برد و گفت: «شنیده‌ای کمونیست‌ها یک باغ سبز درست

کرده‌اند و قاب جوان‌های مردم را می‌دزدند؟» کتاب‌ها را در یک پاکت

گذاشت و بی آنکه پسته بخورد یا خمی صجیب رفت. گفت که می‌برد

سر به نیستشان کند. و گفت که خیلی مراقب آیدین باشیم. پدر گفت: «خدا

شما را از ما نگیرد.»

ایاز دم در برگشت، سری تکان داد و گفت: «اگر سرم را دادم در راه

رفاقت بود، قارداش.»

پدر گفت: «اگر ایاز را نداشتم چی داشتم؟»

لحظه‌ای پشت میز نشست، سرش را زیر انداخت و بعد گفت:

«اورهان راه بیفت.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «سری به خانه می‌زنیم.» شاگرد‌ها را به کار واداشت و سفارش

کرد که مراقب باشند. پایاخ را به سر گذاشت و ما راه افتادیم. پدر هیچ‌گاه

آن شب خواب باغی را دیدم که درخت‌هاش طلایی بود. کوچه‌مان وسیع شده بود، کارخانه پتکه‌سازی از آن ته آمده بود بالا و همسطح زمین شده بود، با شیروانی قرمز. و من درس می‌خواندم. و بعد دیدم که مرده‌ام. صبح که خوابم را برای مادر تعریف کردم گفت: «عمر درازی داری، مادر.»

برف بیابان دو لایه بود. پا که می‌گذاشت فرو می‌رفت اما در آن ته، برف‌های کهنه سفید شده بود؛ یثل صخره. حس می‌کرد پاهایش برهنه است. درد را تا اعماق وجودش حس می‌کرد. برای همین قدم‌های سبک برمی‌داشت. با آن که صبح در شهر دنبال آیدین گشته بود، باغ ملی و گورستان قدیمی را هم زیر پا گذاشته بود، اما حالا بی احساس خستگی فقط یخ‌زدگی پاها آزارش می‌داد. از همان‌جایی که بود داد زد: «سوجی.» صدایش اصلاً نییچید. توی برف‌ها گم شد. و باز رفت.

یک روز پدر چند تا از کتاب‌های آیدین را به حجره آورده بود. از صبح گاه و بی‌گاه می‌رفت سر وقت کتاب‌ها و ورق‌ورقشان می‌کرد اما هرچه می‌خواند نمی‌فهمید. کتاب‌ها را نگه داشت تا روزی که ایاز پاسبان به حجره آمد. گفت: «جابر، پرم را آتش زدی، آمدم.»

پدر گفت: «کار واجب داشتم.» کتاب‌ها را نشانش داد. گفت: «یک نگاهی به این‌ها بکن.»

ایاز پاسبان کتاب‌ها را گرفت، نگاهی به اسمشان انداخت و هر سه را یکی یکی در کف دست وزن کرد. گفت: «کجا بوده؟» یک چشمش را بست و همان‌طور منتظر ماند.

پدر گفت: «پرس.»

ایاز گفت: «بگذار ببینم چی نوشته.» و اسم کتاب‌ها را بلند بلند با زحمت خواند: «اودیسه.» نگاهی به پدر انداخت و گفت: «کجا بوده؟» و

بعد که شعله فرو نشست، خاکسترها را شستیم و رفتیم حجره. اما لکه سیاهی بر آجرهای چهارگوش کف حیاط مانده بود. انگار جانور سیاهی را آنجا با پشت بیل پهن کرده باشند. آیداً پشت پنجره‌ها ایستاده بود. و من نمی دانستم بعدها چه خواهد شد. پدر گفت: «هرچه شد شد.»

شب، آیدین با دیدن لکه سیاه کنار حوض لفظهای آنجا ایستاد، بعد ترسان و لرزان به اتاق زیرزمین نزدیک شد و آن شب برخلاف عادت نیامد که شام بخورد. من از بالا نگاه می کردم. به اتاق خودش رفت و همان لحظه برق را خاموش کرد و به گمانم خوابید. سر شام هیچکس دلش نمی خواست که آیدین سر سفره باشد.

از دور شورآبی سبزرنگ را دید و قلبش شروع کرد به زدن. نمی دانست این بار که آیدین را می بیند چه حالی می شود. هیچان این دیدار و درد سرمای پاهایش، هر دو او را بی تاب می کرد. چند قدم جلوتر شورزار خاموش را دید که زیر برف فرو مرده بود. صندلی سنگی کنار شورزار هم پوشیده از برف بود. بی آیدین. می گفت: «چقدر دلم می خواست این پرنده‌های مهاجر پر می زدند و می آمدند توی ساحل.»

گفتم: «کدام ساحل؟»

گفت: «این مرغ‌های دریایی را می بینی؟» روی صندلی سنگی اش نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد.

گفتم: «کدام مرغ؟»

گفت: «آن که یک خط سیاه دور گردنش است پرندۀ صلح است.» با لبخندی در تمام چهره، یک خط را در آسمان دنبال می کرد.

حاصله نداشتم، از طرفی هم حجره را به امان خدا گذاشته بودم. گفتم: «خیلی خوب، پاشو برویم.»

گفت: «با تمام احساسش بال می زند. می بینی اورهان؟»

در آن وقت روز به خانه نمی رفت. ساعت ده صبح بود و ما با شتاب می رفتیم. نمی دانستم می خواهد چه کند. به خانه که رسیدیم پدر از آیداً پرسید: «آیدین کجاست؟»

رنگ از چهره آیداً پرید. با لرزشی در لب‌ها گفت که نمی داند. پدر او را کنار زد و به طرف زیرزمین رفت. بالای پله‌ها ایستاد. گفت: «اورهان.» من جلو دویدم. گفت: «هرچه کتاب و دفتر و دستک هست بیاور بیرون.»

من به زیرزمین رفتم. کتاب‌های روی طاقچه، دفترها، دستخط‌ها و کتاب‌های زیر تخت، همه را بیرون آوردم. بغل می زدم و کنار حوض آنجا که پدر ایستاده بود و با انگشت نشان می داد بر زمین می ریختم. آیداً پشت پنجره آشپزخانه بی آن که بتواند کاری بکند گریه می کرد. و پدر آنقدر خشمگین بود که مادر جرئت نمی کرد خود را نشان بدهد. حتماً از جایی ما را می پایید.

پدر گفت: «همین‌ها بود؟»

گفتم: «بله.»

پدر جرعه‌ای نفت پاشید و من کبریت کشیدم. چه شعله‌ای داشت و ورق‌ها چه پیچی می خورد. درست جان کردن یک آدم سنگ‌جان را می دانست. کفش و قوس می آمد، طلایی می شد، قهوه‌ای می شد و بعد سیاه می شد. پدر به میان آتش چشم دوخت. کمی دقت کرد و گفت: «بابا گوریو. اورهان این بابا گوریو نیست؟»

من دیدم که کتاب تازه گر گرفته بود. گفتم: «چرا؟»

گفت: «مگر من قبلاً این را پاره نکرده بودم؟»

گفتم: «دوباره خریده.»

گفت: «من هم دوباره ناپودش می کنم.»

می خواند. جدی و سرسخت می خواند و انگشت اشاره اش را در هوا تکان می داد. یک استکان خالی هم جلوش بود. در را که باز کردم جا خورد. گفتم: «این جا چه می کنی، پسر؟»
گفت: «پدر، آمده ام اخبار بگویم.»
من آشکارا لرزش دست ها و پوست صورتش را می دیدم. خندیدم و گفتم: «من اورهانم.»

گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی، پدر.»
گفتم: «آمده ای این جا چه کنی؟»

گفت: «خیلی دلم گرفته بود. هوای آیدنا را کرده بودم. نمی دانم چه به سر شهرایش آمده. خیلی دلم گرفته بود، پدر.» بعد یکبار چشم هاش را تنگ کرد و پرسید: «تو باورت می شود آیدنا خودش را آتش زده باشد؟»
گفتم: «تو نباید هر حرفی را بیرون بزنی. نمی بایست می آمدی.»
مشدعباس قهوه چینی گفت: «آقا اورهان، وقتی دلش می خواهد بیاید، خوب بیاید، چه کارش داری؟»

گفتم: «دردسرش مال من است. خودش که بر نمی گردد. هر بار که می آید باید بیایم سراغش.»
آیدین گفت: «حالا کجا می روی؟»

گفتم: «مادر مدام می پرسد آیدین من کجاست. پا شو راه بیفت. تو که می دانی حال ندارد چرا اذیتش می کنی؟ چرا اذیتش می کنی؟»
گفت: «بالاخره این قرمساق ها نگذاشتند ملت ما به حاکمیت ملی برسد. می فهمی آقا داداش؟ می فهمی؟»

گفتم: «آره. می فهمم. پا شو برویم.» راه افتادیم. آیدین آنوقت ها تازه سی سالش شده بود اما موهای دور شقیقه هاش سفید شده بود. مادر می گفت: «عجیب نیست؟ توی این سن عجیب نیست؟»

خسته ام می کرد، و اگر جلوش را نمی گرفتم تا شب خیالات می یافت. گفتم: «بس کن حیوان.»

صورتش درهم رفت، نگاهی به ام انداخت، گفت: «من آدمم، پدر.»
گفتم: «آره. آدمی. راست می گویی. حالا پا شو.»

یکبار سر برگرداند، به شورابی نگاه کرد و گفت: «می خواهم بگویم موافقی بزنی به آب؟»
گفتم: «به خورشید نگاه کن دارد غروب می کند. باید تا شب نشده برگردیم.»

همانوقت یاد سال هایی افتادم که پدر زنده بود و ما فارغ و بی خیال عصرها می زدیم به آب. آیدین می گفت: «نگاه کن اورهان، نه جانوری، نه حشره ای، این آب هر چیز اضافی را پس می زند. آن طرف را نگاه کن، روی آب همه بوئیک ها و برگ ها و چیزهای اضافی با همین موج های کوچک می رود بیرون.» در آب غوطه می خورد و حرف می زد. موهای صاف و سیاهش ریخته بود روی پیشانی اش، با هر خیزی که در آب برمی داشت، بیش تر از صد متر می رفت و برمی گشت. آب شور و تلخ بود و ما مرتباً روی آب تف می کردیم.

گفتم: «دارد سردم می شود، به خورشید نگاه کن.» و می خواستم که به خانه برگردیم. اما آیدین دل نمی کند، و باز خیز برمی داشت به دل شورابی.

سر برگرداند. بنای کاهگلی قهوه خانه را مشرف بر شورابی می دید. حتم داشت که آیدین حالا آن جا باشد. نشسته بر تخت، با روزنامه ها و کاغذ هاش. دندان هاش کاملاً پوسیده و کلمات را به سختی ادا می کند. مثل سنگ از من می ترسد و مثل بره ای مطیع، فرمان می برد.

پشت شیشه های بخار گرفته قهوه خانه ایستادم. پاییز بود. سوز سردی می آمد. نگاه کردم، آیدین روی تخت چهارزانو نشسته بود و روزنامه

بیرون سوز می آمد و ما تا به شهر برسیم آنقدر حرف می زد که من حیران می ماندم کی این همه چیز یاد گرفته است. حافظه عجیبی داشت و افسانه های قشنگی بلد بود. اما یک لحظه بعد می گفت: «آقا داداش، می گویند توی این برف ها پر کبک است. یک گونی می آوردی، صد تا برایت می گرفتیم.»

گفتم: «حالا که برف نیست. تا زمستان خیلی مانده.»

گفت: «چرا هست. تو نمی بینی. پر کبک است. روی آن کومه.»

گفتم: «خوب باشد، چه کارشان می خواهی بکنی؟»

گفت: «نمی دانم.» و ایستاد به تماشای کوه ها که در غروب خورشید، رنگ بنفش می گرفتند. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد و عجیب گرسنه بودم. گفتم: «حرف زیاد تزن. راه بیفت و گرنه می زنم...»
و دیگر حتی یک کلمه هم نگفت. درست مثل یک بچه دنبال راه افتاد. و قهوه خانه پشت سرمان همان طور کاهگلی و واخورده مانده بود.

هوا تیره و تار بود. به امید آن که خودش را در قهوه خانه گرم می کند ذوق کرد. به طرف قهوه خانه راه افتاد، دست هاش را به هم مالید، خواست پاهاش را به زمین بکوبد و دست هاش را ها کند اما همه این کارها بی فایده بود. می بایست خود را به آن جا می رساند و در گرمای مطبوع دور و بر سماور با دو جای قند پهلو چنان خطی می برد که خستگی و سرما از یادش برود. پا برمی داشت و با هر قدم فرو می رفت. پشت در قهوه خانه ایستاد. آرام گفتم: «عجب!» شیشه ها درهم شکسته بود و برف تا میانه قهوه خانه پیش رفته بود. نه سماوری نه تختی. نه حتی هیچ نشانی از زندگی. هیچ چیز نبود. به مرده شوی خانه متروکی می مانست که لاشخورها به اعتبار بوی دیوارها و بوی ماندگی در آن لانه می کنند. روی دیوارها با زغال خط خطی شده بود، جایی بالای سکوی ته قهوه خانه

دودزدگی آتشی بزرگ تا سقف ادامه یافته بود، در سمت راست سقف فرو ریخته فضا را گرفته بود و سکوی زیر سماور اسکلت جاتوری را بر سر گرفته بود که نشان می داد درندگان برای خوردن آن بر بلندی ایستاده بودند. شاید گرگی در زمستان آن حیوان را از برابر چشمان گرسنه بچه هاش ربوده بود و بر بلندی سکو در کمال آرامش چنان استخوان ها را لیس زده بود که به نظر می آمد بر آن ها سوهان کشیده اند.

اورهان به دور و برش نگاه کرد. نه. اثری از لاشخورها هم نبود. سر برگرداند، پس برای چه آمده بود؟ حالا چه می کرد؟ ناگه صدایی شنید. گوش خوابانند؛ یک چیزی می جنبید. دقت کرد. صدای یک حیوان بود. قهوه خانه را وحشت زده و آرام دور زد. حالا به وضوح صدای اسب می شنید. در اصطبل با صدای خشکی باز شد و پیرمردی خشکی که کلاه خز به سر داشت در چهارچوب در اصطبل ظاهر شد. مثل تابلو نقاشی کهنه. اورهان بی اختیار پایا از سر برداشت و آنرا در هر دو دست فشرد. احساس کرد چیزی مثل روح از پاهاش بالا آمد، تنه اش را فرا گرفت و از سرش خارج شد. راه گلو بند آمد، زانو ها سست شد، چشم ها میخکوب ماند. و ماند تا پیرمرد حرکتی کرد. آن وقت احساس کرد قلبش تند می زند. گفتم: «تو کی هستی؟»

پیرمرد گفت: «این برف همه را زمین گیر می کند.»

اورهان قدمی جلو گذاشت: «آدم باید خیلی سنگ جان باشد.» و سرپای پیرمرد را ورنه انداز کرد. پالتوش کوتاه بود. و پایبج پشمی سیاهی تا زانو به دور پاهاش بسته بود.

پیرمرد گفت: «ما که وامانده ایم.» و خود را کنار کشید.

اورهان وارد اصطبل شد. همان جلو در پا کوبید. برف از پوتین ها و دامن پالتوش ریخت. گفتم: «آتش. آتش درست نکرده ای؟» به همه سو نظر دوخت. تاریک بود و بوی چهارپا می آمد. گفتم: «درست نکرده ای؟»

پیرمرد حاج و واج نگاهش می کرد. گفت: «با چی؟»

اورهان می لرزید، پاهاش درد می کرد و رطوبت به زیر لباس هاش راه یافته بود. به زحمت می خواست فکرش را متمرکز کند. گفت: «این جا قهوه خانه بود. نبود؟»

پیرمرد روی یک پالون نشست. گفت: «نمی دانم.»

«آره. این جا یک قهوه خانه بود. این مشهد عباس از وقتی مریض شد، دیگر فاتحه این جا را خواندند. اجاره دار کی بود؟» به دور و بر نگاه کرد. آن ته، یک اسب و دو الاغ چپیده بودند کنار هم، و سرشان در توبره بود. پیرمرد پالون یکی از الاغ ها را برای نشستن خود برداشته بود و پشت سر هم سیگار دود می کرد.

اورهان گفت: «می روی شهر؟»

پیرمرد با صدای خفه ای گفت: «نه.»

اورهان گفت: «پس می روی کجا؟»

پیرمرد گفت: «رام آسی.»

اورهان گفت: «حالا که نمی روی؟»

پیرمرد گفت: «حالا دیگر به شب می افتم. صبر می کنم، روشنا راه می افتم.»

اورهان ساکت ماند. نمی خواست تنها بماند. می ترسید رأی پیرمرد برگردد. گفت: «گرگ های این فصل رحم ندارند.»

پیرمرد سیگاری با سیگار روشن کرد: «گرگ ها هیچ وقت رحم ندارند. تو آبادی بالا، سه تا آدم را روز روشن خورده اند.» پا شد پالون آن یکی الاغ را هم برداشت و روبروی خود بر زمین گذاشت. اورهان که تا آن وقت قدم می زد و پا می کوبید، نشست و بیرون را تماشا کرد. سفید و سرد بود. دست هاش را به هم مالید، بند پوتین هاش را باز کرد، پاهاش را درآورد، جوراب هاش را کند و پاهاش را با دو دست گرفت. گفت: «من اورهانم.»

پیرمرد گفت: «اورهان؟ کدام اورهان؟»

«برادر سوچی.»

پیرمرد نگاهی دقیق تر انداخت. گفت: «برادرکش؟»

اورهان سردی چیز تیزی را در پشتش حس کرد. اما چه فایده داشت که انکار کند و هوار بکشد. سر تکان داد. بعد گفت: «آخ.» و نوک انگشت هاش را با دست فشرد: «حالا تاجر تخمه ام.»

«تخمه؟»

«آره، آجیل. این جا خیلی سرد است.» بند انگشت هاش داشت جدا می شد.

پیرمرد گفت: «پالتو را از تنت در بیاور، پاهات را بگذار توی آن.»

«ته، نه. من سرمایی ام. سینه پهلو می کنم.» درد در تمامی استخوان هاش دور می زد. گفت: «جای که نداری؟»

پیرمرد ساکت ماند و به سیگار کشیدن ادامه داد. اورهان گفت: «یک چیزی نیست که بشود آتش درست کنیم؟»

پیرمرد همچنان جواب نمی داد. سیگاری دیگر آتش زد و ته سیگار قبلی را زیر پا له کرد. اورهان گفت: «من حالا اسیر سوچی ام. می شناسیش که؟»

«زنجیرش کن.»

نمی توانست پاهاش را گرم کند و یا لاقل از درد استخوان بکاهد. ناله کرد و گفت: «چهارده سالی می شود که اسیرم کرده. مگر می شود زنجیرش کرد. بچه که نیست، چهل و دو سالش است.»

«بیتدازش توی یک اتاق، براش نان و آب بگذار، خلاص.»

اورهان گفت: «اگر پیداش کنم همین قصد را دارم اما دیوانه ما مثل پرند است. توی قفس، می میرد. بیرون هم که باشد پر می زند. دیوانه

گفتم: «تو هم می‌جنگیدی؟»

خیره به آدم‌های بیرون از حجره نگاه می‌کرد. جماعت با شتاب و بی‌شتاب می‌گذشتند. گفتم: «به نظر تو این همه آدم قشایق از کجا می‌آورند؟»

گفتم: «خوب، از جنگ چه خبر؟ چند تا را کشتی، چند تا را زخمی کردی؟»

گفتم: «یک زن اسیر آورده‌ایم که فاحشه از آب درآمد. اسمش مارتا است. خوشگل است. بد نیست. به گمانم مال یوگسلاوی باشد.»

گفتم: «تو مال کدام طرفی‌ها بودی؟»

گفتم: «آقا داداش، کلک من کنده است.» افسرده بود.

هر دو ساکت به بیرون خیره شده بودند. انگار هر دو انتظار کسی یا کسانی را می‌کشیدند. اورهان گفت: «تو سردت نیست؟»

پیرمرد گفت: «طاقت می‌آورم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «تو با چی آمده‌ای؟»

«پیاده. سیگار نداری؟» سرما قطره قطره از چشم‌هایم سر می‌خورد و روی گونه‌هایم می‌لغزید. یکباره هوس سیگار کرد. گفتم: «سیگار اضافی داری؟»

پیرمرد قوطی سیگارهایش را باز کرد و جلوش گرفت: «جلو لرزت را می‌گیرد.» و منتظر ماند تا اورهان در آن تاریک روشن یکی بردارد. وقتی کبریت می‌کشید بیش‌تر به چهره‌اش دقت کرد و دید که پاهایش سرخ سرخ شده. گفتم: «فقط برای سوجی آمده‌ای این جا؟»

اورهان که از درد پا ناله می‌کرد، سر تکان داد. و از این‌که به پیرمرد می‌فهماند برادرش را دوست دارد، بیش‌تر احساس رضایت می‌کرد. اما در دلش غوغایی بود. همه این راه را بارها و بارها در سرما و گرما آمده و

زنجیری که نیست، بی‌آزار است. اصلاً به دنیا آمده که مرا بجزاند. دلش می‌خواست حرف بزند اما نمی‌دانست که پیرمرد گوش می‌کند یا نه. احساس خواری و ذلت داشت.

مدتی عادت کرده بودیم. هر دو. هر وقت دلش می‌گرفت می‌زد بیرون، دو سه روز غیب می‌شد و برمی‌گشت. می‌پرسیدم، «کجا بودی، پسر؟»

«رفته بودم پابوس آقا.»

گفتم: «سوغاتی چی آورده‌ای؟»

گفتم: «چیزی پیدا نمی‌شد. همه‌اش همین تخمه آفتاب بود و زردآلو آنک.»

گفتم: «خیلی خوب. برو تو کاروانسرا. آن قدر راه نیفت این طرف و آن طرف. آبروی مرا نبر.»

گفتم: «آقا داداش، دو تا چای مشدعباس آدم را شاد می‌کند. می‌توانی این را بفهمی؟» جیب‌هایم را پر تخمه کرد و زد به چاک. حضورش برایم اهمیتی نداشت اما غیبتش خیلی آزاردهنده بود. شب‌هایی که توی آن زیرزمین می‌خوابید، من بالا بودم، تنها، اما می‌دانستم که هست. یکی هست. یکی آن پایین دارد نفس می‌کشد، به خصوص در خانه‌ای که بوی کت باران‌خورده پدر می‌داد، بوی نفس‌تنگی مادر می‌داد، بوی آیدام بود. و من دو سه روز همه این‌ها را تحمل می‌کردم و می‌دانستم که می‌آید. می‌پرسیدم: «کجا بودی، پسر؟» با اخم و تشر هم می‌پرسیدم.

«رفته بودم مسکو.»

گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «سراسر جنگ بود و توی آن یخبندان آتش بود که زیانه می‌کشید.»

من نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. گفتم: «یا ابوالفضل!» و از اتاق بیرون دویدم. هوا به تاریکی عمیق تری رفت و در همان وقت سوت پایان کار کارخانه پنکه سازی لرد به صدا درآمد. من مطمئن شدم که شب شده است چون کارخانه پنکه سازی لرد حتی در روزهای جنگ هم از کار باز نایستاده بود. و عجیب این که در روزهای بعد از شهریور بیست، وقتی مردم شکم همدیگر را به خاطر یک نان سیاه پاره می کردند، کارخانه باز نایستاد. اما حالا سوت پایان کار را کشیده بود. سر و صدای مردم از کوچه و خیابان شنیده می شد و عده ای روی پشت بام ها مس می کوبیدند.

پدر به حیاط آمد، کنار من و مادر ایستاد و ما بی آن که دست را حایل کنیم به آفتاب چشم دوختیم. مادر گریه می کرد. هر به چندی به بهانه ای برای آیداکه در آبادان زندگی می کرد دلتنگ می شد و اشک می ریخت. خورشید به قرص خونینی بدل شده بود و خیار سیاه رنگی اطرافش را پوشانده بود. آن روز من برای اولین بار وحشت را در اندام پدر دیدم. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. و از کوچه هیاهوی وحشتناکی به گوش می رسید.

مادر زیر لب ورد می خواند و با صدای محزون گریه می کرد. من منگ و واژه نگاهم به آسمان بود که در یک لحظه خرق در ستاره شده بود. آن قدر که در هیچ شبی آن همه ستاره ندیده بودم. گفتم: «یا ابوالفضل!» پدر دعایش را قطع کرد. گفت: «این بلاست که نازل شده. می دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب زده گفت: «ما خون کرده ایم؟»

مادر گفت: «استغفرالله.»

پدر گفت: «این اعمال ماهاست. اعمال ما و بچه هامان. خدایا تو نخواه. خدایا تو نخواه.»

رفته بود. خود را بارها به خطر انداخته بود که آیدین را برگرداند اما حالا دیگر تصمیم قطعی داشت. به هر قیمتی بود می خواست کار را یکسره کند. با خشم و ولع دود را مقطع بیرون داد. نمی دانست چه سیگاری می کشد. بدمزه بود. پا شد در اصطبل را بست و از کنار لته شکسته در به بیابان نگاه کرد. گفت: «ماندگار شدیم.» پیر مرد ساکت بود. بیابان یکدست تاریک و برف بود. هیچ فکوش را نمی کرد که ماندگار شود. گفت: «پس کجا رفته این برادر؟» پیر مرد همچنان ساکت بود. پدر می گفت: «اصلاً مهم نیست که کجا رفته.»

گفتم: «آدم که به اختیار خودش نیست، مادر از صبح تا شب می پرسد آیدین من کجاست. می خواهد برش گرداند. چند وقت به چند وقت می رود سری بهش می زند.»

پدر گفت: «غلط می کنی. یا اجازه کی؟»

یک سالی می شد که آیدین از خانه رفته بود. بالای رودخانه روستای رام اسبی در یک کارخانه چوب بری کار می کرد. لاجر و شکسته شده بود. غذای درست و حسابی نمی خورد اما اراده کرده بود که مستقل باشد و دیگر به خانه پدری پا نگذارد. بعد از آن آتش سوزی رنجیده بود. انگار خودش سوخته بود. و سوخته بود. او در خشم پدر و پدر در خشم طبیعت. روزنامه «خورشید شرق» روز بعد از واقعه نوشت: «ساعت دوازده و نیم دیروز، ناگاه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که گویی دستی سبتر چهره اش را پوشانده است.» و ما این جمله را حفظ شده بودیم.

آن روز قرص کامل آفتاب گرفت و شب شد. پدر با آن که ناهارش را نخورده بود نگاهی به ساعت انداخت و با آن که عقربه ها را درست سر جایشان می دید خیال می کرد چشم هاش خطا می کنند. حیرت زده پرسید: «اورهان، شب شد؟»

فروش را لوله کردم و بیرون آوردم، لباس‌های آیدین را روی ایوان گذاشتم و خواستم که رختخواب را بیرون بکشم اما پدر گفت: «آتش سوختبار می‌خواهد.» اما پدر ندیده بود که آنجا چه خبر است. بعد از کتاب‌سوزی قبل، حالا زیر تخت، روی طاقچه، کنار پله‌ها و گوشه اتاق پر از کتاب و دفتر بود. آیدین شعر می‌گفت و با چند تا شاعر دیگر سر و سر پیدا کرده بود. پدر گفت: «نفت بریز.»

من پیت نفت را به درون بردم، همه جا را نفتی کردم، و بعد یک لحظه خواستم تختخواب را بیرون بکشم که پدر مانع شد. گفت: «کبریت بزن.» و من زدم.

مادر وقتی از اتاق بیرون آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. شعله آتش از در و پنجره زیرزمین زیانه می‌کشید. و چیزی با صدای مهیب می‌سوخت. مادر می‌خواست کاری بکند، دست‌هاش را حرکت می‌داد اما زیانش بند آمده بود.

پدر گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

و به راستی روح شیطان اگر می‌سوخت آن همه صدا و دود نداشت. گرما تا آن طرف حوض می‌آمد و دود به آسمان می‌رفت. چند تا از همسایه‌ها در خانه را زدند و علت دود را پرسیدند، پدر گفت: «رب گوجه می‌پزیم.»

من فکر می‌کردم وقتی آیدین وضع را ببیند درجا مکنه می‌کند. اما هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. دم غروب آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی خرق شده بود. انگار کسی مرده است و راز مرگ را همه از هم پنهان می‌کنند. آیدین بسته کتابی که در دست داشت روی هره پله گذاشت و می‌خواست که دست‌هاش را دم حوض بشوید. دو سه قدم که رفت تاریکی و میاهی وحشتناک زیرزمین را دید. بوی سوختگی هم پیچیده بود. ما هر سه نفر از

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مردمانند. انگار آنجا هیچ وقت شهر نبوده. مادر چراغ گرده‌سوز را روشن کرد و در اتاق روی طاقچه گذاشت. هیچ کدام از ما جرئت خارج شدن از اتاق را نداشتیم. مادر گفت: «پس آیدین؟!»

پدر گفت: «هرجا هست باشد.»

مادر نگران بود و بعد که بوی غذای سوخته در خانه پیچید مادر زد به زانوهایش: «چه خاکی به سرم شد.» سراسیمه به آشپزخانه دوید و پدر چراغ به دست دنبالش راه افتاد. در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت: «این نتیجه اعمال ما است. ما چه کار کرده‌ایم؟» من دیدم که دست‌هاش می‌لرزد و اشک صورتش را پوشانده. چراغ را از دستش گرفتم. پدر گفت: «ما حالا جایی زندگی می‌کنیم که درست زیر پای ما انبار کتاب‌های ضاله است. پسر خودمان هرچه کتاب کفر پیدا کرده چپانده توی این زیرزمین. شاهر هم شده. دیگر همین مانده که یک ساز بزند زیر بغلش و بشود عاشیق. برود مطربی. اما من نمی‌توانم ساده بگذرم.» در همان حال آستین‌هاش را بالا زد و گفت: «باید نماز آیات بخوانیم.»

به اتاق برگشتیم و نماز آیات خواندیم.

تاریکی یک ساعت و نیم طول کشید، و ما همه یک ساعت و نیم لرزیدیم. بعد هوا گرگ و میش شد. مثل زمان پیش از طلوع و بعد از غروب. بعد آفتاب از تاریکی درآمد و روز روشن شد. پدر با اشاره سر به من گفت که دنبالش بروم. ما به حیاط رفتیم. مادر در ایوان ایستاده بود و مثل من حیران بود. گفت: «چرا به حجره نمی‌روید؟ به چه کنم چه کنم افتاده‌اید؟»

در سکوت پدر، بوی سوختگی، مادر ترجیح داد خود را جایی سرگرم کند و جلر چشم نباشد. پدر گفت: «فروش و لباس‌های اتاق را بریز بیرون.»

و ما برگشتیم. پدر سراپا خشم و کینه و احترام شده بود. از آن پس اسم آیدین را با حالتی خاص به زیان می آورد. و او شاید یک سالی در آن جا کار می کرد. مادر سراغش را می گرفت و من گاه گاه بهش سر می زدم. اما هیچ چیزی را نمی پذیرفت. غذا و لباس برایش می بردیم، برمی گرداند، کتاب می بردیم، برمی گرداند. حتی دست مادر را هم رد می کرد. وقتی اصرار می کردیم، می گفت: «پرونده تحصیلی، کتاب ها، شعرهایی که مال خودم بود...» و به گریه می افتاد.

رفته رفته خلق و خوی شاد از وجودش جدا شد. انگار خودش سوخته بود. سر و وضع خوبی هم نداشت. من دیده بودم که کفش مشکی ساده اش از هر دو طرف پاره شده بود. با همان پالتو بلند و شلوار ماهوتی سیاه. یک پاش را روی الوار می گذاشت واره می کشید. و آن قدر می کشید که چوب دود می کرد و جدا می شد. با دستمالی عرق پیشانی اش را پاک می کرد و می رفت سراغ یکی دیگر. می ایستادم تا کارش تمام شود. با هم راه می افتادیم طرف شورآبی. کفش سیاهش پاره شده بود و سخت راه می آمد. گفتم: «آیدین، تو مگر حقوق نمی گیری؟» دستپاچه شد. خیال کرد می خواهم ازش قرض بگیرم. گفتم: «دارم، می خواهی؟» خواست دست به جیب کند و پول هاش را در بیاورد. گفتم: «چرا یک کفش برای خودت نمی خری؟»

نگاهی به کفش هاش انداخت و گفت: «حالا که برف و باران نیست. فکرش را کرده ام. بگذار پاییز.» از بالای تپه ها هم شورزار را نگاه می کرد و هم شورآبی را. گفتم: «شورآبی را خیلی دوست دارم.»

آن طرف، شورزار موج برداشته بود و گل نمک بر زمین ماسیده بود. در هر فصلی به نظر می آمد که موج ها تغییر کرده اند. گفتم: «خیلی شبیه دریاست.»

گفتم: «آره.» ما روی تپه های نزدیک شورآبی ایستاده بودیم، و نسیمی

بالا نگاه می کردیم. آیدین به طرف اتاقش رفت، دم پله ها نتوانست سرپا بایست. پاها و دست هاش لرزید، چیزی مثل رعشه تمام اندامش را گرفت و بعد بی آن که یک کلمه حرف بزند، یا بخواهد کسی را ببیند رفت.

پدر سکوت کرده بود. نمی دانست که کار به این جا می کشد. دور اتاق قدم می زد و فکر می کرد. مادر گفت: «همین را می خواستی؟» و گریه کرد. پدر گفت: «مگر چی شده؟ به خاطر خودش این کار را کردیم. می بینی که روزگار روزگار نیست. سر هیچ و پوچ جوان ها را می گیرند و می اندازند آن تو.» و آن شب پدر چنان اسهالی گرفته بود که همه قدرت و حمیت و اراده اش را از دست داده بود. نه می نشست، نه یک جا می ایستاد، نه می توانست بخوابد. مدام به مستراح می رفت و قدم می زد.

مادر گفت: «همین را می خواستی؟»

پدر گفت: «بگذار چند روز بگذرد. گرسنگی که فشار آورد برمی گردد.»

مادر گفت: «یا همین امشب پیداش می کنید و برش می گردانید یا من فردا از این جا می روم.»

پدر گفت: «مگر بچه من نیست؟ مگر من دلم نمی سوزد؟ اگر تو بگذاری می خواهم آدمش کنم.»

آیدین بعد از آن آتش سوزی چنان رنجیده بود که وقتی من و پدر چند روز بعد به سراغش رفتیم، خودش را آفتابی نکرد. مادر به پدر اصرار می ورزید که برش گرداند. من و پدر باز راه می افتادیم طرف رام اسپین. کارخانه در یک تنگه واقع شده بود که آب رودخانه از زیر آن می گذشت و کارگرها آن بالا مشغول کار بودند. یک روز پدر درست در لحظه ای که آیدین داشت تنه درختی را می برید فرور کهنه اش را زیر پا گذاشت، رویروش ایستاد و گفت: «آیدین، گذشته ها را فراموش کن.»

آیدین بی آن که سر بلند کند گفت: «پدر، مرا فراموش کن.»

گفت: «بگیر.» و خیز برداشت. من سطل را از دستش گرفتم و به سراغ پدر رفتم که سرش را روی زمین گذاشته و منتظر بود. و نگاه کردم. آیدین در صق آب همچنان می‌رفت. پدر گفت: «بارک‌الله، پسر. بمال که هلاکم.»
 نرمه بادی می‌وزید و نیزار در آن طرف شورآبی به رقص درآمده بود. من مشت مشت لجن‌ها را به تن پدر می‌مالیدم. از پاها شروع کردم. پدر می‌گفت: «یک واکس حسابی بزن.» سیاه سیاه شده بود. انگار که مجسمه‌اش را از قیر ساخته باشند و همان‌طور مانند تا لجن‌ها به تنش خشک شود. ما فقط پاهامان را می‌مالیدیم و می‌نشستیم تا بماسد. بعد به آب می‌زدیم و خودمان را می‌شستیم.

پدر گفت: «یک خرده هم برای یوسف بردارید.»

یوسف بعد از آن سقوط حالا به یک تکه گوشت بی‌مصرف تبدیل شده بود که صبح تا شب، شب تا صبح بی‌وقفه بخورد و پس بدهد. گوشه اتاق پایین افتاده بود، بی‌حرکت و بی‌حرف چشم‌های خیره‌اش را به در می‌دوخت و همیشه چیزی را نشخوار می‌کرد. اتاق بوی گند و مردار می‌داد و مادر مدام در حیاط ملاقه‌هاش را می‌شست.

آیدا می‌گفت: «اگر یک اتاقک در حیاط برایش درست کنید همه راحت می‌شویم.» و کسی توجهی نمی‌کرد.

پدر برای این که نشنه‌اش نشود به خیار گاز می‌زد. تابستان خوبی بود و آفتاب تند می‌تابید. لجن‌های تن پدر خشک شده بود و مورچه‌های شتری روی شکمش راه افتاده بودند. پدر پا شد و به آب زد و خودش را شست. گفت: «علامت اثر دوا همین است.» تمامی بدنش سرخ شده بود. گفت: «حالا باید عطش کنم.» و به خیار گاز می‌زد.

اورهان به یاد نمی‌آورد که سیگار دیگری از پیرمرد گرفته و با آتش سیگار اول گیرانده است. پک‌های غلیظ می‌زد و دردی طاقت‌فرسا در

نرم می‌وزید. شورآبی آن پایین را کد ایستاده بود. و نیزارش را از هر طرف می‌شد دید. یک سوی شورآبی در حد فاصل تپه و آب، نی‌های بلندی با برگ‌های نیز رویده بود. آیدین با دقت و با برقی در چشم‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «مثل ساختمان سازمان ملل است.»

گفتم: «کجا؟»

با دست آن رویرو را نشان داد.

گفتم: «چرا؟»

گفت: «این نیزار مرا یاد پرچم‌های سازمان ملل می‌اندازد.»

زمانی پدر می‌گفت: «قدر این شورآبی را بدانید، سال‌ها بعد این‌جا هم می‌شود مثل شورزار. یک باتلاق نمک تلخ بی‌مصرف.» ما هنوز سیبلمان سبز نشده بود. سطل قرمز را من برمی‌داشتم و سطل سبز را آیدین. پدر پشت سرمان می‌آمد. به شورآبی که رسیدیم، پدر لباس‌هاش را درآورد و زد به آب. در آب پیرتر به نظر می‌آمد. ما لخت شدیم و شیرجه زدیم. آفتاب گرم می‌تابید و آب شور و تلخ بود. روی آب گله به گله پوپک‌ها داشتند دور می‌شدند. پدر دست‌هاش را از دو طرف باز کرده بود و فقط سرکم مویش بیرون بود. گفت: «بروید جلوتر لجن در بیاورید.»

لجن‌های کف شورآبی را روس‌ها با پمپ می‌کشیدند و تانکر تانکر می‌بردند. پدر می‌گفت: «دوای عاجل رماتیسم همین لجن‌هاست.» کمی به تنش دست کشید. زد بیرون و روی حاشیه دور شورآبی در سینه‌کش آفتاب دراز کشید. پاهای پر مو و لاغرش را روی هم انداخته بود و تکیه داده به آرنج‌ها، به همه‌جا چشم می‌دوخت. گفت: «تا سردم نشده، یک خرده لجن بیاورید.»

آیدین نفس گرفت، دهانش را باز کرد و فرو رفت. حباب‌های کوچکی جاش را پر می‌کرد. بعد، از کف آب کنده شد. سطلش تا نیمه لجن بود.

ریختیم بیرون. صاحب خانه آتش گرفته پیرمردی سفید مو بود که با دو دست به سرش می زد و نعره می کشید. جلو ساختمانش می ایستاد، می نشست و گاه می دوید. بعد برمی گشت به شعله های آتش نگاه می کرد و باز می زد به سرش. بعدها دانستیم که زن و بچه های هم ندارد ولی داشت خودش را می گشت. روی هم هشت شلنگ آب از راه دور و نزدیک به طرف خانه سرازیر بود و گل سیاه رنگی تمام سطح خیابان را پوشانده بود. آتش آن قدر تند زیانه می کشید که دیگر هیچ نشانی از خانه برجا نگذاشته بود. بعد که سقف ریخت، آتش خاموش شد.

بار قبل هم در آن آتش سوزی بزرگ هیچ کس نتوانست سر سوزنی از بار آتش کم کند. آتش دیوانه ای در راسته بازار شعله می کشید و یک ستون دود سیاه به آسمان می رفت. همه مردم شهر حیرت زده به دود نگاه می کردند و هیچ کس نمی توانست کاری بکند. برق رفته بود و مأمورهای پاس شب بازار تیر هوایی خالی می کردند و کمک می خواستند. یک عده هیهوکتان می دویدند. آن شب برخلاف همیشه جوی خیابان هم بی آب بود. تا چشم کار می کرد در امتداد خیابان آدم فانوس به دست بود که همین جور به طرف بازار می آمد. پدر هراسان بود. می لرزید. دست من و آیدین را محکم گرفته بود و هی دعا می خواند. باد گرم آتش را به کاروانسرای آجیل فروش ها نکشاند و امتداد شعله در راسته بازار پیش می رفت. آتش بی پیر شده بود. ما گوشه تازه میدان ایستاده بودیم و مثل دیگران فقط نگاه می کردیم. شهرداری آن وقت هیچ وسیله ای برای خاموش کردن آتش نداشت و باد گرم آتش را به آن سوی پیش می برد.

آن شب بازار تا صبح سوخت، و آتش سوزی تا شب بعد ادامه پیدا کرد. تمام راسته بازار که پیش ترش قنادی و شیرینی پزی و یکی دو تا کارخانه قند بود سوخت. وقتی دیوارها فرو ریخت و یک عده را به خای

استخوان های پا و دستش فریاد می کرد. گفت: «حالا چه کار کنم؟» به دور و بر نگاه کرد. در آن تاریکی، چیزی به طور یکنواخت صدا می کرد. مثل ساعت سه ستاره روی طاقچه مادر. گفت: «این صدا مال کجاست؟»

پیرمرد گفت: «آب چکه است.» و بالای سر مال ها را نشان داد. اورهان به سقف نگاه کرد و ساکت ماند. پیرمرد گفت: «غصه نخور، پیداش می کنی.» اورهان ساکت بود. پیرمرد گفت: «فرار می کنی، هان؟» اورهان سرش را زیر انداخته بود و نمی خواست به حرف هاش گوش کند.

من گفتم: «پدر، آیدین از دست کی فرار کرد؟»

گفت: «تو هم فرار کن، برو. همه تان بروید جهنم.»

گفتم: «نمی خواهم فرار کنم. من با آیدا و آیدین فرق دارم. امروز جمعه است، می خواهم با بر و بچه ها بروم شورآبی.»

پدر گفت: «پس حساب های حجره را کی برسد؟»

مادر گفت: «بگذار برود. مگر آیداست، یا مگر آیدین است که هر دوشان لال مانی گرفتند. حریف این یکی می شوی؟»

پدر گفت: «همه شان سر و ته یک کرباسند.»

مادر چپق پدر را برداشت و گذاشت روی طاقچه: «هرچه باشد این یکی به خودت رفته. صبح تا شب که چپق نمی کشند!» بعد دست هاش را به کمر زد، در میانه اتاق بالا، یا عصبانیتی عجیب به من گفت: «برو دیگر، معطل چی هستی؟»

یا یک استیشن اتاق چوبی رفتیم. مردم شهر آن سال بد را همیشه به یاد دارند. ما چهل نفر بودیم. چندتا از بچه ها سرباز بودند. آواز می خواندیم و دست می زدیم. سرود پرچم و بعد «شب بود بیابان بود زمستان بود» را دم گرفتیم. سر راهمان در آخرین خیابان های شهر، خانه ای آتش گرفته بود. شعله و دود از پنجره ها بیرون می زد. راتنده نگه داشت و ما همگی

صندلی‌هاش چوبی بود، و در نا همواری جاده خاکی چنان ما را می‌تکاند که دل و روده‌مان می‌خواست بریزد بیرون. همان وقت که ماشین ما راه افتاد، ماشین‌های قرمز رنگ آتش‌نشانی را دیدیم که داشت زوزه‌کشان می‌آمد. اما خیلی دیر شده بود و از خانه فقط یک تل خاک مانده بود.

ما راه افتادیم، آوازخوان و دست‌زنان. سرود پرچم را تکرار کردیم. در حاشیه شورآبی، به رسم عادت به یک صفت ایستادیم و وقتی من گفتم «سه» همگی با هم از صخره‌ها شیرجه زدیم. با لباس. یک دور تا نزارها رفتیم و برگشتیم. آب خنک بود و نرمه بادی می‌وزید. بعد آن قایق را دیدیم که از سمت شرق به طرف ما می‌آمد. هیچ‌کس در آن نبود، جز مردی که با یک عرق‌گیر سفید چرک جلو سکان ایستاده بود. هم حواسش به ما بود و هم به پت پت موتور قایق. به ساحل که رسید گفت: «سوار نمی‌شوید؟»

ما یکباره گفتیم: «هورا.» و از هر طرف به بدنه چوبی قایق آویختیم. بوی لاک الکل و رنگ می‌داد. با هر تکانی فرج و فرج می‌کرد، انگار که می‌خواست ستون‌هایش از هم جدا شود. ما شاد بودیم که شورآبی قایق‌دار شده است و قرار گذاشتیم هر هفته شورآبی. هورا. اما هیچ‌کس تا آن وقت قایق را ندیده بود و هیچ‌کس صاحب آن را نمی‌شناخت و کسی نمی‌دانست که کی و از کجا آمده. مرد مسنی بود که هم می‌خندید و هم دلهره داشت، مثل آدم‌هایی که برای اولین بار پشت فرمان ماشین می‌نشینند. گفت: «چهارتا بچه دارم. زندگی خرج دارد.» و می‌خندید. تا بناگوش می‌خندید. وقتی همگی از آب کتده شدیم و بالا رفتیم، قایق پش پت کرد و از حاشیه دور شد. قایق‌چی گفت: «هر روز بیاید.»

من گفتم: «هر روز می‌آیم، گاز بده.» اولین باری بود که سوار قایق می‌شدم و همه لباس‌هایم خیس بود. هول و تکان خاصی داشت و وقتی به

سیاه نشاند، آتش هم خودبخود تمام شد. اما دود سیاهی تا سه روز بر فراز شهر ایستاده بود و آن قدر سنگین بود که باد نمی‌توانست تکانش بدهد. روز بعد بارانی بارید که شیرین بود و مردم لگن و کاسه گذاشتند که حرام نشود. ما وقتی این موضوع را فهمیدیم که باران دست از بارش کشیده بود. موها و لباس‌های ما چسبناک بود، دست‌ها مان را به هر چیز می‌زدیم می‌چسبید. پدر دستش را لیسید و گفت: «شریت.»

تا مدت‌ها از فشاری‌ها جای آب شربت می‌آمد. من می‌گفتم: «آب می‌خواهم.»

از تشنگی له له می‌زدم و هرچه از آن آب شیرین می‌خوردم عطشم فرو نمی‌نشست. پدر گفت: «شریت بخور. آب از کجا بیاوریم حالا؟»
گفتم: «بالاخره از یک جایی تهیه کنید.»

پدر گفت: «چی می‌گویی؟ حالا دیگر حتی همه شیرین می‌شاشند.»
بعدها آب از شیرینی افتاد، آیدا خودش را آتش زد، پدر مرد و کلک آیدین هم کتده شد. من مانده بودم و مادر که در ملاقه سفید می‌خوابید و خرخر می‌کرد. یکنواخت خرخر می‌کرد. آسم داشت. نصفه شب‌ها خیال می‌کردم به چیزی سخت سوهان می‌کشند. آیدین سرش را به دیوار می‌گذاشت، رگ‌های شقیقه و گردنش تند می‌زد و زیر چشم‌هایش می‌پرید.

مادر گفت: «بگو، مادر. بگو کی این بلا را سرت آورد؟»

آیدین گفت: «آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد.»

راست می‌گفت. همه آتش‌ها یا آن شعله و دود، با آن تلفات و خسارت، خودبخود فرو می‌نشست. اما همه آن‌ها در خرابی فرو می‌نشست. همه مردم هنوز به یاد دارند، ما چهل نفر بودیم، چندتا از بچه‌ها سرباز بودند. آتش که خاموش شد، سوار استیشن شدیم که بدنه و

برید و به فقیر داد. روزگار بدی بود. همه کوجه‌های شهر عزاداری و ختم بود. غواص‌های آستارا تا سه روز لجن‌های ته شورآبی را زیر و رو می‌کردند. اسکلت درهم شکسته قایق را بیرون کشیدند اما هیچ اثری از آدم‌های زیر آب نیافتند.

پیرمرد گفت: «تب داری؟» دستش را به پیشانی اورهان گذاشت: «گرمی، اما تب نداری. مواظب خودش باش.» دو سیگار آتش زد و یکی را به دست اورهان داد: «اگر تا صبح بیخ نزنیم هیچ وقت نمی‌میریم.» اورهان گفت: «آره.»

«تو چرا این وقت روز راه افتادی که به شب بیفتی؟» همدیگر را نمی‌دیدند. فقط دو گل آتش سیگار در هوا چرخ می‌زد و گاه گرمی گرفت. اورهان گفت: «وقتی این سوجی نوی خانه نیست آدم از تنهایی دق می‌کند.»

پیرمرد گفت: «من اسم تو را قبلاً شنیده بودم. برادرکش.» اورهان ساکت ماند. پیرمرد تازه چانه‌اش داشت گرم می‌شد. گفت: «تو برادرت را کشته‌ای؟»

اورهان گفت: «مردم یک چیزهایی می‌گویند.» و دیگر نخواست به حرف‌هایش گوش کند، سیگارش را نصفه زیر پا له کرد و سرش را لای پاهایش گذاشت.

بعدها که فکرش را می‌کردم یادم می‌آمد که آن سرباز لاجر و دراز جمشید بود که ما بهش می‌گفتیم دیلاق. پاچه‌های شلوارم را بچنگ زده بود و می‌خواست مرا هم با خودش ببرد. رفیق خودم بود اما نمی‌دانم چرا می‌خواست این کار را با من بکند. یک روز عصر جمعه که حجره تعطیل بود رفتیم باغ اخوان. باغ بی‌در و پیکری بود که چند سال بعد دولت افتاد به جانش، درخت‌های نو کاشت، کاج‌ها و چنارهای قدیمی را برید، زمین

میانه شورآبی رسیدیم، حس کردم دارد فرو می‌رود. بعد بچه‌ها فریاد کشیدند و هجوم بردند طرف در. آن وقت قایق از طرف موتور غوطه خورد و برگشت. حالا مثل کوه روی سر همه ما خیمه زده بود و وارونه داشت فرو می‌رفت. ما ته آب فریاد می‌زدیم و بالا می‌آمدیم. بدنه سنگین قایق به سرمان می‌خورد و باز برمی‌گشتیم پایین. من بالای سرم را از آن ته نگاه کردم؛ تاریک بود، باید از سقفش دور می‌شدم. ته آب را با دو دست شکافتم و سعی کردم از باتلاق لجن‌ها فاصله بگیرم، و وقتی به روشنا رسیدم خودم را بالا کشیدم. زیر آب قایق‌چی را دیدم که تا کمر در باتلاق‌ها وامانده بود، با چشم‌هایی از حدقه درآمد می‌خواست فریاد بزند. با دستش چهار را نشان می‌داد و من دانستم که حتماً قایق را چهار هزار تومان خریده است. توی دلم گفتم: «فدای سرت.» و تقلا کردم که بالا بیایم، اما انگار یکی پاچه شلوارم را محکم گرفته بود. زیر آب جست‌وجو. جمشید دیلاق بود. سرباز بود. آب می‌خورد و مرا می‌کشید. تا شانه‌هایش در لجن بود، سردوشی‌های طلایی‌اش برق می‌زدند. او می‌کشید و من تقلا می‌کردم. یکباره به فکرم رسید که کمر بندم را باز کنم. باز کردم و رها شدم.

آن وقت من بیست سالم بود. با یک تنگه بنفش به خانه برگشتم. روز خیلی بدی بود و مزه آب شور و تلخ را تا مدت‌ها در گلو حس می‌کردم. حالا هنوز مردم یادشان هست که ما چهل نفر بودیم. مادر جمشید دیلاق گفت: «تو که زنده ماندی اما خیر نمی‌بینی.»

راندۀ استیشن می‌گفت: «این اورهان نظر کرده است. قدرش را بدانید.»

مادر گفت: «بیا برات سرتاسری بگیرم.» یک پارچه آب ندیده آورد، از نوک پنجه پاهام گرفت و از سرم برگرداند تا پشت پاهای آن وقت پارچه را

مدام باز بودم و شستم. پاک نمی شد. سکه را روی زمین مالیدم و باز زیر آب گرفتم. جمشید گفت: «ما سه تا باغ داریم که باید صبح راه یفتی و شب برسی تهش.» من سرم گرم سکه بود و دیدم که زردی طلا برق می زند. پهلوی بود. آن را بین دو انگشتم گرفتم که جمشید و آیدین ببینند.

آیدین گفت: «طلاست؟»

جمشید گفت: «مال من بود.» قد بسیار درازی داشت. لاغر هم بود؛ با بینی خمیده و دهانی که به نظر می آمد می خواهد بگوید «تو». ما بهش می گفیم جمشید دیلاق. مثل زرافه به جلو خیز برداشت و گفت: «اول من برداشته بودمش.»

گفتم: «می خواستی برداری.»

گفت: «مال من بود.»

گفتم: «مال تو توی ثنانت است.»

گفت: «من پیداش کردم.»

گفتم: «می خواستی پیداش نکنی.»

دست به یقه شدیم. و من به هر جاش که می زدم استخوان بود. آیدین

گفت: «سر پول که دهوا نمی کنند نصف کنی.»

گفتم: «برای چی؟ تخم را هم بهش نمی دهم.» و به خانه برگشتیم.

شب که شد جمشید را دیدم که داشت نزدیک کارخانه پتکه سازی لرد

دنبال خانه ما می گشت. گفتم: «دنبال چی می گردی، دیلاق؟»

گفت: «می خواستم بگویم که سکه را بدهی به من.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «برای این که ما آدم های فقیری هستیم. بابام چند سال پیش

مرده. نهام کارگر کارخانه شکلات سازی است.»

را چمن کاری کرده چند سرسره و تاب و الاکلنگ برای بچه ها کار گذاشت، برق کشی کرد و آن وقت اسمش را گذاشت پارک ملی.

باغ اخوان هنوز باغ اخوان بود، با دیوارهای ریخته و آجرهای سرقت شده، با کوهی از زباله و آن همه پشه و مگس. و ما هنوز چهارده سالمان نشده بود، کنار دیوار باغ می یلکیدیم و فالوده فروش ها و تی لیک سازها را سیاحت می کردیم. دم غروب کلاغ ها دسته دسته می آمدند و می افتادند به جان گند و کثافت زباله دانی. و ما سیاحت می کردیم. من با پاشنه کفشم زمین را می خراشیدم. می خواستم گرد و خاک کنم. آیدین گفت: «تو چرا آرام و قرار نداری بچه؟» و من همین جور با پاشنه ام گرد و خاک می کردم. آن وقت یک سکه سیاه شده از زیر خاک درآمد. با پا پرتش کردم. راه افتاد و زیر سایه یک درخت بید خوابید. جمشید جلو پرید و سکه را برداشت. ما خندیدیم.

گفت: «کی می خواهد این سکه را؟»

ما نمی خواستیم. هنوز آن قدر بی پولی نکشیده بودیم که دلمان برای یک سکه سیاه شده بلرزد.

جمشید گفت: «به گمانم دوزاری باشد.»

گفتم: «چرا نمی گذاری توی جیب؟»

گفت: «از این پول ها گنده ترش توی خانه ما ریخته، کسی بر نمی دارد.»

گفتم: «توی خانه ما از این پول ها ریخته ولی خدا برکت به دخل پدر بدهد.» آیدین به ما نگاه می کرد و می خندید. از پرویی من خوشش

می آمد. همیشه می گفت: «خوشم می آید، آدم روداری هستی.»

جمشید گفت: «هرچی هم که پولدار باشید گمان نکنم به ما برسید.»

سکه را پر داد روی هوا و من گرفتمش که توی دست باش و بروم.

آن وقت حس کردم از دوزاری کلفت تر است. زیر فشاری سمتی که آتش

گفتم: «خوب، باغتان را بفروشید بخورید.»

گفت: «آخر ما که باغ نداریم.»

دستم به صورتش نمی‌رسید، زدم توی شکمش، دولا که شد خواباندم بیخ گوشش. برق از چشم‌هایش پرید و زد زیر گریه. گفتم: «چرا می‌زنی؟» گفتم: «توله‌سگ چرا دروغ می‌گفتی؟»

بعدها مرتباً می‌آمد و می‌رفتیم اطراف. دیگر سراغ سکه را نمی‌گرفت. بعد سرباز شد. و بعد آن روز جمعه با هم به شورآبی رفتیم. در مسابقه شنای جهل نفره آخر شد و بعد در آن قایق لکته داشت سعی می‌کرد برود بالای اتاقک. و خواص‌های آستارا نتوانستند پیداش کنند.

جمشید تنها رفیقم بود. روز ختم صمو عزتش هفده نفر بیش‌تر نیامده بودند. من نفر هجدهم بودم. و چند دقیقه بعد از ورود من دعای ختم مجلس را خواندند و کسی دیگر نیامد. گفتم: «پس چرا تیره و طایفه‌تان نمی‌آیند؟»

گفت: «ما که دیگر کسی را نداریم. همین‌ها هستند.»

گفتم: «پس همسایه‌ها؟» و دیدم که آیدین در کنج مسجد نشسته بود.

گفتم: «هی، جمشید، اخوی ما را.»

گفت: «آره.»

گفتم: «چرا مسجد محل خودتان ختم نگرفته‌اید؟»

گفت: «هم بزرگ بود، هم پولش زیاد می‌شد. این‌جا هم که خیلی پرت

است.»

عموی جمشید دیلاق دستفروش دوره‌گرد بود. چرخ طوافی داشت. زمستان‌ها لبر و باقالی می‌فروخت و تابستان‌ها میوه تازه. من خیلی دیده بودمش. هر وقت که با جمشید جایی می‌رفتیم، چیزی هم پیش صمو عزت می‌خوردیم. ازمان پول نمی‌گرفت.

گفتم: «صمو عزت وصیت نکرد؟»

گفت: «وصیت؟» پوزخندی زد. «بدهکاری‌هایش آن‌قدرها نیست که

بباید دنبالش.»

گفتم: «پس دار و ندارش را به کی بخشیده؟»

گفت: «به هیچ کس بخشیده. چون چرخ طوافی‌اش به درد کسی نمی‌خورد. تا پسرش بزرگ شود ده سال طول می‌کشد و چرخ زیر برف و باران می‌پوسد.»

پیرمرد پا شد، در اصطبل را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. سرمای تازه‌ای به درون ریخت. تند و کشته بود. اورهان گفت: «بیند، بیند.» و پیرمرد تند و چابک در را بست. گفت: «باز می‌گیرد.»

اورهان خوابش گرفته بود. گفت: «چه جوری بخوابیم؟»

پیرمرد گفت: «من تا روشنا بزند صبر می‌کنم. بعد راه می‌افتم.» کبریت کشید و خوب به همه‌جا نگاه کرد. باز کبریت کشید و بالای آخور گرفت. گفت: «بگیر این‌جا بخواب.»

اورهان از وسط مال‌ها گذشت، گرمای مطبوعی در لابلای هوای یخ‌زده می‌دوید. گفت: «کبریت بزنی.» و پیرمرد زد. اورهان به آخور نگاه کرد. پراز سنگ‌ریزه بود. گفت: «این‌جا؟»

«آره بخواب. ترسی.»

از آخور بالا رفت و وسط نشست. پاهایش را دراز کرد، گفت «پتویی، چیزی.» و در آن تاریکی سعی می‌کرد به اطراف نگاه کند. پیرمرد با صدای خشکی خندید، اورهان پاهایش را جمع کرده بود. گفت: «چی بکشیم روی خودم؟»

پیرمرد گفت: «اگر بدت نمی‌آید دو تا پالون هست.»

اورهان دست‌هایش را لای یقه‌اش برد و لرزید.

است و دلش می‌خواست حالا که تصمیم قطعی گرفته تا آخرش برود، کار را یکسره کند و آن وقت بی‌دغدغه آیدین به بدبختی خودش برسد. این را می‌دانست که به راحتی می‌تواند او را به یک جا ببرد، بی‌آنکه خفه‌اش کند، بی‌آنکه قطره خونی بریزد، بی‌آنکه مشتی بزند، در برف‌ها ره‌اش کند. به همین چهارچوب هم می‌توانست بیند. حتی می‌توانست از بالای صخره پرش کند وسط شورآبی که روحش زودتر غریق رحمت شود. چون پدر می‌گفت: «هرچه جای مرده‌ها خنک‌تر، عذابشان کم‌تر.»

و ماروی قبر آیدا آب ریختیم. مادر شیشه‌ای گلاب در دست داشت و من منتظر بودم که بوی گلاب بیچد. آیدین گفت: «هرچه نباید می‌کشید، کشید. حالا دیگر خیلی دیر شده.» بالای قبر ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. آن روز کت و شلوار سرمه‌ای رنگ تنش بود و شال گردن ظرفی به موازات یقه‌کش از زیر، تا دم دکمه‌ها پیدا بود. پدر که داشت چیزی می‌خواند سر بلند کرد و زیرچشمی‌نگاهی بهش انداخت. بعد آهسته در گوشم گفت: «این الدنگ را نگاه کن.» من هم آهسته گفتم: «آخر تو را سینه‌ه.» پدر سر تکان داد و گفت: «لابد می‌خواهد ساعت چهار بعد از ظهر برود ارمستان.» و آیدین همچنان به آسمان نگاه می‌کرد. انگار که سقوط تدریجی یک چتر باز را زیر نظر داشته باشد.

بچه که بودیم لباس‌ها مان همیشه یکرنگ و یکجور بود. مادر دو تا کلوچه کوچک به ما می‌داد و می‌گفت: «بروید بازی کنید.» ما یاد گرفته بودیم که وقتی جایی می‌رویم دست همدیگر را بگیریم. گاه مادر ما را می‌فرستاد که دکمه‌ای، توری، چیزی بگیریم، و گاه به کارخانه پنکه‌سازی لرد می‌رفتیم. من و آیدین دست در دست هم در راه شیدار کارخانه می‌دویدیم. کارخانه آن پایین هورهور می‌کرد و کارگرها با لباس یکجور و زردرنگ مرتباً پنکه‌ها را در کارتن‌ها بسته‌بندی می‌کردند و در محوطه

گفتم: «از راه نسیم برها می‌روی؟»

خیال می‌کرد سرش را که بگیرد آن طرف، نمی‌بینمش. گفتم: «سلام، اورهان.»

رفته بود سربازی. موهای رازده بودند و چشم‌هایش گود افتاده بود. ایاز پامبان می‌گفت: «جمشید رفته سربازی، دارد آدم می‌شود.» آدم بدی نبود. نمی‌دانم از کجا پیدا شد و یکبار به بی‌سر و صدا از دنیا رفت. و چرا رفیق من بود. وقتی با آن قد درازش جلو خانه منتظر می‌ماند، همه‌اش فکر می‌کردم چرا صبرش تمام نمی‌شود. یک پاش را به دیوار می‌گذاشت و تکیه می‌داد تا من بیایم بیرون. می‌گفتم: «اگر می‌خواهی که بیایم، باید صبر کنی بروم حمام و برگردم.» سرش را می‌خاراند و دهانش را کج می‌کرد: «حمام؟ نمی‌شود نرویی؟»

می‌گفتم: «یک هفته است نرفته‌ام.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«یک ساعت. شاید هم دو ساعت.»

«خیلی خوب. صبر می‌کنم. ولی تو را به خدا زودتر بیا.»

و جمشید نمی‌دانست یا شاید می‌دانست و اهمیت نمی‌داد که وقتی من به حمام می‌روم آنقدر در بخار آب گرم با صبر و حوصله وقت تلف می‌کنم و هی خودم را می‌شویم، سرخ می‌شویم، آب می‌خورم، تب می‌کنم، و وقتی بیرون می‌آیم، دیلاق همان‌طور پا به دیوار، مثل وقتی که می‌آید دم در خانه، منتظر مانده است.

آن وقت گفتم: «خوب. دیلاق، برویم سراغ مارتا؟»

اورهان به سکوت برف‌ها گوش داد. نمی‌دانست چه می‌شود. و نمی‌دانست که بالاخره آیدین را پیدا می‌کند یا نه. حتم داشت که زنده

بودم. پدر می‌گفت: «کار کردن خرا، خوردن یا بوی نه، انصاف نبود. این همه زحمت، این همه سال، گفتم: «مادر مگر من نمی‌توانستم درس بخوانم؟»
گفت: «چقدر من گفتم؟ می‌خواستی بخوانی.»

زندگی تلخ بود. زهر و تلخ. شب‌ها تب می‌کردم و روزها زجر می‌کشیدم. می‌گفتم: «خدا پس عدالتت کجاست؟ نصف نصف؟» و از پنجره دود بخاری اتاقم را نگاه می‌کردم که داشت می‌رفت سر وقت کلاغ‌ها. می‌رفت لای شاخه‌های کاج تا کلاغ‌ها یادشان باشد صبح موقع طلوع آفتاب بگویند: «برف، برف.»

حالا حتم دارم که زنده است. مریض هم نمی‌شود. اما دندان‌هاش کاملاً پوسیده است و نمی‌تواند نان و گردو بخورد. غذاهای دیگر هم در دهانش نمی‌گردد. بیش‌تر آش می‌خورد. ظاهرش مثل پیرمردهای زهوار دررفته است، اما قرار ندارد. از کله سحر تا بوق سگ بیدار است و نمی‌دانم دنبال چی می‌گردد.

پدر پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟»

آیدین گفت: «دنبال خودم.»

اوایل خیال می‌کردم حتماً یک همزاد دارد که آزارش می‌دهد. گاه به ذهنم می‌آمد که اجنه تصرفش کرده‌اند، اما هیچ کدام از این چیزها نبود. دانستم که خودش را آزار می‌دهد و هی قروتر می‌رود. همه چیزش وارونه بود. عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته بود. در تب عشق یک دختر ارمنی مسوور می‌سوخت که اسمش سورمه بود. سال‌ها در یک کارخانه چوب‌بری کار کرد. هرچه پول درآورد کتاب خرید، و همه‌اش خیال می‌کرد شاعر است.

پدر پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»

گفت: «دنبال خودم.»

جلو کارخانه توی ماشین‌های باری کوچک جمس بار می‌زدند. تا وقتی که من درس می‌خواندم یا هم به مدرسه می‌رفتیم، شر و شورمان از بچه‌های دیگر بیشتر بود و من بچه‌پرورها را نشانش می‌دادم و آیدین می‌کشانشان بیخ دیوار، سه تا چهار تا کشیده می‌خواباند بیخ گوششان. می‌گفت: «یادت باشد اورهان داداش من است.» و وقتی سرخک گرفتم، از مدرسه کولم کرد و به خانه رساند. اما روزگار همیشه یکجور نبود. روزهای خوب بود و روزهای بد هم بود. و ما بزرگ‌تر که می‌شدیم بدتر می‌شد.

آیدین گفت: «توی این مملکت پیش از این که به سی سالگی برسیم تباہ می‌شویم. تو یک جور، من یک جور، آیدا هم یک جور دیگر.»

من گفتم: «جواز کسب باید به نام من باشد، داداش.»

گفت: «عیبی ندارد. به نام تو باشد.»

گفتم: «رضایت شریک باید محضری باشد. ولی ما که شریک نیستیم. برادریم.» و جواز را به نام خودم به ثبت رساندم. ایاز پاسبان گفت: «ده قدم جلو افتاده‌ای. حالا...»

مادر گفت: «غلط بیجا کردی. چرا پدرت را در گور می‌لرزانی. هرچه دارید نصف نصف.»

من ناچار سندها و قباله را بی آن‌که فکری به حالشان بکنم گذاشتم بماند. شب که در اتاق پای پنجره به آسمان نگاه می‌کردم، صدای پلک زدن و فکر کردن آیدین را از زیر زمین خانه شنیدم و تا چشمم را بستم دیدمش که با یک کارد بزرگ می‌خواهد هندوانه سرخ مرا از وسط قاچ کند. به وضوح در روشنایی دیدمش. یادم آمد که عدل‌های پسته را چهل پله پایین برده بودم و کشیده بودم بالا. انصاف نبود. آن وقت آیدین ول می‌گشت و درس می‌خواند. و این من بودم که در سحره شانه به کار داده

گفتم: «خیر است. سوغاتی یادت نرود.» و چه می دانستم که می رود و دیگر بر نمی گردد.

از ویلا دره که برگشتیم حالش به هم خورد. مادر گفت: «انگشت بزنی شاید بالا بیاوری.» و خودش انگشت میانی اش را فرو برد ته حلقش. اما او نمی توانست بالا بیاورد. مادر گفت: «چی خورده ای؟»

گفتم: «کباب و دوغ و ماست و همین چیزها که همه می خورند.»

مادر گفت: «تو که طوری نشده ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس چرا آیدین این جور شده؟»

گفتم: «نمی دانم.»

گفت: «ببرش دکتر.»

حالش خیلی خراب بود. خراب تر از این ها که یک آدم مسموم می شود. بردمش دکتر «نای دائف». در اتاق انتظار نشستیم. می گفت: «تو سرم بازار مسگرهاست.»

از طبقه بالای مطب بوی سیر داغ می آمد. گفتم: «بگذار تو بتمان بشود.»

گفت: «انگار تو دلم رخت می شورند.»

گفتم: «باید چند روزی استراحت کنی.» دست و پام بی جهت می لرزید و رخوت مضحکی همه جای تنم را گرفته بود و قلبم تند می زد. گفتم: «اعصابت خراب است.»

گفت: «انگار تو پاها هم سیم می کشند.»

تو دلم گفتم: «پس کلکت کنده است.» سرش را در دست هاش گرفته بود و به خودش حرکت می داد. می رفت جلو می آمد عقب. بی تاب بود. آن روز از صبح غمزه و خسته بود. نوبتمان که شد رفتیم تو. دکتر

از آدمی که دنبال خودش می گردد و دیوانگی را پیدا می کند، بیش از این هم انتظار نمی رفت. دیوانه ای که ته آزاری داشت و نه می شد تحملش کرد. ته کاروانسرا در جمع باربرها صبح را به شب می رساند و شب دنبال راه می افتاد و تا برسیم به خانه با همه آدم ها سلام و علیکی می کرد، چیزی می پرسید و یا تیرهای چوبی برقی را می شمرد.

گفت: «می بینی آقا داداش، دو هفته است که دارد برف می تپاند.» از روزنه سقف گنبدی کاروانسرا به آسمان نگاه کرد و گفت: «از پس زیادی تپاند، خودش هم از مردم خجالت کشیده. حالا دیگر وقتی مردم شب ها خوابند کار خودش را می کند.»

برف از اندازه بیرون رفته بود. همین برف لعنتی که مرا هم آواره کرده، روزها هوا ابری بود و شب تا صبح یک نفس می یارید.

گفت: «بد می گویم، آقا داداش؟»

خندیدم. گفتم: «آزادی. هرچه دلت می خواهد بگو.»

آمد توی حجره. یک مشت تخمه در جیبش ریخت و روی یک گولی پر نشست. گفت: «آقا داداش، پول بده بروم حمام.»

من جلو در حجره ایستاده بودم، به یکی از شاگردها گفتم که یک اسکناس دو تومانی بهش بدهد. آیدین گفت: «آقا داداش بگو پیش تر بدهد. چای هم می خواهم بخورم.»

گفتم: «چای همین جا هست.»

گفت: «چای فقط چای قهوه خانه شورآبی.» و آمد کنارم ایستاد. کمی خسته بود. صدایش به ناله می مانست. گفت: «اخوی! دیگر باید بار و بینه را بست. خرابی از حد گذشته.»

گفتم: «کجا انشاء الله؟»

گفت: «زابل. شاید هم کابل.»

نای دانف چاق‌تر شده بود. مثل حالای من. نیسته بود پشت آن میز چوبی قهوه‌ای. با ریش پرفسوری و چروک‌های زیاد پیشانی. گفت: «مریض کدام یکیتان است؟»

با دست به آبدین اشاره کردم و نشستم.

دکتر گفت: «چه اش هست؟»

گفتم: «توی سرش بازار مسگرهاست، توی دلش رخت می‌شورند، توی پاهاش سیم می‌کشند.»

دکتر گفت: «ببرش دیوانه‌خانه.» معاینه‌اش کرد و نسخه‌ای نوشت. ما برگشتیم. در راه هر چه من می‌گفتم، او حرف خودش را می‌زد. گفت: «چراغ بالای سرم را خاموش کن.»

گفتم: «لابد تب داری.»

زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. چشم‌هایش را به سختی می‌گشود، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت، به دست‌هایش تاب می‌داد و راه را نمی‌شناخت. گفت: «زلزله.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «تازگی‌ها فهمیده‌ام در مملکتی که جنگ باشد زلزله قریب‌الوقوع است. می‌پرسی چرا؟ خوب معلوم است، بعدها که دود از کله شهر بلند شد می‌فهمی.»

گاه شعر می‌گفت، حرف‌هایی می‌زد که تا آن وقت ازش نشنیده بودم. مادر گفت: «چی به ملاحظش کوییده‌ای؟»

گفتم: «من؟» و بی آن‌که خودم بخوام به خانه زن پرخوان کشیده شدم و او را آوردم. اما توانستم باز به مادر بقبولانم که من بی‌گناهم. زن پرخوان گفت: «خیرات بدهید. من اگر بیش از این‌ها حرف بزنم دودماتان بر باد می‌رود.»

مادر پریشان بود. پریشان. پریشان. بی‌قراری می‌کرد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. گفت: «شاید یک نفر دیگر.»

زن پرخوان گفت: «همین جوری هم که هست خدا را شکر کن.»

گفتم: «مادر، از خودش بپرس. یعنی خیال می‌کنی کسی زده به ملاحظش؟»

زن پرخوان گفت: «این جور که پیدا است خودش با خودش کرده.» مادر گفت: «نمی‌دانم.» و گریه کرد. از پله‌ها می‌رفت پایین، و باز برمی‌گشت بالا. پنجره را می‌گشود، و بعد می‌بست. نمی‌دانست چه کند. آبدین را خواباندیم. روی تخت من خواباندیمش. نمی‌خواید. بردیمش پایین به همان دنگال خودش. اما آن‌جا هم پا می‌شد و باز ور می‌زد. مادر گفت: «برو سراغ یک دکتر دیگر.»

دکتر «شوشانیک» گفت: «از کی این‌طور شده؟»

گفتم: «چند روزی هست که حال طبیعی ندارد اما امروز دیگر زده به سیم آخر.»

مادر گفت: «کجا رفتید؟ چی خوردید؟»

گفتم: «رفتیم ویلادره، کیابی خوردیم و برگشتیم.»

دکتر گفت: «مسمومیت نمی‌تواند باشد. یک شوک آنی است.» و خودش را گرفت که بدهد تجزیه کنند.

آبدین به حرف لرزه افتاده بود. لب‌هایش تند می‌چنید و چیزهایی می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم. یک جا هم بند نمی‌شد. دکتر شوشانیک با یک آمپول فشار خواباندش. و رفت. مادر مرتباً پاشویه‌اش می‌کرد و اشک می‌ریخت. خیال می‌کرد تب دارد. من جلو درگاه، روی پله‌ها ایستاده بودم. مادر نگاهی نترتبار به من انداخت که آب شدم.

گفت: «آخر کار خودت را کردی؟» سرش را به لبه تخت آیدین گذاشت و سیر گریه کرد.

اما ای کاش زنده می ماند و می دید که من چه می کشم. اگر می دید که من از دست این بشر چنان به ستوه می آمدم که ناچار می شدم او را به نرده های ایوان بالا زنجیر کنم، به حال من گریه می کرد.



موومان دوم

۱

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، بیش از حد خوشحالیش را نشان داد. برای پسر بزرگش یوسف یک خودنویس آورد که جوهر پس می داد و عاقبت دست های یوسف آبی شد، جوهرها روی فرش ریخت و مادر ناچار فرش را شست. پدر گفت: «عجب بچه خنگی!»

یوسف بچه ساده لوح و زودباوری بود. هر کس می توانست به راحتی گولش بزند. حتی می شد با یک دروغ ساده کله اش را در حوض فرو برد. بیش از حد احساساتی بود. نه قدرت اعتراض داشت و نه تحمل مشقت. همیشه گوشه ای را برای گریستن انتخاب می کرد و ساعت ها به چیزی سرگرم می شد. بی صدا و بی نیاز. مثل آدم های مرض قندی بود اما روزی یک بار هم ادرار نمی کرد و از هیچ دردی رنج نمی برد. رنگ پریده و افسرده و خمگین به نظر می رسید. چشم هاش قدرت تطابق نداشت. وقتی حسدش می کردند برمی گشت لحظه ای خیره نگاه می کرد و آن گاه می گفت: «بله؟»

بتواند کاری بکند اقداماتی کرده بود، نامه‌ها نوشته بود، شکایت‌ها کرده بود و دست به دامان این و آن شده بود. در آخرین سفرش به اردبیل تمام پرونده‌ها را در کیف قهوه‌ای رنگی همراهش می‌کشید و مدام از سی و سه تومان و دو قرانش حرف می‌زد. پدر می‌خواست سی و سه تومان و دو قران به او بدهد و قال قضیه را بکند، اما پدر بزرگ می‌گفت که تا به حال باج نخورده و حقش را می‌خواهد. چند روز در خانه جابرش ماند و بعد به ارومیه بازگشت. دو سال بعد در لحظه آخری که رو به قبله تربت به حلقش می‌ریختند به بچه‌هاش گفت: «نگذارید حق‌تان را بخورند. می‌فهمید؟ این تنها وصیت من به شماست.»

پدر می‌گفت: «حتماً در آن دم آخری به فکر عینکش هم بوده.» گریه کرد و گفت: «با دل خوش از این جا نرفت.»

بعد که آیدین از مدرسه برگشت پدر گفت: «پدرسگ، با شیشه عینک بابام می‌خواستی چه کنی؟» آیدین خیر از پیدا شدن شیشه عینک نداشت، برای همین قسم خورد که هیچ اطلاعی از شیشه عینک ندارد. پدر گفت: «با من بحث نکن.» او را به حیاط برد، یا طناب به تنه درخت کاج بست و با کمر بند آن قدر به کپل‌های بچه زد که خودش به نفس نفس افتاد. اما بی‌فایده بود چون آیدین همچنان انکار می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت، و پدر بیش‌تر عصبانی می‌شد و باز می‌زد. یوسف آن وقت نه ساله بود و داشت از آن سوی نرده ایوان بالا زار می‌زد و عربده می‌کشید. پدر گفت: «تو چرا عر می‌زنی پدرسگ؟»

مادر با آن نفس‌تنگی‌اش تا آمد خود را به عزیز دردانه‌اش برساند، پدر با شلاق کبودش کرده بود. با سگرمه‌های درهم پیکراست رفت جلو پدر، کمر بند را از دستش کشید و داد زد: «تو را سنه‌نه که بچه‌ام را می‌زنی؟» پدر گفت: «بچه من هم هست.»

پدر گفت: «بله و بلا. چرا جوهر را به دماغت مالیده‌ای؟»
«هان؟»

پدر برای آیدین یک ذره بین آلمانی خریده بود که سرش گرم شود و دیگر شیشه عینک ذره‌بینی کسی را نذردد، آن هم چی؟ ماه پیش از آن، پدر بزرگ بعد از شش سال با دخترها و پسرهایش از ارومیه به اردبیل آمده بود که به جابر و صابرش سر بزند. صابر در اداره شهرداری اندیکاتور شده بود و پدر با پشتکاری که داشت، با فروش سهم باغ انگور در آن جا و کار شبانه‌روزی در این جا، حجره‌ای در کاروانسرای آجیل فروش‌ها دست و پا کرده بود.

وقتی شیشه عینک پدر بزرگ در کیف مدرسه آیدین پیدا شد دیگر خیلی دیر شده بود. چون پدر بزرگ با عینک یک چشم کورمال کورمال به ارومیه برگشته بود. و آن آخرین سفرش به اردبیل بود. پدر می‌گفت: «با دل خوش از این جا نرفت.»

پدر بزرگ آدم عجیبی بود و داستان‌های عجیبی در باره‌اش می‌گفتند. پدر معتقد بود که زیادی یکدنده است، به این خاطر که پدر بزرگ چهل سال پیش به دولت قاجار سنگ فروخته بود اما نتوانسته بود پولش را وصول کند. شاه قبلی مرده بود و شاه بعدی آمده بود سر کار. پدر بزرگ باز مراجعه کرده بود و آن‌ها گفته بودند که زمانه عوض شده. از آن پس پدر بزرگ سی و نه سال شکایتش را به همه‌جا کشانده بود، چند سفر به تهران، چند سفر به تبریز، و بی‌فایده. آن‌هم برای مبلغی مضحک، به خاطر سی و سه تومان و دو قران راه افتاده بود توی ادارات، هی عریضه نوشته بود، شکایت پشت شکایت، و باز هم بی‌فایده بود. در زمان رضاشاه عریضه بلند بالایی نوشته بود که به دادش برساند اما نامه‌اش را پاره کرده بودند و او باز نوشته بود. حتی در اوضاع جنگ بین‌الملل به خیال این که

بچه‌ها هم عرضه داشته باشند، بعدها می‌توانند حجره نبش کاروانسرا را هم بخرند که وقتی یکیش بکنیم... «اما هیچ‌کس به حرف‌هاش گوش نمی‌داد. برای آیدا یک عروسک لاستیکی آمریکایی خریده بود که وقتی فشارش می‌دادند جیغ می‌کشید. عروسک مدام توی بغل آیدا بود و با نوازش‌های آیدا حتی صدایش هم در نمی‌آمد. زنی چاق و سیاه‌پوست بود که وقتی فشارش می‌دادند اخم‌هاش می‌رفت تو هم و جیغ می‌کشید. جیغی شبیه گریه زن‌های جیغ جیغو. آیدین بعد از کتک مفصلی که از پدر خورد، برای سرگرمی خود عروسک را به اتاق بالا برد، سوتش را با دندان بیرون کشید و دانست که صدای جیغ از یک دکمه کوچک است. آن را در دندان‌هاش گذاشت و در آن دمید. کیف عجیبی او را به وجد می‌آورد و باز می‌دمید. بعد آیدا صدای جیغ‌های پیاپی عروسکش را در حیاط شنید، و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، آیدین را دید که صدای عروسکش را در می‌آورد. به حیاط رفت و پیش‌تر دقت کرد، اما نفهمید. حتی از جلو نگاهش کرد و باز نفهمید. آیدین گفت: «فشارم بده.»

آیدا فشارش داد و آیدین جیغ کشید. درست مثل عروسک. آن وقت آیدا سراغ عروسک رفت و هرچه گریه کرد نتوانست حرفش را به گوش کسی برساند. برای همین تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. موقعی که آیدین داشت با خود لویس یوسف ور می‌رفت چنان گازی از گوشش گرفت که آیدین نعره کشید: «سوختم.»

آیدا گفت: «جیغ عروسکم را بده.»

آیدین آن شب از یک کتک مفصل دیگر جان سالم به در برد، چون پدر به خاطر آیدا خودش را کثیف نمی‌کرد و معتقد بود که دخترها باید خانه‌داری یاد بگیرند، بعدها که بچه‌دار شدند با عروسک واقعی سروکار خواهند داشت. روز بعد که جمعه بود، آیدین و قتش را با ذره‌بین و کاغذ و

مادر دیگر حرفی نزد. همان‌طور که اشک می‌ریخت آیدین را از درخت باز کرد و برد. فردایش آیدین از درد پا و کمر به مدرسه رفت. در خانه ماند و مادر را جان به سر کرد.

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، به‌طور عجیبی خوشحالش را نشان داد. برای اورهان که پنج ساله بود یک کامیون نیم‌مدار آهنی خریده بود که دوازده چرخ لاستیکی داشت و وقتی اورهان آن را با نخ در حیاط می‌کشاند «تاخ، تاخ، تاخ» صدا می‌کرد. آیدین مدام در کمین بود که اورهان خوابش ببرد یا لحظه‌ای غافل شود تا او ماشین را وارسی کند، ببیند این صدایش از کجاست. دل و روده ماشین را بیرون می‌کشید و باز سر همش می‌کرد و باز هم نمی‌فهمید.

چند روز بعد با چوب و قرقره چوبی و سیم و مقداری از جوهرهای خودنویس یوسف ماشینی ساخت که صدا نمی‌داد و چرخ‌هاش هم حرکت نمی‌کرد. باز به سراغ ماشین اورهان رفت، اوراقش کرد، دوباره آن را به شکل اول درآورد و باز هم نفهمید. پنج سال بعد طرحش را کامل کرد: با آهن‌پاره و چوب و قوطی حلبی و خرت و پرت‌های دیگری که از کارخانه پنکه‌سازی لرد آورده بود ماشینی درست شبیه ماشین اورهان ساخت که هم صدا می‌داد هم راه می‌رفت و هم چراغ‌های جلوش روشن می‌شد. اما به قیمت ویرانی ماشین اورهان.

پدر گفت: «کره خور. مگر برای تو ذره‌بین نخریدم؟ چه کار به ماشین اورهان داشتی؟»

پدر نمی‌دانست چه جوری خوشحالش را نشان بدهد. بی‌جهت راه می‌رفت. از طبقه پایین به طبقه بالا، ته راهرو، اتاق مهمانی، اتاق آن طرف. و بعد بی آن‌که خود بخواند پنجره را می‌گشود و از آن بالا با همسایه‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. به اتاق پایین برمی‌گشت و به مادر می‌گفت: «اگر

قناعت کرده بود به این که گذشته‌اش را در اورهان کوچولو ببیند، بی دردسر، بی آن که کوچک‌ترین بهانه‌ای بگیرد، سرش در لاک خودش باشد و آن قدر به چیزی ور برود که همان جا خوابش ببرد. بعضی وقت‌ها گوشه‌ای می‌نشست، به حرف‌ها و حرکات بزرگ‌ترها چشم می‌دوخت و شیطنت بچه‌ها را به خوبی تحمل می‌کرد. حتی اگر یک لیوان آب در یقه‌اش می‌ریختند، دم بر نمی‌آورد. فکر می‌کرد که حتماً باید این طور می‌شده. با این حال بیش از هر چیز، سرگرمی‌اش دوقلوها بودند. آن‌ها را دوست داشت، خوراکی‌هایش را به آن‌ها می‌بخشید و خودش را به آن‌ها نزدیک می‌کرد که محبتشان را جلب کند اما موفق نمی‌شد. و آن‌ها دست همدیگر را می‌گرفتند می‌رفتند گوشه حیاط، میوه‌های کاج را چنان ردیف می‌چیدند که شکل یک قلعه پیر افسانه‌ای ساخته می‌شد.

پدر می‌گفت: «یوسف و اورهان به من رفته‌اند.»

سال‌ها بعد هم، در شبی سرد و زمستانی که پدر تا چانه زیر لحاف کرسی فرو رفته بود، بی‌مناک از وضع آیدین گفت: «نمی‌دانم این به کی رفته. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ما در ایل و تبارمان این جور آدم نداریم. نه قیافه‌اش، نه رفتارش.»

مادر گفت: «تو کاشته‌ای و من زاییده‌ام.»

«ای کاش نمی‌کاشتم و ای کاش نمی‌زاییدیش.»

پدر حالتی معصومانه به خود گرفت، چشم‌هایش را تنگ کرد و با صدایی محزون گفت: «انگار بچه ما نیست، نه پول می‌گیرد، نه نیازی دارد، نه آدم را به حساب می‌آورد.»

باری، سال‌ها بعد آیدین نیز احساس می‌کرد قرابتی با این خانواده ندارد. آن شور و شر دوران بچگی از یادش رفته بود، هیچ چیز برایش تازگی نداشت. انگار یک بار در این دنیا زیسته بود و حالا تجربه دومش

آفتاب گذرانند. بچه‌های همسایه را دور خود جمع کرده بود و بی آن که کبریتی بزند، دفتر مشق و کتابشان را به آتش می‌کشید. آن وقت که آن‌ها به صرافت دفتر و کتابشان می‌افتادند دیگر دیر شده بود و شعله آتش در آن هوای پاییزی بادخیز زیاده می‌کشید.

آیدین بچه سر براهی نبود. شیطان در رگ و ریشه‌اش وول می‌خورد، توی گوش‌هایش وزوز می‌کرد، او را به تقلا وامی‌داشت؛ و از او آدمی ساخته بود که امان دیگران را ببرد و بی‌چاره کند. آرام و فرار نداشت. در تمام شبانه‌روز پی چیزی می‌گشت و مثل تای دیگرش آیدان، از کله‌اش گرمای عجیبی بیرون می‌زد. آخرین نفری بود که شب می‌خوابید و صبح اولین نفری بود که بیدار می‌شد. مادر با نوازش و محبت و اسباب‌بازی و پول و خوراکی، و با هرچه که دم دستش بود او را بزرگ می‌کرد، و پدر متحیر مانده بود که با این ولدالزنا چه کند. در عصیان او ذلیل شده بود. بی آن که درس بخواند مرتب بیست می‌گرفت و بر حیرت پدر می‌افزود. اما پدر راه دیگری جز کتک نمی‌دانست، برای همین نمی‌توانست مهارش کند. و عاقبت درمی‌یافت که حریف این بچه هفت ساله نمی‌شود. پدر آرامش می‌خواست، خسته از حجره‌اش برمی‌گشت و دنبال یک بچه آرام و شیرین می‌گشت که وقتش را پر کند. و اورهان بر همه بچه‌ها ترجیح داشت. شیرین زبانی می‌کرد، مثل یوسف ساکت بود، بیش از حد به پدر و مادر اتکا داشت، و همین پدر را راضی می‌کرد. لقمه را در دهانش می‌گذاشتند، شب روی زانوی پدر به خواب می‌رفت، و برعکس آیدین و آیدان این دوقلوهای تخس، حرف‌شنوی داشت و همه فکرش این بود که روی زانوان پدر بنشینند و پسته جویده بخورد. پدر می‌جوید و در دهانش می‌گذاشت. این کار برای جفتشان یک عادت شده بود.

یوسف دلش می‌خواست مثل سال‌های پیش پسته جویده بخورد اما

پدر اورهان را بغل کرد، دستش را به همه نشان داد که مشت شده بود و نمی‌شد باز نشان کرد. به خصوص در خوابید پدر گفت: «به این دست‌ها نگاه کنید. این پسر مال جمع کن می‌شود. زندگی مرا توی مشتش می‌گیرد. پسر من است. اورهان.»

آیدین به این حرف‌ها بی‌توجه بود و بعدها در لحظه‌هایی که در تاریکی شب چشمش دنبال کلاغ‌ها بود، به یاد آورد که کلاغ‌های درخت کاج هیچ‌گاه از دستش آسوده نبودند. با تیر و کمان می‌افتاد به جانشان. و آیدا آموخت که چشم بدوزد به این و آن، و از تمامی محبتی که بین برادرها بخش می‌شود، ذره‌ای بهره نبرد.

آیدا تای آیدین بود. بی‌هیچ کم و کاست. خوش‌خنده و شیطان و پر سر و صدا. کافی بود سر پدر یا مادر را دور ببیند تا خانه را روی سرش بگذارد، برادرها را انگشت به دهان وامی‌گذاشت و آن‌ها را مطیع خود می‌ساخت. علاوه بر این‌ها، بیش از حد زیبا بود و این خود باعث می‌شد که پدر هر به ایامی نگران او باشد. می‌خواست که آیدا دختری سنگین، متین، گنگ و حتی عقب‌مانده باشد اما برعکس او با ملوس‌ی‌ها و گاه با گریه‌ها، و حتی با اداهایی که در صورتش پدید می‌آورد هر آنچه را که می‌خواست به دست می‌آورد. پدر که مدام سرگرم حجره و کسب و کارش بود ناگهان متوجه تحولی در خانه می‌شد؛ بچه‌ها، به خصوص آیدا، رشدشان خیلی سریع بود. زود بزرگ می‌شدند. همچنان که خود او هر سال یک سال به عمرش اضافه می‌شد. اما آیدا سریع‌تر قد می‌کشید و زیبا می‌شد.

پدر آن خوی سرکش و شلوغش را در طول زمان خرد می‌کرد، در برابر تمام هیجانات روحی او می‌ایستاد، و از او دختری رام و آرام می‌ساخت. اما به تنهایی حریف نمی‌شد. از مادر کمک می‌گرفت و از او می‌خواست که آیدا را در آشپزخانه تربیت کند. گفته بود اگر می‌خواهد به

بود. احساس می‌کرد از نظر چهره هم شبیه به هیچ کدام از افراد خانواده نیست. شباهتی هم که با آیدا داشت، بر اثر مرور زمان از بین رفته بود. در هجده سالگی چنان لاغر شد و قد کشید که صورتش به دور از آن ملاحظت دوست‌داشتنی، حالتی حزن‌انگیز پیدا کرد. چشم‌های پدر کوچک و آبی و تقریباً بی‌مژه بود، و چشم‌های مادر، حتی اگر خط سرمه را عمداً بیش‌تر می‌کشید که شباهتی به چشم‌های تاتاری آیدین پیدا کند، باز هم مغول نبود. پدر کوچک و ریزه، مثل کشمش خشک مانده بود. برخلاف صدایش که آدم حیرت می‌کرد این صدا از کجاش در می‌آید. صدایی سرد و بُرنده. به تحکم صدای مأموران تأمینات.

پدر بزرگ در آخرین سفرش گفته بود: «همیشه جابر بود و صدایش. هیکلین یوخ.»

و مادر استخوانی و ظریف و نازک بود، مثل پر گاه. موهای سیاه قشنگی داشت که وقتی بافته‌ها را باز می‌کرد گیس بلندش پله پله جمع می‌خورد. اما آیدین چهارشانه و کشیده بود، با ابروهایی که با چند پر دیگر می‌رفت به هم بچسبند، و آن چشم‌های باریک و موهای صاف که چترش روی پیشانی را می‌گرفت، حسابش را از آیدا هم جدا می‌کرد.

پدر گفت: «این شیطانک‌ها را نگاه کن، دارند شر می‌شوند.»

مادر گفت: «خوب بچه‌ها که می‌دانی؟ ...»

پدر گفت: «این پسر با مرگ طبیعی نمی‌میرد. بلایی سر خودش می‌آورد.»

مادر گفت: «خدا نکند.» اخم کرد و چشم غره رفت: «این چه حرفی است می‌زنی جابر؟ آیدین دردانه من است. همه یک طرف، این یک طرف.» قربان صدقه فکر کردنش می‌رفت و خوابیدنش و شیطنت‌هاش و حتی گریه‌هاش. می‌گفت: «صدایش مخمل است.»

مادر گفت: «پس کی اسمشان را بنویسد؟» و تند لباس بچه‌ها را تنشان کرد. موهانشان را شانه زد. دستمالی نمودار به صورتشان کشید و گفت: «پدر هر بچه‌ای باید سالی یک بار هم که شده به مدرسه بچه‌ها سر بزند. حالا تو نمی‌رسی، سالی یک بار را که می‌توانی.»

پدر کت و شلوار را پوشیده بود اما خوشش می‌آمد وقتی دارد کاری انجام می‌دهد غر بزنند. مثل همیشه لبه پایاخ را محکم به کف دست کوبید و با خشم گفت: «اگر من نباشم ...» پایاخ را به سر گذاشت و از پله‌ها که سرازیر می‌شد، پرسید: «کلاس چندم باید بنویسمشان؟»

در کوچه، عده‌ای شتابان به سمت خیابان می‌رفتند و مغازه‌ها هنوز بسته بود. کارخانه پنکه‌سازی برخلاف هر روز خاموش بود. به نظر می‌آمد که هنوز کار روزانه شروع نشده است. پدر بی‌آن‌که حرفی بزند حس کرد که باید دست بچه‌ها را محکم بگیرد. وقتی از جلو کارخانه پنکه‌سازی می‌گذشت، لحظه‌ای به گودال نگاه کرد؛ نزدیک سیم خاردار دور کارخانه ایستاد، بچه‌ها را عقب نگه داشت و گفت: «این همه آدم کجا می‌روند؟» و با خودش طوری حرف می‌زد که بچه‌ها سردر نمی‌آوردند.

کارگران کارخانه از دو سالن بزرگی که با شیروانی سرخ رنگ در کنار چند ردیف سیدار، لش خود را پهن کرده بود، بیرون می‌آمدند، با بیبل یا میله آهنی. و از راه سیدار به سمت خیابان می‌رفتند. هیچ صدایی از کارخانه نمی‌آمد، و به قول پدر شهر مثل وقتی بود که قوم نمرود بخواهند خانه و زندگیشان را رها کنند و به صحرا بروند.

در خیابان، مردان سی‌شماری چوب به دست و بیبل بر دوش، و بعضی‌ها مسلح، با چهره‌هایی گرفته و لاغر و چشمانی که ته آن کاسه‌ها مات مانده بود، از خیابان شیخ صفی‌الدین گذشتند، میدان شاه را دور زدند، در خیابان شاه اسماعیل به راه ادامه دادند و بی‌آن‌که کوچک‌ترین

او خیاطی بیاموزد در آشپزخانه. حتی اگر می‌خواهد گلسازی یادش بدهد در آشپزخانه. و آیدا در آشپزخانه نم می‌کشید و با تنهایی وحشت‌بار خور می‌گرفت. نه همکلاسی داشت، نه برای کاری پا از خانه بیرون می‌گذاشت، و نه حتی کسی به خانه آنها می‌آمد. رفته رفته از برادرها جدا افتاد و خوی غربانه‌ای پیدا کرد که در هیچ یک از افراد خانواده دیده نمی‌شد. حسرت می‌خورد به چرخه‌ای که در شبانه‌روز حتماً می‌گشت و او در هیچ کجای آن جا نداشت، به سکوت خو می‌گرفت و آنقدر بی‌حضور شده بود که همه فراموشش کرده بودند. انگار به دنیا آمده بود که تنها باشد. در یازده سالگی بی‌دلیل رماتیسم مفاصل گرفت و دکتر شوشانیک مقرر کرد که ماهی یک پنی‌سیلین قوی بهش بزنند. از آن پس هر ماه یک بار، به همراه آیدین به مطب دکتر شوشانیک می‌رفت، به حالتی تسلیم روی تخت می‌خوابید و بعد لنگان لنگان به خانه بر می‌گشت. در آشپزخانه تنها غذا می‌خورد، تنها می‌شست، تنها می‌پخت، تنها می‌خوابید و کلفت فریبه‌ای را می‌مانست که مبتلا به جذام باشد. و هیچ‌کس نمی‌پرسید «آیدا کجاست؟» مگر آیدین، که پدر فریاد می‌زد: «تورا سینه‌نه؟» بعدها دختری خودخور، صبوره، درهم شکسته و همگین از خانه پدر یگراست به خانه شوهر رفت که اسمش آیدا بود.

۲

اوایل شهر یورماه پدر با اصرار زیاد مادر به حجره نرفت که اسم یوسف و آیدین را در مدرسه بنویسد. مادر ویرش گرفته بود که بچه‌هاش اولین نفراتی باشند که ثبت‌نام می‌کنند و اسمشان در دفتر حضور و غیاب اول بیاید. پدر گفت: «این اذیت است. به خدا این اذیت است.»

آن سعی کرد از هیچ کس چیزی نپرسد. یک سوی خیابان را گرفت و تند می رفت که ایاز پاسبان را با آن هیکل بسیار بزرگ و سیبل پهن شده روی گونه ها دید. از دور گفت: «خودش است.»

آیدین گفت: «کی؟»

«حرف نزن راه بیا.»

خوشحال سوی ایاز خیز برداشت که بالای پله های ایستاده و به جماعت چشم دوخته بود. پدر خواست جلو برود و رویوسی کند اما ایاز چشم غره ای رفت و سیبلش را تکان داد. بعد زیر لب گفت: «اوضاع قاراشمیش است. تو اصلاً مرا نمی شناسی.» و چشمکی محبت آمیز زد. جوری که سیبلش مثل کرم باغچه موج برداشت.

پدر گویی که به ساختمان مقابل نگاه می کند، درست در کنار ایاز

ایستاد و پرسید: «نه خبر؟»

«آمن و امان.»

«باخته ایم یا برده ایم؟»

ایاز پاسبان با دست های بزرگش جمعیت را به آن طرف یله داد و از لای دندان هاش گفت: «آلمان، روس، جهنم، پدر سوخته ها.» نگاهی به پدر انداخت، و پدر تنها توانست بگوید: «چه باید بکنیم ایاز خان؟»

«سر خود بگیرید. همین.»

پدر گفت: «خیالم راحت است، ایاز.»

چون دیوارهای خانه اش بسیار بلند و محکم بود و بنای ساختمان با آن طاق های گوشدار بلند هیچ راه دزد رو نداشت؛ قلعه ای را می مانست که سازنده اش نهایت سعی خود را کرده بود که حتی پنجره ها را بالاتر از معمول بگیرد و فریز را طوری چیده بود که دستگیر نباشد. علاوه بر این ها، وجود کارخانه پنکه سازی لرد، رویروی خانه پدر، خیالش را

صدایی از شان در بیاید، جلو ساختمان آجری نظمی ایستادند که با آن باغچه های پر از گل تاج خروس و کوکب و نرده های آهنی دورش به بیمارستان خصوصی بیشتر شباهت داشت. آن وقت همگی بر زمین نشستند. هیاهوی گنگی در جماعت تاب می خورد و تعدادشان آن قدر زیاد بود که پدر نمی توانست دنباله جمعیت را در آن سوی میدان تشخیص دهد. باد خشکی می وزید و گرد و خاک را بالا می برد. پدر دست بچه ها را گرفته بود و فقط نگاه می کرد. مردان نشسته، و آن هایی که هنوز می آمدند، یا یک دست پاپاخشان را گرفته بودند که باد نبرد و در دست دیگرشان حتماً چیزی بود. پدر تنها توانست بگوید: «باد که به زیر لبه پاپاخت بیفتد بلندش می کند.» و دست آیدین و یوسف را محکم تر فشرد و ایستاد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پدر از مردی که دست در بغل به یک تیر چوبی تکیه داده بود پرسید:

«نه خبر؟»

مرد حرفی نزد و زود از آن جا دور شد. پدر گفت: «اگر خودمان را به خانه لرسانیم اسیر جماعت می شویم.» اما هیچ نمی دانست این همه آدم برای چه راه افتاده اند. فقط راه های خلوت را انتخاب می کرد و بچه ها را دنبال خود می کشاند. سابقاً دیده بود که مردان بی کار را برای جاده سازی و حفر تونل به تهران یا شهرهای دیگر می بردند، حتی جمع کارگران را در میدان «عالی قاپی» در صبح زود و در عصر دیده بود، و حالا تعجب پدر برای این نبود که چرا جمعیت جلو شهربانی گرد آمده اند، و چرا بعضی ها تفنگ دارند، و چرا این مردان این قدر ساکتند؛ بلکه حیرتش از این بود که اردیبل این همه مرد داشته و او نمی دانسته است. از پیرمردی پرسید: «نه خبر؟»

«هیچ.»

پیرمرد اخمو جوری نگاه کرد که پدر سرش را زیر انداخت، و پس از

سقوط کرد، «نارین قلعه» محل استقرار ساخلوی اردبیل که بزرگ‌ترین سربازخانه آذربایجان بود، تسلیم شد، و سر شب هواپیماهای روسی دسته دسته چترباز پیاده می‌کرد.

پدر گفت: «به هر حال هر چه دارید صرفه‌جویی کنید.»

همه را در یک اتاق جمع کرده بود. هی به کنار پنجره می‌رفت که ببیند خبری می‌شود یا نه. چند بار آیدین را که مثل بچه گربه از در و دیوار بالا می‌جهید، از کنار پنجره دور کرد، در اتاق قدم زد و عاقبت گفت: «بالاخره باید تمام شود. این وضع که نمی‌تواند ادامه داشته باشد. به جهنم، هر جور که بشود باید این وضع تمام شود.»

صداهای گنگ و دور، و گاه گاه صدای تک‌تیری از گرد شهر شنیده می‌شد. اورهان و آیدا وحشت‌زده از مادر جدا نمی‌شدند اما آیدین، یوسف را واداشته بود که برایش قلاب بگیرد تا او به طاقچه پنجره برود و از آن‌جا خبرها را بگیرد. و بعد دست یوسف را گرفت و او را بالا کشید و آن‌ها سه چترباز را دیدند که در دل آسمان، خرده خرده پایین می‌آمدند و باد بازیشان می‌داد.

پدر گفت: «غلط نکنم بدبخت شده‌ایم.»

یوسف محو تماشای چتربازها بود؛ با سر تراشیده و چشم‌های مبهوت چنان به آسمان نگاه می‌کرد که انگار اگر پلک می‌زد دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. زبانش بند آمده بود و آب دهانش از گوشه لب راه افتاده بود. اما آیدین، مرتباً برای مادر توضیح می‌داد که چتربازها حالا کجايند، چند نفرند، چه رنگند، و باد به کدام سمت می‌بردشان. و همه این‌ها بستگی به شانس دارد، ممکن است یکی از این‌ها بیاید روی کاج یا بیفتد توی محوض. معلوم نیست. و پدر یکباره متوجه آیدا شد و به فکر یکی جای امن افتاد.

راحت می‌کرد. می‌دانست که اگر شهر را گن‌فیکون کنند به کوچه لرد دست نمی‌خورد. با این حال گفت: «تزول.»

هیاووی گنگ جماعت، بی‌بیج‌هایی که در می‌گرفت، باد ناجوری که می‌وزید و این احساس ناامنی که روزها و روزها ادامه می‌یافت، قیمت‌ها را بالا برد. ادارات و مغازه‌ها همچنان تعطیل ماند، گرمسگی شروع شد. صف‌های طولانی جلو دکان‌های نانوايي، زد و خورد، و حتی قتل نمی‌توانست مانع حضور مردم در پشت درهای بسته نانوايي‌ها باشد.

کارهایی در زندگی پیش می‌آمد که از عهده بچه‌ها و زن‌ها خارج بود و تنها پدر می‌بایست از تیمه شب در صف نانوايي بایستد و ظهر فردا با یک یا دو نان به خانه باز گردد. هواپیماهای روسی مدام حمله می‌کردند و چتربازها از آن بالا نرم نرمک پیاده می‌شدند. جماعت به آسمان نگاه می‌کردند و با هیاووی می‌گفتند: «آیروپلان، آیروپلان.»

پدر به خاطر ده تومانی که در مدرسه بابت حق ثبت نام و پول سوخت پرداخته بود، زیاد سردماغ نبود. همان سر میدان چپیده بود در مدرسه انوشیروان عادل، اسم بچه‌ها را نوشته بود و حالا فقط می‌خواست زود به خانه برگردد و در را پشت سرش قفل کند. مرتباً به آیدین می‌گفت: «راه بیا دیگر. چی را نگاه می‌کنی؟»

یوسف مدام سکندری می‌خورد، نگاهش به اولین دسته هواپیماهای روسی بود که بر فراز آسمان شهر مانور می‌دادند. پدر وحشت‌زده بچه‌ها را می‌کشید و آن‌ها نمی‌توانستند به تندی پدر راه بروند. دلشان می‌خواست تماشا هم بکنند. برای همین پدر عرق می‌ریخت.

عصر آن روز ظاهراً مردان بی‌شمار اردبیل نتوانسته بودند جلوه حمله را بگیرند. ارتش تسلیم شده بود و روس‌ها به شهر ریخته بودند و همه‌جا را قرق کرده بودند. رفته رفته شهر به صورت تعطیل کامل در آمد، نظمی

پدر گفت: «نه، اصلاً این طور نیست. کار کار آلمان است. خوب بگذار بگیرد. چه فرقی می‌کند این پادشاه باشد یا آن، برای ما که می‌خواهیم یک لقمه نان بخوریم و سرمان را بگذاریم چه هیتلر، چه روزولت، چه شاه. خر همان خر است فقط پالانش عوض می‌شود. مگر استالین پدر سوخته برای روس‌ها تخم دوزرده می‌کند؟ پدرشان را درآورده و حالا دارد تفاسش را پس می‌دهد. به خدا اگر من منشی هیتلر بودم نتیجه جنگ فرق می‌کرد.» پشت به روسیه ایستاد و با دست‌هاش خواست همه دنیا را بکشاند مسکو. گفت: «راه روسیه از این جاست. بعد که ما پل بشویم، هندوستان و چین کاری ندارد. یک ساعته می‌شود همه جا را گرفت. بگذار بگیرد. هر چه باشد از این وضعی که داریم بهتر است.» آن وقت نگاهش که به آیدا و بچه‌ها افتاد لحظه‌ای سکوت کرد. سر تکان داد و با آهی از ته دل گفت: «من ایرانی‌ام، دلم برای مملکت‌م می‌سوزد. اما بین چه وضعی شده که آدم راضی می‌شود بیایند بگیرند و از بدبختی نجاتش بدهند.»

بعد که صدای تیر به اوج رسید، آیدین از پنجره پایین پرید و می‌خواست از خانه بزند بیرون که پدر با دو کشیده جانانه خواباندش. آن شب همه افراد خانواده خواب چترها را دیدند. هرکس فکر می‌کرد آویخته بر چتری سبزرنگ از آسمان به زیر می‌آید. تاب خوران و رها. انگار که ته دل آدم خالی می‌شود و از بالای کوه یا سر به میان دره‌ها پرتاب می‌شود. پدر آن شب چهار بار از خواب پرید، جرعه‌ای آب خورد و هر بار نماز مغرب و عشا خواند. و عاقبت نماز صبحش قضا شد. خواب چترها همه را ذله کرده بود. برای همین مرتباً از خواب می‌پریدند، جرعه‌ای آب می‌خوردند و می‌خوابیدند که باز دنباله خواب را ببینند. صبح روز بعد زده و خورد ادامه داشت، و پدر نتوانست به حجره برود. در خانه ماند و فرغ کرد. از یک طرف بی‌کاری حوصله‌اش را سر برده

مادر گفت: «از آسمان هم آدم می‌بارد. این بدبختی نیست؟»
 آیدین گفت: «نه که نیست. خیلی هم قشنگ است.»
 پدر گفت: «این همه شهر را گذاشته‌اند، یگراست آمده‌اند اردبیل. این هم شانس ماست.»
 آیدین گفت: «اگر یکیشان بیفتد روی کاج، همان جا گیر می‌کند به شاخه‌ها.»
 مادر گفت: «معلوم نیست این خداتشناس‌ها از جان ما چی می‌خواهند.»
 آیدین گفت: «روز اول بهش غذا نمی‌دهیم. می‌گذاریم کمی آن بالا تاب بخورد و حالش جا بیاید.»
 آیدا گفت: «از پنجره اتاق بالا آب می‌ریزم روش.»
 آیدین گفت: «زیر درخت هم آتش روشن می‌کنیم.» و دست‌هاش را به هم مالید و از سر کیف خندید.
 آیدا گفت: «روز بعد بهش نان می‌دهیم.»
 یوسف گفت: «چیزی بهش ندهید. زودتر بمیرد بهتر است.»
 آیدین گفت: «نه، روزی یک تکه نان می‌دهیم که نمیرد. حالا حالا باهاش کار داریم.»
 آیدا گفت: «آره، یک چوب بلند برمی‌داریم و تابش می‌دهیم. می‌برود و بیاید.»
 یوسف گفت: «خیلی خوب. نان بهش بدهید. اما زیاد اذیتش نکنید.»
 آیدین گفت: «دو تایی دیگر هم دارند می‌آیند پایین. لباسشان حتماً مثل بقیه آبی است. باد دارد می‌بردشان.»
 صدای رژه سربازها از بیرون شنیده می‌شد.
 مادر گفت: «حتماً آخر الزمان شده.» و قتیله فانوس را بالا کشید که شام بیاورد.

روزهای بعد پدر همان طور که در صف ایستاده بود در میان ناباوری ایاز پاسبان را دید که لباس شخصی به تن داشت و با دو چرخه موتوردارش از خیابان می‌گذشت. و چقدر در لباس شخصی چاق می‌نمود. پدر تند از صف خارج شد و خود را به ایاز رساند. از پشت سر دست انداخت و ترک بتند دو چرخه را گرفت و همان طور که می‌دوید گفت: «ایاز، ایاز، دستم به دامن. فکری به حال ما بکن.»

ایاز که جا خورده بود، از چرخ پیاده شد و با اخمی در تمامی صورت گفت: «به من نباید نزدیک بشوی. شب می‌آیم منزل. برو.»

آخر شب در تاریکی محض، ایاز خود را به درون خانه انداخت و گفت: «وقت زیادی ندارم جابر، ما حالا کارمان خیلی سنگین است. دزدی زیاد شده، روس‌ها از ما خوششان نمی‌آید. برای همین است که لباس شخصی می‌گردیم. یادت باشد توی خیابان اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

پدر گفت: «دستم به دامن، چه اتفاقی افتاده؟»

ایاز گفت: «کلاغ پر.»

پدر گفت: «هیتلر؟» و گویی که کنایه ایاز را فهمیده است، گفت: «پس کلاغ پر؟»

ایاز گفت: «آره. حالا هیتلر فشار بیشتر می‌آورد. روس‌ها از این طرف، سر و کله آلمان‌ها هم حتماً...»

پدر گفت: «کدام کلاغ را می‌گویی؟»

آیدین گفت: «شاه رفت.» از نرده پله‌ها خم شده بود و در تاریکی پدر و ایاز را می‌بایند. پدر گفت: «کره بز، تو آن‌جا چه می‌کنی؟»

ایاز خندید. و از خنده ریسه رفت. گفت: «حرفت را بگو.»

پدر گفت: «نان.»

ایاز گفت: «روزی چهار تا بس است؟»

بود و از سویی دلشوره داشت. بهانه می‌گرفت. دو بار گوش آیدا را بچاند، یک کشیده به قول خودش جانانه به گوش یوسف نواخت و سه بار هم با کمربند افتاد به جان آیدین.

گفت: «چهار تا بچه را نمی‌توانم پیش ببرم. این مردکه دیوانه چه جور می‌خواهد دنیا را بگرداند؟»

مادر گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «مملکت ما را به گه کشیده‌اند. نه خیر، نه رادیو، آخر آدم چه خاکی به سرش بریزد.»

هوایماها باز حمله کردند و دسته دسته چتر باز پایین ریختند. پدر از پنجره نگاه کرد و گفت: «کار تمام است.»

یوسف بعد از کشیده جانانه‌ای که خورده بود، به ایوان طبقه بالا رفته بود و از آن‌جا چترها را تماشا می‌کرد. اما آیدین همه‌جا بود، تند و تند خیر می‌آورد. از پنجره‌ها همه‌جا را زیر نظر داشت و اتفاقاتی را که در اطراف خانه می‌افتاد مو به مو گزارش می‌کرد. گفت: «رادیو، رادیو کار افتاده.»

وقتی پدر رادیو را گرفت فهمید که روس‌ها سراسر شمال ایران را قبضه کرده‌اند. یک سر به کاروانسرای آجیل فروش‌ها رفت و یک قفل دیگر به در حجره‌اش زد. آن وقت بود که فهمید وضع نان خراب است. مغازه‌ها تعطیل بود. عده‌ای داشتند قفل دری را می‌شکستند و روز روشن، جلو چشم مردم، اموال مغازه را غارت می‌کردند، عده‌ای عده دیگر را می‌زدند، نظمی خلع سلاح شده بود، پاسبان‌ها همه حلاف بودند، مأمور تأمینات نظمی به جرم دزدی، از کارگران محله عالی قاپی کتک خورده بود و در این گیر و دار پدر فهمید که باید در صف نانوايي روز را به شب برساند و شب را صبح کند. شهر لوط شده بود.

بروند توی اتاق، مادر قبول نمی‌کرد. می‌گفت که دلش برای بچه‌ها شور می‌زند.

زن پرخوان قاشق چوبی بزرگی آورد که به انتهای نخ بسته شده بود. نخ را در دست گرفت. صلوات فرستاد و گفت: «خوب. جابر آقا، شروع کن.»

پدر گفت: «صابر.»

پرخوان گفت: «صابر، صابر، صابر.» و قاشق چوبی بین دست‌هاش می‌چرخید.

پدر گفت: «اجاقعلی.»

«اجاقعلی، اجاقعلی، اجاقعلی.»

«سلیمان.» و هر بار که اسمی را می‌گفت، تسبیح را از سر شروع می‌کرد و در دست به تندی می‌چرخاند.

«سلیمان، سلیمان، سلیمان.»

«فاتما.»

زن پرخوان دوزانو نشسته بود و با جدیتی که انگار دارد سوزن نخ می‌کند، قاشق را می‌چرخاند: «فاتما، فاتما، فاتما.»

پدر گفت: «دیگر از مرده‌ها کسی را داشتیم؟ خوب، سولماز.»

زن پرخوان گفت: «سولماز.»

قاشق ناگهان ایستاد. پرخوان گفت: «سولماز.» و به مادر نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ باز هم خواهرت. خدا رحمتش کند. برایش خیرات بدهید. انتظار دارد. خدا رحمتش کند. خرما و نقل بدهید. اصلاً هر چند وقت به چند وقت چیزی برایش خیرات کنید.»

مادر گفت: «خیلی خوب، برویم.»

زن پرخوان به آشپزخانه رفت، آتش آورد و مثنی اسفند روی آن

پدر گفت: «اگر من تو را نداشتم چه خاکی به سرم می‌ریختم.»

ایاز موقعی که از در خارج می‌شد گفت: «روی رفاقت من حساب کن جابر.» و در را پشت سرش بست.

پدر به خاطر آن همه لطف، آن رفاقت عجیب و مهربانی‌های ایاز، گریه کرد. شاید هم دیگر به ستوه آمده بود. نمی‌دانست. و اشک از چشم‌هاش می‌ریخت. پدر مردی ضعیف‌النفس بود، و تا آن وقت به یاد نداشت آن همه سختی را.

روز بعد مادر سردرد بدی گرفت که هرچه پدر آبلیمو و نمک به خوردش می‌داد، فایده نمی‌کرد. مادر نمی‌توانست غذا بپزد. سرش را یک‌ور در دست می‌گرفت و راه می‌رفت.

پدر گفت: «اقلأ یک جا بنشین. یا بگیر بخواب.»

مادر گفت: «نه. نمی‌توانم.»

پدر گفت: «پس من بی‌وغم که برویم سراغ پرخوان. چادرت را سر کن برویم.»

مادر گفت: «پس بچه‌ها؟»

پدر گفت: «بچه‌ها؟ خوب، توی خانه هستند، در هم که بسته است.»

مادر گفت: «نمی‌شود که تنهاشان گذاشت.»

پدر گفت: «پس این در تا آتشپاره را می‌بریم. آن دو تا هستند.»

با ترس و لرز راه افتادند. خانه پرخوان در انتهای کوچه لرد بود. بعد از دو پیچ، نزدیک قلمستان. اما هرچه در می‌زدند کسی باز نمی‌کرد. آیدین که از درز لته‌های در نگاه می‌کرد گفت: «هستند. پس چرا باز نمی‌کنند. پرخوان خودش آن جا است. لباس قرمز تنش است. اما نمی‌آید در را باز کند.» مادر جلو رفت و از درز لته‌های در صدا زد. در باز شد. گل از روی مادر شکفت. در همان دالان نشستند. و هرچه زن پرخوان اصرار کرد که

دختر یک فرش فروش بود در تهران رقاصه کافه‌ها شده بود و تغییر نام داده بود. پدر پیش از واقعه، خیالات انفعالی آزاوش می‌داد. به مادر گفت: «کاش آیدا را نزاییده بودی.»

مادر دست‌هاش را به هم می‌مالید و احساس سرما می‌کرد. گفت: «چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «هرکس در زد باز نکنید.»

اما کار از کار گذشته بود. بعد از ظهر یک روز پر گرد و غبار، چنان با ضرب در می‌زدند که ناچار شد آیدا را در سوراخ زیر پله پنهان کند. بعد که در را باز کرد، دو سرباز روس خودشان را به درون انداختند. یکیشان زاغی و لاغر و قد بلند بود و آن دیگری ریزه و فلفل نمکی بود. به زبان روسی چیزهایی می‌گفتند که پدر نمی‌فهمید اما آن‌ها دنبال کسی می‌گشتند. پدر گفت: «لامذهب‌ها، دنبال چی می‌گردید؟» متحیر مانده بود. نمی‌دانست چه شده. خیال می‌کرد می‌خواهند بلایی سر یکی از افراد خانواده بیاورند. پیش از حد ترسیده بود. گفت: «چی شده؟»

سربازها ترکی نمی‌فهمیدند و می‌خواستند به اتاق‌ها سر بکشند. آن وقت تا چشمشان به آیدین افتاد، نشانش دادند و خواستند او را ببرند. پدر گفت: «پسر من است. من. من. آیدین.»

سربازها آیدین را گرفته بودند و داشتند می‌بردند. یک خاک‌انداز سیاه دسته لوله‌ای در دست آیدین بود و سربازها او را می‌کشیدند. بعد در همان لحظه چهار سرباز دیگر به درون ریختند و افراد خانواده را به گوشه راهرو کشاندند و سر تفنگشان سوی پدر بود.

آیدین با برقی در چشم‌ها، به حرف سربازها دقت می‌کرد و خوشحال بود. اما مادر گریه می‌کرد، و پدر دست‌هاش می‌لرزید. گفت: «چه کار کرده مگر؟»

ریخت. دود پیچید. پدر صلوات فرستاد و گفت: «خدا اموات را بیامرزد.» و یک پنج تومانی بهش داد.

وقتی برمی‌گشتند، هیچ مغازه‌ای باز نبود که بتواند چیزی بخرند. مادر اصرار داشت که هر طور شده باید چیزی بگیرند و خیرات بدهند، اما پدر می‌گفت: «روزگار که روزگار نیست. می‌بینی که همه جا بسته است.»

مادر گفت: «من که چیزی از تو نخواستم. روح مرده عذاب می‌کشد. خدا را خوش می‌آید؟»

آیدین گفت: «سولماز کی بود؟»

مادر گفت: «خواهرم بود. جوانمرگ شد.»

آیدا گفت: «چرا جوانمرگ شد؟» و به صدای تک تیری که از راه دور به گوش رسید، براق شد.

مادر دستی به سر آیدا کشید و با نگاهی از سر مهر گفت: «مریض شده.»

گاهی که از کنار سربازهای روس رد می‌شدند، سکوت می‌کردند و بی‌اختیار قدم‌هاشان تندتر می‌شد. سربازهایی که شانه به شانه تفنگ را روی سینه چسبانده بودند، به سراپای تک و توک عابری که می‌گذشت نگاهی با دقت و وسواس می‌انداختند. آیدین برایشان شکلک درمی‌آورد و آن‌ها می‌خندیدند. پدر تشر می‌زد، و تا برمند جانش به لبش رسید.

گرستگی، فرار دختران جوان، دزدی، جنگ تن به تن، تجاوز سربازان چشم‌زاغ، ولع آدمی، و فلاکتی که گریبانگیر شهر شده بود، از پس جنگ سر بیرون می‌آورد. به چند زن شوهردار تجاوز شده بود، امنیه‌ای را تکه تکه کرده بودند، یک دختر از محله «پیرمادر» ناپدید شد، و چند دختر جوان که سر و گوششان می‌جنید به بهانه تجاوز سربازان روسی شهر را ترک کرده بودند. سال‌ها بعد دختری بیست و هشت ساله به اسم زیبا که

شده. این جا از فردا همه باید مغازه‌ها را باز کنند. آره بابا. خیلی سوت و کور شده. شهر اموات شده. هر روز سری به کاروانسرای منم و سر و گوشی آب می‌دهم. می‌گویم یک وقت قفلی، دری، جایی را نشکسته باشند. خوب، ما که کس دیگری را نداریم این جا.»

پدر گفت: «ایاز، تو رفاقت را در حق من تمام کرده‌ای. حالا بخوان ببینم.»

ایاز خیس هرق بود. روزنامه را از لای یقه‌اش بیرون کشید و جلو پدر گرفت. آیدین جلو دوید که ببیند، ایاز گفت: «برو بنشین آن جا، من می‌خوانم، همه گوش کنید.»

آیدا با چادر سفیدی که لبه‌هاش را با دندان گرفته بود، پیش مادر در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. پدر در فرصتی که ایاز می‌خواست بخواند، چپقی روشن کرد و رو بروی ایاز نشست: «خوب، بخوان.»

ایاز گفت: «دارند مملکت را کن فیکون می‌کنند، دوره آخرالزمان شده. این جا را گوش بده. ایران چگونه غافلگیر شد. اخبار موخس و جاتگدازی از همه جا می‌رسد. خبر رسید که قدری بعد از نیمه شب، ناوهای انگلیسی به ساحل خرمشهر نزدیک شده و با شلیک توپ و تفنگ بر بندر یورش بردند و ناوهای ایران را سحرگاه از پای درآوردند. و چند تن ملوان و افسر کشته شدند.»

دهان پدر باز مانده بود. ایاز لحظه‌ای نگاهش کرد گفت: «می‌بینی جابر؟ ما قرای انتظامی چی داریم؟ دم است و آه. یک وقت می‌شنوی ایاز را از دست داده‌ای.»

پدر گفت: «خدا نکند.»

ایاز گفت: «رضاشاه را با آن عظمت به زانو درآورده‌اند. حالا می‌خوانم ببین.» و باز شروع کرد به خواندن: «چند دقیقه بعد خبر رسید که سرتیپ

سرباز زافی و لاغر سرپا نشست، بازوهای آیدین را گرفت و با شدت تکان داد. به روسی چیزی گفت که آیدین خاک‌انداز را به او نشان داد و گفت: «خاک‌انداز.»

پدر گفت: «مگر تو چه کار کرده‌ای؟»

آیدین گفت: «با ته این خاک‌انداز گفتم تق ... تق.» و خاک‌انداز را مثل تفنگ رو به سربازها گرفت.

سربازها یکباره زدند زیر خنده و آن قدر قهقهه زدند که اشکشان درآمد. یکی از آنها گفت: «نی‌تی پالیگنی ...» و از خانه خارج شد. فرمانده گروه که هنوز می‌خندید گفت: «خازشتی ایزناتیه.» و یک کلاه خز به آیدین داد که مال خودش باشد. اما سال‌ها بعد، هنگامی که آیدین مشاعرش را از دست داده بود و نمی‌توانست کلاه خز را با پاپاخ کهنه پدر از هم تمیز دهد، اورهان آن را به سر می‌گذاشت، دکمه‌های پالتوش را می‌بست و به حجره می‌رفت.

وقتی سربازهای روسی از خانه خارج شدند، پدر گوش آیدین را گرفت و قصد داشت او را به طرف حیاط ببرد که دوباره در زدند. پدر گوش آیدین را رها کرد و گفت: «باز چه اتفاقی افتاده؟» و این بار وحشت زده در را باز کرد. ایاز پاسبان بود. پدر گفت: «سلام علیکم، ایاز، کجایی؟»

ایاز انگار که از میان جمعیت چفت شده می‌گذرد، با تکان‌های شانه، خود را به درون کشاند و در را بست. گفت: «آمده‌ام خبرها را بدهم و بروم. روزنامه گیرم آمده، گفتم تو هم بی‌خبر نمایی.»

پدر گفت: «از کجا گیر آورده‌ای؟»

«اینش دیگر بماند.» روی پله‌ها نشست. پدر تعارفش کرد که به اتاق بالا بروند اما او نپذیرفت. گفت: «مغازه‌های مرکز چند روز است که باز

«این ملاقات بیش از حد شاه را ملول ساخت و متوجه شد که نقشه‌ای جز خواستن راه از دولت ایران که او انجام آن را برای مرحله آخر گذاشته بود در پس پرده طرح شده و اساس ضدیت و مخالفت با خود اوست و نمی‌خواهند با او کار کنند و وجود او را مزاحم پیشرفت مقاصد خود می‌دانند.»

ایاز گفت: «خوب، این را به زبان خوش می‌گفتند، او که رفت. خوب آن وقت هم می‌رفت، دیگر چرا حمله کردند؟» و باز به خواندن ادامه داد: «روز بعد شاه تصمیم گرفت از کار کناره نماید، وزیران را به سعدآباد خواست، عصر، وزراء حاضر شدند و گفت: من می‌دانم که منظور از این حمله و تعرض، مخالفت با شخص من است، من مصلحت می‌دانم که به لحاظ جلوگیری از آشفتگی کشور و خرابی و خسارت و ریختن خون سربازان و مردم بی‌گناهی که مورد بمباران قرار می‌گیرند از سلطنت صرف‌نظر کنم و سلطنت را به ولیعهد واگذار نمایم. شماها نظر خودتان را بگویید. من به شما مجال می‌دهم که چند دقیقه مشورت کنید.»

«شاه از اتاق جلسه خارج شد و وزیران به مشورت پرداختند. اظهارات شاه تأثیر شدیدی در وزیران تولید نموده و دو سه نفر از آنها اشک ریختند. بعد تصمیم می‌گیرند که مانع کناره‌گیری شاه بشوند زیرا این عمل باعث آشفتگی و بهم‌ریختگی کشور خواهد شد و خسارات آن بیش‌تر است. و این موضوع را به عرض می‌رسانند.»

«پس رضاشاه مورد تهدید سخت متفقین قرار گرفت، و طبق گفته وینستون چرچیل، صبح روز بیست و پنجم شهریور در دنبال اخبار شب قبل و حرکت قوای شوروی به سمت تهران، به شاه اطلاع دادند که قوای روس از کرج به سمت تهران سرازیر شده است و قصد این پیشروی هم معلوم می‌باشد. شاه دیگر چاره‌ای جز ترک پایتخت و کناره‌گیری ندید. آقای «فروغی» را خواست و مطلب را با او در میان گذاشت و گفت: من از

بایندر، یلی بودها، سوتیب بایندر فرمانده نیروی دریایی را کشتند و قوای هندی و انگلیسی پیاده شدند. چند دقیقه بعد خبر بمباران هوایی اهواز رسید. در همین وقت خبرهای موحشی از شمال، حمله به آذربایجان، این‌جا را می‌گوید، و نقاط مرزی و بمباران‌های هوایی واصل گردید، از این قرار: سربازخانه‌ها هدف قرار داده می‌شود، قوای روس و انگلیس در شمال و جنوب و غرب به نظامیان ایران حمله می‌کنند و نظامیان هم مقابله می‌نمایند. ترس و وحشت همه مردم را فرا گرفته و قشون خارجی به سرعت پیشرفت می‌کند. بسیاری خانواده‌ها از شهرها فرار می‌کنند. وصول این اخبار هر دقیقه شاه را بیش‌تر متأثر می‌ساخت. دستور داد وزیر مختار روس، مستر اسمیرنوف، من دو بار دیدمش، و وزیر مختار انگلیس مستر بولارد را احضار کنند. ساعت یازده صبح نمایندگان سیاسی در کشور مهاجم در کاخ سعدآباد با شاه صحبت کردند. یک ساعت ملاقات آن‌ها طول کشید و معلوم شد هیچ نتیجه‌ای نداده است.

«اگرچه از مذاکرات آن‌ها اطلاعی در دست نیست ولی آنچه استنباط گردید، شاه اصرار ورزیده است که دولتین شوروی و انگلستان تقاضاهای خود را از دولت ایران بنمایند. و وعده داده بود که دستور می‌دهم همه‌گونه تسهیلات فراهم آورند تا موجب رضایت خاطر متفقین از نظر حمل و نقل ادوات جنگی تأمین گردد. همچنین افراد آلمانی را خواهیم کاست و هر گونه اطمینان دیگری بخواهید داده خواهد شد. این حمله ناگهانی را متروک سازید و قوای خود را عقب بکشید.»

«اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود. می‌بینی جابر، آن آدم با آن عظمت و شوکت به این‌ها اصرار کرده. خوب، اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود زیرا همان‌طور که ذکر شد این خواب هولناک برای ایران از چند ماه پیش دیده شده بود.»

روز اول می دانستم که مقصود، مخالفت با من است، ولی دولت مصلحت ندید استعفا دهم. امروز ناچار باید کناره گیری کنم. امروز جرجیل می گوید وقتی که سلاح به میان می آید، زبان قانون بسته می شود.

«ساعت یازده و نیم روز بیست و پنج شهریور، آقای فروغی پشت تریبون مجلس گفت: یکی از مهم ترین قضایا و امور را که واقع شده است باید به عرض برسانم...»

پدر گفت: «سیاست یعنی حرامزادگی. این را خودت به من گفتی، ایاز». ایاز که به حق افتاده بود، دستمالی از جیب درآورد و صورتش را با دو دست گرفت و چنان اشک ریخت که پدر را هم به گریه انداخت. لحظه ای بعد، بدون این که خداحافظی کند، از خانه خارج شد و سکونی مرگبار خانه را در گرفت.

پدر که سرش تا آن وقت پایین بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «همه قضایا بر سر این است که خون ناحق ریخته شود.»

آیدین گفت: «تخیر. این طور نیست. می خواهند مملکت را بگیرند که این طور از بالا و پایین حمله کرده اند.»

پدر گفت: «بچه جان، تو بهتر می فهمی یا من؟»

آیدین گفت: «اگر به خاطر خون باشد، خوب چرا جنگ می کنند. زانو بیندازند.»

پدر گفت: «لابد مثل تو که داری جان مرا می گیری.»

مادر گفت: «خوب، دارد شب می شود. برویم توی اتاق تا ببینیم چی پیش می آید.»

همه، مثل هر شب رفتند به اتاق بزرگ. مادر گردسوزها را روشن کرد. و پدر در حالی که آستین هاش را بالا می زد گفت: «خیلی خوب، بچه ها، دنبال من بیایید، وضو بگیرند، می خواهم امشب نماز بخوانید.»

آیدا گفت: «من تنها می خوانم.»

پدر گفت: «برای چی؟» و گوش آیدا را پیچاند.

آیدا گفت: «آیدین سر نماز خنده ام می اندازد.»

پدر گفت: «تو نخند. آیدین هم اگر زیاد شلوغش کند، می اندازمش بیرون.» و تپوکی به کله آیدین زد.

یوسف گفت: «کجا؟»

پدر گفت: «بیرون. توی کوچه.»

یوسف گفت: «پس روس ها؟»

پدر گفت: «نمی خواهد فضا این وروجک را بخوری.»

۳

یک روز حقوق کارگران کارخانه پنکه سازی لرد کسری داشت. خبر مثل باد در شهر پیچید. کارگران پکر و ناراحت بودند و فرار بود از روز شنبه بعد سر کار حاضر نشوند. چند نفر از آنها در همان روز کار را زودتر تعطیل کردند و آقای لرد شنید که کارخانه در خطر تعطیل قرار گرفته چون مباشرش حقوق کارگران را کم کرده.

آقای لرد خیلی زود یک سخنرانی در محوطه کارخانه ترتیب داد و در حضور کارگران مباشر را گوشمالی داد. او را سرزنش کرد، تهدید کرد و حتی به او توهین کرد. بعد دستور داد که در محوطه کارخانه یک نانوايي مخصوص کارگران دایر کنند که به کوری چشم روس ها کارگران کارخانه لرد هم نان نداشته باشند. و قول داد که در عرض دو روز آرد مصرفی نانوايي را تأمین کند، و کرد.

مادر روزی سه وعده ترید آبگوشت برایش می‌برد، فاشق قاشق در دهانش می‌گذاشت، دست و صورتش را می‌شست، برایش لگن می‌گذاشت، و ملافة زیرش را عوض می‌کرد. و از بس بوی تعفن اتاق زیاد بود، مدام عود سبز می‌سوزاندند. رفته رفته اسم یوسف از برادری و فرزندی خط خورد، و حکم یک انبار آذوقه را پیدا کرد که جز تباهی کاری ازش بر نمی‌آید. دکتر نای دانف گفته بود: «این دیگر آدم بشو نیست.»

سال‌ها بعد که آیدین به دوران کودکی خود واپس می‌گشت، در می‌یافت همه مسیرها از همان‌جا تغییر کرده بود. او به خوبی می‌دانست که همیشه بچه اول مکافات دیگران را پس می‌دهد و این را نیز می‌دانست که وارثان تنها، طمع بیش‌تری برای تصاحب به کار می‌برند. این چیزها خوابی بود که بعدها تعبیرش را به وضوح دید.

پدر می‌خواست که تربیت بهتری در مورد آیدین به کار برد. اما هرچه می‌کوشید عقب‌تر می‌ماند. نه تنها تلاشش بی‌فایده بود، بلکه به ضررش هم تمام می‌شد. بعد از یوسف، حالا آیدین بچه اول بود و سختگیری در مورد او شروع می‌شد.

یک روز آیدین با صورتی سرخ، عرق‌ریزان، از فشاری سرکوبه آب خورد و تند دوید توی حیاط. پدر روی تختی که زیر بید مجنون قرار داشت، خربزه می‌خورد. یک لحظه فرصت کرد ازش پرسند: «کجا بودی؟»

آیدین نفس‌زنان گفت: «توی کوچه.» و خواست بدود طرف موال که پدر نمره‌ای کشید. آیدین می‌خکوب شد.

پدر گفت: «با این نره‌خرهای کوچه بازی می‌کنی؟ ننه و باباشان را می‌شناسی؟»

«نه.» به خودش می‌پیچید.

یک پایش از ناحیه ران شکسته بود و آن یکی از زانو. استخوان در گوشت فرو رفته‌اش طوری جوش خورده بود که از دو طرف تشک به موازات دست‌های بیرون می‌ماند، مثل پای اردک.

وقتی جسم درهم شکسته و نفله یوسف را در آن روز جنگ و آتش به درون آوردند، پدر از بالای پله‌ها داد زد: «بیریدش قبرستان.»

مادر گفت: «برای چی بیریش قبرستان؟»

پدر گفت: «مگر زنده است؟»

مادر گفت: «بدبختی آره.»

اما یوسف نه ناله می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. داشت تکه‌ای سیب خاک‌آلود را می‌بلعید که در کوچه پیدا کرده بود. از همان وقت جاش را گوشه اتاق انداختند و به هر دری زدند نتوانستند دکتر گیر بیاورند. پدر می‌گفت: «درده ندارد، بگذار حالا بخوابد، بعد از جنگ فکری به حالش می‌کنیم.» مادر موقعی که او را می‌خواستند گفت: «جابر، نگاه، پاهاش یک جور لقی می‌خورد.»

پدر گفت: «گمان نمی‌کنم.»

بعد از گذشت چند روز، دیگر یوسف تمام وجه انسانی‌اش را از دست داد و مبدل به حیوانی شد که فقط می‌بلعد و کوچک‌ترین آزاری ندارد، نه سرما می‌خورد، نه بیمار می‌شد و نه صدایی ازش در می‌آمد. گوشه اتاق افتاده بود. مثل سنگ بزرگ وسط رودخانه که هیچ سیلی نمی‌تواند تکانش بدهد.

آقای لرد شخصاً به دیدنش آمد و برای خانواده اظهار تأسف کرد. به پدر گفت همسایه شریف، همشهری شریف. و روزی پنج قرص نان برای آنان مقرر کرد که آقافرمان، فراش کارخانه عصر به عصر می‌آورد در خانه تحویل می‌داد.

پدر را بیش‌تر می‌جزاند. برایش لباس نمی‌خریدند، با همان کهنه‌ها روزگارش را می‌گذراند. در بند هیچ چیز نبود و تنها به این فکر می‌کرد که از تخمه‌فروشی بیزار است، از تکرار زندگی پدر بدش می‌آید. از خیلی چیزها که بچه‌ها در چنین سال‌هایی از صغر دوست دارند، بدش می‌آمد. حتی وقتی دختری می‌رقصید احساس دل‌تنگی می‌کرد، و نمی‌دانست چرا. اما پدر خیال می‌کرد که آیدین مخالف‌خوان تعزیه‌خانه آن‌هاست. به این مسئله معتقد بود و قسم هم می‌خورد. برای همین مدام پاپی‌اش می‌شد.

زمانی هم بود که پدر با آن جثه ریز و موهای کم‌پشت که از دو سوی جلو سرش داشت کچل می‌شد، آیدین را بر شانه‌اش نشاند و در شورآبی فرو می‌برد. آیدین ترسیده بود اما وقتی پاهایش در آب می‌رفت، سرما و خوشی قشنگی او را می‌خندانند؛ گوش‌های پدر را از دو طرف می‌کشید و فریاد می‌زد: «جابر!»

مادر پاهایش را در سینه‌کش آفتاب روی هم انداخته بود، روی خاک‌های گرم ساحل شورآبی تخمه می‌شکست. گفت: «جابر نه. بگو پدر.»

گفت: «پدر.» و به آیدین نگاه کرد.

پدر از روی شانه او را وا کند، بغلش کرد، چشم‌هایش را بوسید و زیر گلویش را بوسید. اما سیلش در پوست صورت آیدین فرو می‌نشست. یک بار دیگر او را در آب غوطه داد و در خاک‌های گرم حاشیه گذاشت. گفت: «پرو تو آفتاب.»

مادر تند چادری به دورش پیچید، توی بغل فشردش و گفت: «پدر تو را خیلی دوست دارد. می‌بینی؟»
آیدین گفت: «نه.»

«توی همین حیاط بازی کن. اما شیشه را نشکن. برو.»

آیدین به موال گوشه حیاط دوید، قلبش بی‌وقفه می‌تپید و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. داشت به این فکر می‌کرد که چه جور باید بازی کند که شیشه‌ها نشکنند. سر چاهک ایستاده بود و قلبش تند می‌زد. بعد که آرامش یافت، یکباره متوجه شد یادش رفته است در موال را ببندد. پدر را دید که جلو در ایستاده و با غیظ نگاهش می‌کند.

گفت: «کره خر. ایستاده می‌شاشی؟»

آیدین سرش سیاهی رفت و در میان خوشی و آرامش یکباره سوزشی در کمرگاهش احساس کرد. شلوارش را زود بالا کشید و همان‌جا ایستاد. پدر گفت: «بیا جلو.»

آیدین جلو رفت. پدر گوشش را گرفت و با پس‌گردنی بردش دم تخت. گفت: «مگر تو سگی؟»

آیدین سرش را زیر انداخت و آن‌قدر آن‌جا ایستاد تا پدر بگوید: «گم شو.»

در حوض چهار ماهی قرمز از گرما مرده بودند. آن‌وقت حس کرد دور کمرش درد می‌کند، و زانوهایش می‌لرزد. در میان تب و درد فهمید که ماهی‌ها از گرما مرده‌اند و نمی‌دانست برای چه مرده‌اند. سه روز شاش‌بند شد و مادر هم هندوانه به خوردش داد.

مهار آیدین لحظه به لحظه از کف پدر بیرون می‌شد. سرکش و رام‌نشدنی. در زیرزمین حبسش می‌کردند، او در آن‌جا چنان سرگرم می‌شد که تا به سراضش نمی‌رفتند و اصرار نمی‌کردند بیرون نمی‌آمد. کتاب را ازبر می‌خواند و املا می‌نوشت. مدتی پول توجیبی‌اش را قطع کردند. در ماست‌بندی میدان سرچشمه مشغول شد. پاتیل شیر را هم می‌زد و روزی یک قران مزد می‌گرفت. پولش را کاغذ و کتاب می‌خرید، و

و از آن بالا توی شورآبی را گشت. نبود. گفت: «پدر» و به آیدا نگاه کرد که او هم نگران شده بود و گوشه چادر کوچولوش را با دندان گاز گرفته بود که نیتند.

مادر خندید و گفت: «آخ. آخ. آخ. پدر کجا رفت؟»

آیدین به گریه افتاد. گفت: «پدر».

آن وقت پدر از زیر آب درآمد، نفسش را با ضرب پیرون داد. خندید و به آیدین آب پاشید. آیدین خندید و مادر اشک هاش را پاک کرد. بعدها که همه آن روز را مرتب و بی نقص به یاد می آورد، گمان می کرد که یاد آن روز اولین خاطره دوران کودکی اش را زنده می کند. انگار که همه چیز از آن روز آغاز شده است. پدر با چهره ای خندان در آب ایستاده، به صورتش صابون می زد، و ناپدید می شود. اما پدر چنین نبود، مردی بود ساکت و خشک که کارش را بیش از هر چیز دوست می داشت. اخمو بود و آیدین در طول زندگی با وحشت سلامش می کرد، و همیشه تا آخرین لحظه، ترسی ناشناخته از پدر در خود داشت. و بعدها که بیست و چهار ساله شد فهمید که پدر خیلی مغرور است. برای همین خیره نگاهش می کرد که حالا از آب درآمده بود و خود را در حوله سفیدی پیچیده بود. مادر برایش چای ریخت، همان جا سرپا خورد و کمی در آفتاب دراز کشید. آن طرف، یک گله گاو از تپه های بالا سرشان گذشت، گرد و خاک زیادی به پا شد. مادر پاپاخ پدر را روی صورت اورهان گذاشت که خاک روی صورتش نشیند اما اورهان از خواب پرید، گریه کرد و پاپاخ را پس زد ...

بعد، نسیم ملایمی آب سطح شورآبی را به کمر نيزار می زد و اورهان به بازگشت موج می خندید. آن سوتر یوسف گنجشک شکار می کرد. آیدا گوشه چادرش را می جوید و لبخند می زد. پدر به یوسف می گفت: «شلخته».

مادر دستی هم به سر آیدا کشید که بالا سر اورهان نشسته بود و لبخندزنان، با حسرت به پدر و آیدین نگاه می کرد. مادر گفت: «آیدا را هم خیلی دوست دارد.» آیدین را لای دست هاش خشک کرد، روی پاهاش نشاند، یک لقمه هم کباب شامی در دهانش گذاشت و فرزند لباس تنش کرد.

شورآبی سبز و آبی، زیر نور آفتاب گسترده تر به نظر می آمد. شهر از پشت تپه های کوچک اطراف پیدا نبود، اما صدای شهر می آمد. یوسف، آن طرف شورآبی، پشت نيزار با تیر و کمان افتاده بود به جان گنجشک ها.

مادر گفت: «چرا لقمه را توی دهانت نگه داشته ای مادر؟ بخور.»

همه حواس آیدین به یوسف بود و نيزار به نظرش عجیب می آمد. بعدها که در اتاق دنگالش این خاطرات را به یاد می آورد، پدر را می دید که با صابون صورتش را در شورآبی می شوید. به نظرش می آمد که پدر مدتی طولانی صورتش را با صابون می شست بی آن که چشم هاش را ببندد. پرسید: «جابر، چرا چشم های تو نمی سوزد؟»

پدر گفت: «برای این که خدا دوست ندارد چشم های من بسوزد.»

آیدین گفت: «پس چرا چشم های من می سوزد؟» به یاد می آورد که آفتاب همه جا را روشن کرده بود و او در آن همه روشنایی و گرمای کیف آور، به پدر نگاه می کرد که پانزده سال بعد مادر همچنان معتقد بود او بچه هاش را خیلی دوست دارد و هیچ پدری این همه بچه هاش را دوست ندارد. فقط کمی سختگیر است.

آن وقت آیدین هوس کرد به آب برگردد و روی شانه پدر بنشیند، برایش ناز کند و جیب بکشد، اما مادر گفت که دیگر بس است. پدر برای آیدین شکلک درآورد و خندید و از آن جا بهش آب پاشید. گفت: «خدا حافظ.» و رفت زیر آب. آیدین صبر کرد اما پدر نیامد. گفت: «جابر».

پشت بیفتند، با باد بیندازدش. گفت: «از مدرسه که برمی‌گردی بکرامت می‌روی بالا. می‌گویی درس می‌خوانم. اما من می‌دانم که تو کتاب غیردرسی هم می‌خوانی. خوب، می‌توانی کمکی هم به پدر بکنی.»

اما آیدین بی‌توجه به این حرف‌ها، همیشه کتاب شعر در دست داشت و شعرهای زیادی از بر بود، گفت: «این خانه را بر زیستن ایمن ندیدم.» و خندید و مادر را به خنده واداشت. و مادر گفت: «می‌بینی که، دو سال است که اورهان در حجره کار می‌کند. هم پول بیش‌تری دارد، هم احترامش می‌کنند، هم از تو شاداب‌تر و خندان‌تر است. تو خموده شده‌ای. تو غمگینی. خودت هم شاید ندانی، اما بچه که بودی، آتش بودی. خانه را می‌گذاشتی روی سرت. یادت نیست؟ سر و صدایت یک دم قطع نمی‌شد. و روحک بودی. اما حالا...» و ساکت ماند.

دوگیس بافته و بلندش از دو سو نمایان بود. می‌انداختشان جلو، و هی باقه‌ها را باز می‌کرد و می‌بست. همیشه سه رج را باز می‌کرد و دوباره می‌بافت. نگاه هم نمی‌کرد. می‌بافت و در دست پیچش می‌داد: «این که من تقلا می‌کنم بروی کمک پدر، به این خاطر است که از حالا همه بدانند شماها دو تا برادر هستید. یکی تویی، یکی اورهان. آیدا که عروسی می‌کند و می‌رود، حالا اگر با این مرضی‌اش کسی حاضر شود او را بگیرد. یوسف هم که آدم نیست، اما سهم شما دو تا مساوی است. تازه تو بزرگ‌تری. نمی‌خواهم حق تو پایمال شود.»

آیدین گفت: «باشد، می‌روم. اما موقتی. فقط به خاطر دل شماها.» از روز بعد آیدین عصرها به حجره می‌رفت و شب همراه پدر و اورهان باز می‌گشت. آن‌جا مشتری راه می‌انداخت؛ مطالبات وصول می‌کرد، زمین می‌شست، به شیشه‌ها دست می‌کشید، گونی‌های پسته و تخمه را سر پر می‌کرد، قیمت‌ها و نوع جنس را می‌نوشت و چوب‌علم

دوقلوها، آیدین و آیدا دست همدیگر را گرفته بودند و به چند پرنده نگاه می‌کردند که بر آسمان شورابی کش و قوس می‌آمدند. از شهر فقط یک دود بلند پیدا بود، و بعد باز دسته دیگری گاو از آن‌جا گذشت؛ پدر پوست خربزه‌های خودشان را پرت کرد جلو گاو سیاهی که از همه بزرگ‌تر بود و آن‌قدر ایستاد که گاو پوست خربزه را بخورد.

بعد که آفتاب یک‌ور شد، پدر گفت: «برمی‌گردیم.» به خانه برگشتند، چون باد هم می‌وزید.

۴

مادر بسیار تکیده و لافز بود، با چشمانی سیاه و درشت که دو جفت از همان‌ها هم در دوقلوها دیده می‌شد. گونه برآمده‌اش گاه به سرخی می‌زد، و گاه که دور چشم‌هاش را سرمه می‌کشید و آن را از دو طرف کمی ادامه می‌داد، شبیه زنان مغول می‌شد. دو تا از دندان‌هاش طلایی بود، وقتی می‌خندید یک رج دندان سفید بالایی پیدا بود و دندان‌های طلای چسبیده به نیش از هر دو طرف برق می‌زد. اما وقتی نگران بود، با چینی در پیشانی، زنان رنج دیده را می‌مانست که خیلی چیزها می‌دانند اما بروز نمی‌دهند.

گفت: «شماها خیال می‌کنید که پدر دشمن شماست. اما اشتباه می‌کنید.»

آیدین گفت: «من می‌دانم که چی می‌خواهی بگویی. اما خوشبختی او با من خیلی فرق دارد.» به شاخه‌های درخت کاج نگاه کرد که باد می‌تکاندشان و سیخ‌های کاج، سبز سبز بر زمین می‌ریخت.

مادر بر لبه نرده طوری نشسته بود که هر لحظه احتمال می‌رفت از

ایاز کلاهش را پرت کرد روی میز: «نپرس.» و نشست روی یک گونی تخمه.

پدر گفت: «از اوضاع چه خبر؟»

«بی ریخت.»

آیدین و اورهان منتظر بودند که پدر دفترها را در کتو بگذارد، اسکناس‌ها را بشمرد، تا زودتر بروند. و می‌دیدند که ایاز وحشت‌زده و هراسان است. هر دوشان وقوع خبری را حدس می‌زدند. خبری که در چهره ایاز موج می‌زد. و پدر حاضر بود دو من پسته و دو من تخمه بدهد، و خبر را کمال و تمام بشنود. گفت: «ایاز، بگو.» و سرش را نزدیک برد.

ایاز گفت: «خانله سبیل کلفت‌ها خوابید.»

«نه بابا!؟»

«آره.» به پشت سر برگشت. نگاهی به دالان انداخت و گفت: «مواظب خودت و بچه‌هات باش. احتمال دارد حزبی‌ها کارهایی صورت بدهند.» پدر گفت: «ما که آخر ... ما که خودت بهتر می‌دانی ...»

ایاز گفت: «کتاب یا اعلامیه حزبی که نداری.»

«ابدأ.»

ایاز گفت: «یک وقت ممکن است شبانه‌ای، اعلامیه‌ای، کاغذی پیدا کنند توی حجره یا خانه. یا ممکن است بچه‌هات از مدرسه بیاورند.» نگاهی به آیدین و اورهان انداخت: «بچه‌ها، پدر شما یک عمر آبروداری کرده، جان این سبیل، یک وقت ... کار است دیگر. مواظب باشید.»

پدر گفت: «کوچکه که مدرسه نمی‌رود. فقط بزرگه می‌رود که به حرف ما نمی‌رود.»

ایاز اخم کرد و با دهانی گشادتر از همیشه به آیدین گفت: «چی دیده‌ای از این مدرسه؟ هان؟ بی‌کاری؟ بعدش کجا می‌خواهی بگیری؟» به پدر گفت: «بیارش بیرون.»

می‌زد، و چنان دل می‌سوزاند و دقت می‌کرد که در مدت دو ماه کاملاً سوار کار شد. و توانست حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، جنس بفروشد، و با چرتکه جمع و تفریق کند.

پدر مدام زیرچشمی می‌پاییدش. و گاه سعی می‌کرد غیرمستقیم به او بفهماند که زندگی یعنی همین. اما اورهان نمی‌خواست بپذیرد. رنج می‌برد، حسادت می‌کرد و می‌خواست که آیدین به همان درس و کتابش علاقه‌مند باشد.

یک شب اورهان گفت: «پس تو کی درس می‌خوانی؟»

آیدین گفت: «هیچ وقت. من درس نمی‌خوانم. توی کلاس گوش می‌کنم.»

آن روزها، با این که جنگ پایان یافته بود اما شهر هنوز ناامن بود. حزبی‌ها ریخته بودند و تمام شیسه‌های کارخانه پنکه‌سازی لرد را داده بودند پایین. آقای لرد طی دو سخنرانی اعلام کرد که اجانب نمی‌گذارند صنعت مملکت را پیش ببرند، نمی‌گذارند آبروی مملکت حفظ باشد و اگر قوای انتظامی همکاری نکنند، او ناچار است که کارخانه را ببندد و به انگلستان برگردد. تعطیل شدن یک کارخانه عظیم و بی‌کار شدن آن همه کارگر، به خصوص در سال‌های ترقی، برای دولت صرف نداشت. بنابراین دستور رسید.

در صبح آن روز پر برف که شهر زیر بارش سفید دفن می‌شد، دو نفر سبیل کلفت حزبی را درست در وسط میدان عالی‌قاپی که مرکز کارگری بود دار زدند، و خانله خوابید.

خبر را ایاز پاسبان به پدر داد. آخر شب بود و برف همچنان می‌بارید. موقعی بود که پدر می‌خواست تعطیل کند، و داشت چرتکه می‌انداخت. پرسید: «ایاز، شب جمعه یادت رفته.»

مادر گفت: «راست می‌گویند. به کار خودت باش.» و وقتی پدر به حرف می‌آمد، مادر همی چنگ می‌زد. یک جا را بی اختیار چنگ می‌زد. گفت: «آیدین، خوب فکرها را بکن.»

پدر با آن پوستین، درست مثل وقتی که بر تخت پوست می‌نشست، ابهت داشت. قدرت و غرور پدرانه از دهانش بیرون می‌ریخت: «این همه سال تلاش کرده‌ام برای کی؟ برای چی؟ خوب برای شماها به شرطی که شماها نخواهید به حیثیت من، به منافع من لطمه بزنید. اگر به آدم احترام می‌گذارند، به خاطر پول است. به خاطر این است که محتاج دیگران نیستیم. من دلم می‌خواهد با این استعدادی که داری، از همین فردا کاسب بشوی. می‌فهمی آیدین؟ کاسب.» و رفت به اتاقش.

آیدین نتوانسته بود مستقیم به روی پدر نگاه کند، روی پله نشسته بود و حرف‌ها را شنیده بود. نمی‌دانست می‌ترسد یا خجالت می‌کشد. قدرتی در آن چشم‌ها و عینک بود که مجبورش می‌کرد همان‌جور، مثل همیشه فقط از پشت سر نگاه کند. وقتی رفت، آیدین حس کرد خیلی چیزها بوده که می‌بایست می‌گفته. می‌خواست که پدر آن همه سختگیر نباشد و به همان اورهان قناعت کند اما در آن راهرو نیمه تاریک ناگهان با رفتن پدر چنان سکوتی شد که آیدین خیال کرد ساعت دیواری از کار افتاده است، و او مثل لنگر ساعت می‌رود و می‌آید.

مادر همی جوراب‌ها را، فقط یک گله جای آن را چنگ می‌زد. انگار زندگی به دور خود می‌چرخید، و صدای یکنواختی در طول لوله آب به کندی تکرار، کمک می‌کرد. آب سرد بود و دست‌های مادر سرخ سرخ. درست به رنگ پالتو قرمز رنگی که زمان بچگی تنش می‌کردند و می‌بردندش بیرون. آیدین یاد پالتو که می‌افتاد دلش مالش می‌رفت. پالتو قرمز خوش‌رنگ و خوش‌بوختی که دیگر برایش تنگ شده بود، و پارچه‌اش ماهوتی بود، با

پدر گفت: «من هم عقیده‌ام این جور است. توی این اوضاع قاراشمیش که ما نمی‌دانیم کدام طرف حرف حساب می‌زند...»

ایاز حرف پدر را با دست برید: «چنگ زرگری که شنیده‌ای. روزها می‌زنند به تیره و تار همدیگر و شب‌ها توی یک کاسه آبگوشت می‌خورند. من که مأمور تأمینات نظمی‌ام هوای هر دو طرف را دارم، یعنی بی طرف.»

پدر گفت: «احسنت.» و با چشم‌هایش به آیدین تأکید کرد.

از آن پس مدام آیدین را زیر نظر داشت، کتاب‌هایش را واری می‌کرد، هر روز به گوشش می‌خواند که مراقب باشد، سعی می‌کرد مانع مدرسه رفتنش بشود و معتقد بود که پسر بزرگش باید راه پدر را پیش بگیرد.

آن شب با پوستینی بر دوش، مثل آدم نقاشی‌های مضحک همه‌جا بود. می‌رفت و می‌آمد. قدم می‌زد. گفت: «باید به حرف من دقت کنی. چیزی را که سال‌ها بعد می‌خواهی بفهمی، من حالا می‌گویم، زندگی شوخی نیست. تو خیال می‌کنی با درس خواندن به کجا می‌رسی؟ بعد از سی سال درس خواندن چقدر حقوق می‌دهند؟» انگشت سیاه‌اش را جلو صورت آیدین تکان می‌داد: «هان؟ چقدر می‌دهند؟» و در سکوت آیدین پر و بال پیش‌تری می‌گرفت که بگوید: «صد تومان؟ هزار تومان؟ از شاه که پیش تو نمی‌گیری. من از همین حالا بهت می‌دهم. به شرطی که دور کتاب‌ها و درس و مشق را قلم بکشی. آدم بشوی.»

مادر گفت: «آره آیدین.» داشت جوراب‌های پدر و اورهان را در دستشویی راهرو بالا می‌شست.

اورهان گفت: «چه اصراری دارید؟ خوب هر چه دوست دارید، بکنند. زور که نیست.»

آیدا گفت: «تو را سینه‌ه؟»

مادر گفت: «پدر نگران توست. می‌گویند تو می‌توانی به هر کاری دست بزنی. می‌گویند حیف این همه استعداد و هوش. برای این است که می‌خواهد دور و برش باشی. بدت را که نمی‌خواهد.»
آیدین گفت: «می‌دانم مادر.»

«پس چرا...» و باز سکوت آمد. مثل سکوت آیدا.
سرش را زیر انداخته بود و موهای سیاه و نخست، تمامی صورتش را پوشانده بود. حتی یک‌بار هم سر بلند نکرد که به کسی نگاه کند، مگر وقتی که به اورهان چشم غره رفته بود. و حالا به قدر همزادش، غصه داشت که ساعت‌ها، موهای سیاهش را میان خود و زندگی حایل کند.

سر شام، پدر گفت: «تو انگار می‌خواهی مبارزه کنی. خودت را نشان نمی‌دهی، فکر می‌کنی دنیا یعنی آیدین. مثل مورچه را شنیده‌ای که وقتی آب داشت می‌بردش، گفت دنیا را آب برد؟ این برای من قابل قبول نیست.»
آیدین گفت: «عقیده شما برای خودتان محترم است، پدر.»

پدر گفت: «عجب، عجب. بچه ما، ما را قبول ندارد.» رو کرد به مادر، پوزخندی زد و گفت: «آدم هوس می‌کند غرور این پسر را بشکنند.»
مادر گفت: «زیاد سر به سر همدیگر نگذارید.»

پدر گفت: «باشد، باشد. جور دیگری صحبت می‌کنم.» رو کرد به آیدین، منتهی به جلو پاش نگاه می‌کرد: «بین پسر، از فردا نمی‌روی مدرسه. می‌آیی حجره.»

آیدین گفت: «من می‌خواهم به درس ادامه بدهم، پدر.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود؟»

«می‌میرم.»

«بمیر.» اتاق در سکوت یخ زد.

پدر باخته بود. حریف این نوجوان نمی‌شد و نمی‌دانست چه باید

چهار جیب، و کلاهی که از پشت روی شانه‌اش می‌افتاد. به مادر گفته بود: «خیلی قشنگ است، مامان.»

وقتی باران می‌آمد، یا هر وقت هوا سرد می‌شد، تنش می‌کردند. و این زیباترین لباسی بود که در عمرش داشت. گاه دلش می‌خواست آن را جایی بیاویزد که وقتی می‌خواهد نگاهش کند. در آن، همان اندازه احساس آرامش می‌کرد که پدر در پوستین به غرور دست می‌یافت.

روزی که پدر می‌خواست اولین بار اسمش را در مدرسه بنویسد گفت که دیگر نباید این پالتو را بیوشد. آیدین گریه کرد. پدر گفت: «پالتو قرمز مال دخترهاست.»

آیدین باز گریه کرد و پالتو را در بغلش فشرد. پدر آن را از دستش کشید. گفت: «می‌فهمی؟»

جوابی نداد. و به پدر نگاه کرد که بسیار خشمگین بود و می‌گفت: «اگر می‌خواهی بیوشی بگو.»

آیدین با سر تصدیق کرد. پدر گفت: «پس اسمت را در مدرسه نمی‌نویسم.»

آیدین گریه کرد. پدر یک پاش را روی پله مدرسه گذاشته بود و می‌خواست به بچه بقبولاند. گفت: «اگر می‌خواهی اسمت را بنویسم، دیگر این را نپوش.»

«خیلی خوب. فقط توی خانه می‌پوشم.»

پدر اسمش را در مدرسه انوشیروان عادل نوشت. و بعد دیگر او آن پالتو را ندید. اما رنگش قرمز بود و گرم بود. نه مثل دست مادر که حالا سرد بود و اگر می‌خواست روی بخاری بگیرد، حتماً استخوان‌هاش تیر می‌کشید، و آن وقت ناچار می‌شد دندان‌هاش را به هم بفشرد، و به دیوار مقابل خود نگاه کند. شاید به این فکر هم باشد که چرا پدر بچه‌ها این همه خشمگین و یکدنده است. اگر بمیرند، حرفش را تغییر نمی‌دهد.

بکند. یک کفگیر پلو در بشقاب خودش ریخت و گفت: «هه، می‌میرد!»
 یک کفگیر دیگر کشید: «به جهنم.» چند قاشق خورشید برداشت. یک قاشق ماست به دهان گذاشت: «فدای سرم.» بعد شروع کرد به خوردن.
 لحظه‌هایی گذشت. کسی حرف نمی‌زد. اما پدر گفت: «می‌بینی؟ آقازاده‌ات می‌میرد.» چند قاشق خورد و باز گفت: «به جهنم، یک وجب بچه، روی حرف من حرف می‌آورد.» یکبارہ فریاد کشید: «هرچه می‌گویم باید بگویی چشم. اما ظاهراً از من خورشید نمی‌آید که نمی‌خواهی کاسب بشوی. مگر من چه عیبی دارم؟»

«من از شما بدم نمی‌آید. من تصمیم دارم تحصیل کنم.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود.»

«می‌میرم.»

پدر عصبانی شده بود. قاشق را پرت کرد و ایستاد. با همان پوستین و همان قدم‌ها: «می‌بینی، وقاحت را می‌بینی؟»
 بعد آید که آمد نگاهی به همه انداخت و کنار مادر نشست. دست‌هایش خیس بود و پوست انگشت‌هایش پیر شده بود. مادر گفت: «بخور.» لحظه‌ای به دست‌های خیسش نگاه کرد و گفت: «دکتر شوشانیک گفته که نباید زیاد با آب سر و کار داشته باشی. بخور.»

آیدا گفت: «من میل ندارم.»

پدر با فریاد گفت: «به جهنم که میل نداری. برو سرت را بگذار.»

مادر گفت: «به این چه کار داری؟»

پدر از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خسته بود. میلی هم به غذا نداشت. گفت: «برای این که هیچ کدامشان به آدمیزاد نرفته‌اند. هر کدامشان یک اطواری دارند. برایش معجون افلاطون درست می‌کنم، نمی‌خورد، خوب به جهنم، برود درد بکشد.»

بعد آیدایی صدا و آرام از اتاق خارج شد. پدر گفت: «اگر می‌خواهی درس بخوانی، حق نداری پایت را در حجره بگذاری.»
 مادر گفت: «بعد از ظهرها که ...»

پدر فریاد: «لازم نکرده، لازم نکرده. از این به بعد حق ندارد بیاید حجره. من به کمک کسی احتیاج ندارم. حجره مال اورهان می‌شود.»
 اورهان با اشتها غذایش را خورد. و پدر گفت: «به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. بی سواد و باسواد.»

آن وقت بود که آیدین یکبارہ هوس کرد به پدر دست بزند. فقط سرانگشت‌هایش را به دست یا صورت پدر نزدیک کند. سال‌ها بود که دستش به پدر نخورده بود. حتی فرصت پیش نیامده بود که از کنارش رد شود. با آن اندام کوچک، موهای جو گندمی، لب خشک و اخم‌های درهم، حالا تکیه داده به مخده چنان ابهتی یافته بود که کسی جرئت نداشت تکان بخورد. چنان ناآشنا و غریب که فقط می‌شد زیرچشمی گوشه پوستینش را نگاه کرد. و آیدین همیشه در این فکر بود که چطور می‌شود دست روی شانه پدر گذاشت و کنارش ایستاد.



عصر یک جمعه گرم از ماه تیر، یک ماشین بنز مشکی که تا آن وقت شبیهش را کسی در اردبیل ندیده بود، از طرف کارخانه پتکه‌سازی لرد گرد و خاک‌کنان به سمت خانه پدر پیچید. با سرعت می‌آمد و همسایه‌ها از آن همه گرد و خاک و سرعت به حیرت افتاده بودند. وقتی ماشین جلو خانه ایستاد، آن وقت حیرت همسایه‌ها بیش‌تر شد. چون هیچ وقت ضربه‌ای به خانه جابر اورخانی نمی‌آمد و اگر می‌آمد با همچون ماشینی

مرد پشت فرمان، ماشین را خاموش کرد، شیشه را بالا کشید، کیف چرمی اش را از روی صندلی عقب برداشت و با آرامش و خونسردی خاصی پایین آمد و در ماشین را قفل کرد. حالا به شاگرد محصل‌هایی می‌مانست که باد موی سرشان را پریشان می‌کند و خاک را به چشمشان می‌ریزد. همسایه‌ها و آن‌هایی که تا چند لحظه پیش از کوچه می‌گذشتند، مثل مجسمه سنگی بی‌آن‌که پلک بزنند، دیدند که مرد با پدر دست داد و وارد خانه شد. پدر در راهرو خانه با صدای بلند حرف می‌زد که زن‌ها بداندند مرد غریبه‌ای وارد شده و نباید سربرهنه پیداشان بشود، یا حتی صدایی ازشان دربیاید. مرد با دقت به بنای خانه نگاه می‌کرد، به نظر می‌آمد که از طرف شهرداری آمده باشد، یا بخواهد خانه را بخرد. کیف در دست هاج و واج به در و دیوار نگاه می‌کرد. گفت: «به. به. عجب گچ‌بری‌های مدرنی. به سبک روسی است. اما آقای اورخانی، کل بنا به روش انگلیسی ساخته شده. رف‌های بلند، پنجره‌های قرینه.» به اتاقی سرک کشید و با حالت دوستانه‌تری گفت: «به. به. من به سلیقه شما تبریک می‌گویم. این مقرنس‌سازی نشان می‌دهد که ذوق لطیفی دارید، آقای اورخانی.» و بعد از بوی مشمئزکننده اتاق صورتش را ترشاند. گفت: «آن آدمی که آن‌جا نشسته با شما چه نسبتی دارد؟»

پدر گفت: «پسر من است. اما به این روز افتاده. ده دوازده سال پیش، در حمله روس‌ها...»

مرد گفت: «پس شما هم زخم برداشتید.» و به یوسف نگاه کرد که داشت تشخوار می‌کرد.

پدر گفت: «بنده خیر اما پسر من می‌خواست با چتر من به تقلید از چتر بازهای روسی پرواز کند که به این روز افتاد.»

«عجب! عجب!» از اتاق بیرون آمد، در را بست و گفت: «بله. می‌فهمم. شما هم به هر تقدیر از جنگ زخم برداشته‌اید. این فرزند شماست که...»

نمی‌آمد. ورزش‌های دور چراغ و سپرها و آینه برق می‌زد، رنگ مشکی بدنه از تمیزی برق می‌زد، و آرم مرسدس بنز روی برآمدگی جلو کاپوت می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد. همسایه‌ها؛ زنان بچه‌دار، زنان باردار، بچه‌ها، دخترها و حتی یک پیرمرد کور، همه از خانه بیرون آمده بودند که ماشین را ببینند، و ببینند این ماشین در آن‌جا به سراغ چه کسی آمده است.

باری، پدر در حیاط، زیر سایه درخت کاج و بید مجنون داشت هندوانه می‌خورد. آیدین در اتاق بالا کتاب می‌خواند و اورهان درست در همان لحظه به خاطر این‌که آیدا جوراب‌ها و لباس او را با دقت نمی‌شوید، یکی خواباند توی صورت آیدا. مادر که داشت ظرف می‌شست یکباره برگشت و کاسه دستش را محکم به زمین کوبید: «بی‌شرف، چرا می‌زنی؟! پدر فریاد کشید: «چی بود شکست؟ آن‌جا چه خبر است؟» که در زدند.

آیدین در اتاق بالا یک لحظه کتاب را بست، گوش خواباند و باز به خواندن ادامه داد. «جنایت و مکافات» می‌خواند. آیدا گریه می‌کرد، و پدر یک قاج هندوانه در دست و یک گل در دهان همان‌طور ماند. اورهان گفت: «کی می‌تواند باشد؟»

مادر وحشت‌زده از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بغض آلودی گفت: «عزراییل.»

پدر شخصاً در را باز کرد. مردی که پشت فرمان نشسته بود بی‌اعتنا، و بی‌آن‌که سرش را از پنجره ماشین بیرون بیاورد گفت: «بیخشید، منزل آقای اورخانی کدام یکی از این خانه‌هاست؟»

پدر گفت: «همین جاست. چطور؟» یک پله از درگاه خانه پایین آمد و نگران شد.

خواهرم شنیده‌ام که شما صاحب نجیب‌ترین و زیباترین دختر ایران هستید.»

پدر چندشش شد ولی سکوت کرد و سرش را زیر انداخت. آبادانی گفت: «می‌خواستم با دختر شما، آیدا خانم صحبت کنم.»

پدر جا خورد. تا آن وقت کسی جرئت نکرده بود اسم دخترش را به زبان بیاورد، چه رسد به این که بخواهد با او حرف بزند. گفت: «چطور؟ شما اصلاً کی هستید که...» رنگش سرخ شده بود و دست‌هاش می‌لرزید.

آبادانی گفت: «عرض کردم. بنده آبادانی هستم.»

پدر از جا برخاست. نمی‌دانست چه بکند. عصبانی بود. گفت: «باشید ولی...»

آبادانی با لحن ملایمی گفت: «سوء تفاهم پیش نیاید. من قصد بدی ندارم، می‌خواهم ازدواج کنم. برای همین...»

پدر نشست. سر به زیر انداخت گفت: «آخر این جور که نمی‌شود، آقا. لحن خشکی داشت و لبخندی مثل زمستان‌های اردبیل چهره‌اش را پوشانده بود. گفت: «می‌دانید که هر شهری...»

آبادانی گفت: «می‌دانم، آداب و رسوم باید در نظر گرفته شود، اما من آدم روراستی هستم. و برای همین تنها خدمتتان رسیده‌ام. فقط خواهشی دارم.»

پدر گفت: «بفرمایید.»

آبادانی گفت: «اگر ممکن است، فقط یک نظر من آیدا خانم را از دور ببینم و مرخص شوم.»

پدر از جا برخاست. گفت: «ممکن نیست.» و از اتاق بیرون رفت. آن وقت دید که مادر و آیدا در راهرو بالا، با چشم‌های گرد شده و رنگ پریده گوش

پدر متحیر مانده بود که چرا مرد غریبه بی‌تعارف وارد خانه شده و دارد سوی پله‌ها می‌رود. با این حال احترامش کرد و گفت: «بفرمایید بالا. بفرمایید.»

مرد در پاگرد اول راه پله ناگاه ایستاد و گفت: «آبادانی هستم.»

پدر گفت: «کجایی هستید؟»

آبادانی گفت: «اهل تهرانم، اما اسمم انوشیروان آبادانی است.» با پدر مجدداً دست داد، و این بار با تکان‌هایی بسیار شدید.

پدر گفت: «خوش آمدید.» و او را به اتاق خودش در طبقه بالا راهنمایی کرد. آبادانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به تن داشت و کراوات باریک آبی کمرنگ زده بود و خط ریشش پایین‌تر از حد معمول بود، و قدی بلند داشت و سیلش آنکادر شده نبود، به آکلاد می‌مانست. و در حالی که به پنجره‌ها و دیوار نگاه می‌کرد، به صدر اتاق رفت و درست کنار تخت پوست پدر نشست.

پدر که می‌خواست هرچه زودتر بداند او کیست، از کجا آمده، چه می‌خواهد و حرف حسابش چیست، مثل آدم‌های طلبکار، درست روی روی آبادانی، دوزانو نشست: «خوب. برویم سر اصل مطلب.»

آبادانی گفت: «به همین زودی؟» و خندید.

پدر گفت: «خوب. بفرمایید.»

آبادانی گفت: «راستش نمی‌دانم از کجا شروع کنم. اما مهم نیست، بالاخره باید حرفم را بزنم. می‌دانید؟ خواهر من تا یکی دو سال پیش در همسایگی شما زندگی می‌کرد و من آدرس شما را از خواهرم گرفته‌ام.»

پدر گفت: «خوب.»

آبادانی ادامه داد: «من تا دو سه ماه پیش در آمریکا تحصیل می‌کردم، حالا به ایران برگشته‌ام، خوب باید به زندگی خودم سر و سامانی بدهم. از

ایستاده‌اند. دست هر دوشان را گرفت و با سرعت کشیدشان پایین. بردشان به آشپزخانه و در را بست. گفت که چرا بی اجازه آمده‌اند بالا. و از زنش پرسید که حالا چه کند. و بعد آیدا را به زیرزمین فرستاد که آبغوره‌ها و سرکه‌ها را وارسی کند، ببیند آیا اثر شی باد همچنان رسیده است یا نه، کپک زده است یا نه. زنش گفت این آدم چند سالش است؟ اهل کجاست و چرا این قدر وقیح است. پدر نمی دانست. با یک ظرف هندوانه سرخ قاچ شده بالا رفت و دید که آقای آبادانی پیپ می کشد. گفت: «هندوانه میل دارید؟ میل کنید.» آبادانی چهارزانو نشسته بود. با لبخندی دائمی بر چهره از چیزهای مختلف حرف می زد. این که آدم تا پدر نشود قدر پدر و مادرش را نمی داند. مملکت در حال تحول است اما حالا کو تا به آمریکا برسد. آن ماشین‌ها، آن ساختمان‌های بلند، آن پل‌های اعجاب‌انگیز، آبشار نیاگارا، سیاه‌پوستان قدرتمند، بردگی، نفت، عشق، زندگی و مرگ. و گفت که در همین مملکت اگر آدم پشتکار داشته باشد به همه چیز دست خواهد یافت. و پرسید چرا هوای اردبیل در زمستان‌ها همیشه زیر صفر است. چرا مردم به یک چهاردبوری ساده قناعت کرده‌اند و به زیبایی محل سکونت خود فکر نمی کنند.

پدر انگار که موظف است سؤالی را بی جواب نگذارد، چند کلمه‌ای می گفت. و به عینکش ور می رفت. آبادانی گفت: «من آرشیکت هستم. در یک شرکت راه و ساختمان کار می کنم.» یک قاچ هندوانه خورد، و از سکوت پدر استفاده کرد که بگوید: «من دلم می خواهد با دختر آفتاب‌نندیده شما ازدواج کنم. من حتی می دانم که رماتیسم دارد، و می خواهم معالجه‌اش هم بکنم.»

پدر گفت: «خواهش می کنم در این موارد صحبت نکنید. هندوانه میل کنید و تشریف ببرید.»

آبادانی یک قاچ دیگر هندوانه خورد و بلند شد. گفت: «شما از من رنجیده‌اید؟»

پدر گفت: «این مسائل به این سادگی‌ها نیست. کفش که نمی خواهید بخرید.»

آبادانی گفت: «به هر حال من یکی دو ماه دیگر سر می زنم. اگر نظرتان عوض شد ...» در همین حال با پدر دست داد و گفت: «بنده افتخار پیدا می کنم که پسر این خانواده باشم.» و رفت.

موقعی که سوار ماشین می شد از پنجره اتاق پایین دختری سیاه چشم و سیاه گیسو دید که پشت دری را کنار زده بود و بی آنکه پلک بزند فقط نگاه می کرد. قلب آبادانی لرزید. قلب آیدا هم لرزید.

ماه بعد باز سر و کله‌اش پیدا شد، و بی آن که آیدا را ببیند، رفت. و این رفت و آمد چهارده ماه طول کشید. هر بار که می آمد یک هدیه برای آیدا می آورد. گاه پارچه، گاه لباس، گاه کفش. و یک بار گردنبند مارپیچ طلا. روزی پدر به آبادانی گفت که اگر این آمد و شده‌ها ادامه داشته باشد به کلاتری شکایت می کند. آبادانی گفت که هیچ ایرادی ندارد. فو قش شش ماه زندانی می کشد و وقتی آزاد شد، باز رفت و آمد را از سر می گیرد. پدر درمانده بود. نمی توانست از آمدن آبادانی جلوگیری کند. با مادر ساهت‌ها به صحبت می نشست و کوچک‌ترین نتیجه‌ای هم نمی گرفت. می گفت اصلاً و ابداً. می گفت: «مرد که فکل کراواتی قرتی خیال می کند من گول ماشینش را می خورم.»

مادر گفت: «به بخت دخترت پشت نکن. مگر می خواهی چه کارش کنی؟»

پدر گفت: «همین که گفتم. من جنازه دخترم را به این یارو نمی دهم.»

اما آیدا که دل باخته بود و در خفا به آبادانی علاقه مند شده بود، جرئت نداشت حرفی بزند. در کنج خانه نم کشیده بود. مثل آدم‌های کرو لال به زندگی عادی‌اش ادامه می‌داد. می شست، می پخت، جارو می زد، و گاه اگر خیلی احساس تنهایی می کرد، یک چیزی زیر لب می خواند. اما بیش از همه چیز، درد مفاصل لاغر و بی حالش کرده بود.

یک روز ظهر وقتی از خیاطی برمی گشت، اتفاق عجیبی رخ داد. آن روز نگاهش به کارخانه پنکه سازی بود و آرزو می کرد که کاش دختر نبود و می توانست فقط یک بار از سرایشی کارخانه پایین برود، جلو سالن کارخانه که شيروانی قرمز رنگی مثل پاپاخ فرنگی روی آن را پوشانده بود، بایستد، فریاد بکشد، کارگرها را زابراه کند و زود برگردد. اما شرمی در صورتش دوید و با وقار خاصی به راه ادامه داد. در همان وقت ناگاه حس کرد یک ماشین به آرامی دنبالش می آید، سر برگرداند. آبادانی بود. آیدا حس کرد چیزی از بدنش پر کشید و رفت، نه دلش ریخت، قلبش تپید و صورتش سرخ شد. خود را عقب کشید که ماشین بگذرد، اما آبادانی داشت از ماشین پیاده می شد. آن وقت آیدا شروع به دویدن کرد. مثل آدمی که از مرگ می گریزد، قیقاج می رفت و سکندری می خورد.

آبادانی سوار ماشین شد، گاز داد و جلوتر از آیدا ایستاد. از ماشین پایین آمد و راه را بر آیدا گرفت. گفت: «فقط یک چیزی از شما می خواهم بپوشم.» زیر نگاه شرم زده آیدا نه شده بود.

آیدا می لرزید و قلبش داشت از یقه اش می زد بیرون. تب تندی صورت و تمام تنش را پوشانده بود. زبانش به سق چسبیده بود و هرچه تلاش می کرد که نگاهش را بدزد، نمی شد. باز چشم هاش به چشم های آبادانی می افتاد. و او حاج و واج بود. با نگرانی، بازوی آیدا را از روی چادر سیاه گرفت و گفت: «آیدا خانم، حواستان به من نیست؟ حالتان خوب نیست؟»

آیدا می خواست در زمین فرو برود. جایی پنهان شود. می خواست که سونت پایان کار دنیا به صدا دربیاید. همه اش می ترسید که پدر از جایی او را ببیند. گفت: «نه. به من دست نزن.» جیغ کشید.

آبادانی گفت: «قصد بدی ندارم.»

آیدا گریه کرد. و همان طور که نگاهش را به اطراف می چرخاند، خانه خودش را دید، و دوید. انگار باد او را به قعر کارخانه می برد. راه دورتر به نظر می آمد و صدای کارخانه تکرار چکش بر یک چیز سخت بود. در لحظه ای که خود را به خانه می رساند، شنید که آبادانی می گفت: «می آیم ... باشم ... می روم ... نمی بینم ...»

آن شب آیدا حال غریبی داشت، همه استخوان هاش فریاد می کرد، درد، درد، درد. دکتر شوشانیک را به بالینش آوردند، یک آمپول بهش زدند، اما تیمه های شب تب کرد و هذیان گفت. مادر او را در اتاق بزرگ پایین، روی تخت خواباند، و پتویی با ملافه سفید روش کشید. پدر با چینی در پیشانی و همان عینک دسته شاخی و سر کوچک کم مو به اتاق آمد. بر لبه تخت نشست. مع دست آیدا را گرفت که ببیند تب دارد یا نه. اما آیدا جیغ کشید: «به من دست نزن.»

پدر ترسید و خود را عقب کشید، اما خیلی جلو خودش را گرفت که یک کشیده خواباند توی صورت آیدا. بعد که مادر صورتش را با دستمال نمدار، خنک کرد، آیدا دید که در حضور پدر خوابیده است. احساس شرم کرد، از جا جست و روی زمین مچاله شد.

پدر گفت: «مگر مغز چلچله خورده ای؟» بالای سرش ایستاد و دست روی پیشانی اش گذاشت: «خاکشیر بهش بده.» و به اتاق خودش رفت.

مادر گفت: «چرا از پدر می ترسی؟ مگر پدر ترس دارد، دختر؟» او را در رختخوابش خواباند و یاد روزهای بچگی آیدا افتاد که ملوس بود،

آیدا از درد لب‌هاش را گاز گرفت اما خندید. با ناله تب‌آلودی گفت:
«داداشی من.» بعد به آرامی چشم‌هاش را بست. لحظه‌ای گذشت و بعد
خوابش برد.

خواب فرشته‌ای را دید که از همه فرشته‌ها زیباتر بود و خودش بود.
یک جایی در صخره‌ها مانده بود و هیچ کس نبود. از بالای صخره‌ها آب
می‌ریخت؛ و هوا عجیب خنک بود.

۶

آیدا، آیدا، آیدا. عضوی از خانواده که کم‌تر خاطره‌ای از او در ذهن مانده
بود. حتی آیدین هم سال‌ها بعد هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی از
بچگی‌های این دختر به یاد بیاورد. نه حرف، نه جنجال، نه حضور. در
پستوی خانه نم کشیده بود و بعد بی‌دردمر به قول پدر گورش را از این
خانه گم کرده بود.

هروسی‌اش در پاییزی بسیار سرد، بدون حضور پدر سر گرفت. نرمه
برفی در خیابان‌ها و کوچه‌ها یخ بسته بود، و باران مداومی روی شیشه‌ها و
شیرواتی ضرب می‌گرفت. پدر یک هفته تمام حجره‌اش را بست و به
تبریز رفت. از «اتو شیشه» اردبیل یک بلیت دوسره خرید و محکم سر
حرفش ایستاد. مادر بهش التماس کرده بود که بی‌حضور نباشد اما او قسم
خورد که تا وقتی این‌ها گورشان را گم نکرده‌اند بر نمی‌گردد. در یک ساک
کوچک، جانماز و مفاتیح و یک دست لباس زیر و یک حوله گذاشت،
پالتو مشکی کلفتش را پوشید که بر تن نحیف او مضحک بود، پاپاخ نو‌اش
را به سر گذاشت، و صبح روزی که قرار بود فامیل آبادانی از تهران بیایند،
رفت. مادر او را از زیر آینه و قرآن رد کرد و گفت: «کاش تحمل می‌کردی.»

بوسش کرد، پتو را روی شانه‌هاش کشید و وقتی آیدین به اتاق آمد، گفت:
«تو نباید حال آبجی‌ات را بررسی؟»

آیدین گفت: «چرا، چرا. یک بار آمدم خواب بود.»

مادر گفت: «خیلی خوب. من بروم به شام پدرتان برسم.»

آیدین بر لبه تخت نشست، لحظه‌ای آیدا را نگاه کرد که چشم‌هاش را
بسته بود. گفت: «آیدا.»

آیدا چشم باز کرد، تای خودش را که دید لبخند زد. لب‌هاش داغمه
بسته بود. آیدین گفت: «امروز خیلی خوشگل شده‌ای.»

آیدا خندید و سرش را کمی کج کرد. تا آن روز کسی چنین حرفی بهش
نزده بود، و چقدر دلش می‌خواست حالا با آیدین حرف بزند و چقدر
آیدین خوب بود. دست‌هاش را لای موهاش برد و گفت: «شوخی نکن.»
آیدین گفت: «باور کن آیدا. وقتی چشم‌هاست بسته بود مثل فرشته‌ای
بودی که چشم‌هاش بسته است.»

آیدا گفت: «حالا چی؟»

«حال هم مثل فرشته‌ای هستی که چشم‌هاش باز است.»

آیدا خندید. آیدین گفت: «خیلی وقت بود که دلم می‌خواست با تو
حرف بزنم. من مثل پدر یا اورهان فکر نمی‌کنم. تو هم نباید مثل آن‌ها
باشی. تو دیگر خیلی بزرگ شده‌ای. باید هر تصمیمی که می‌خواهی
بگیری، خودت بگیری. از هیچ چیز ترس. من امروز تو را دیدم که جلوی
کارخانه داشتی گریه می‌کردی. ولی چرا ترسیده بودی؟ کاش سوار
ماشینش می‌شدی و باش حرف می‌زدی. آقای آبادانی حتماً تو را دوست
دارد و می‌خواهد تو را از این‌جا ببرد. خوب. من نمی‌دانم که تو دوستش
داری یا نه. اما ترس. مرگ یک بار، شیون یک بار.» و بعد خاموش ماند.
لحظه‌ای اتاق در سکوت گذشت.

و او می‌دوید، سوار ماشینش می‌شد و دو برابر آنچه گفته بودند می‌خرید و می‌آورد. اما با این حال عروسی اصلاً به عروسی نمی‌مانست. سوت و کور بود. محقر بود. چون پدر گفته بود: «عروسی را جوری بگیرد که در شأن خانواده باشد. بی سروصدا. مردها پایین، زن‌ها بالا. اگر هم جهیزیه از این‌جا می‌برند، این پول، هر چه می‌خواهند، بخرند. ولی توصیه می‌کنم پولش را بدهید، در همان تهران تهیه کنند.»

مهمان‌ها در شب عروسی با خنده و فریاد، و شوخی‌هایی که جوان‌ترها با هم می‌کردند، می‌خواستند عروسی شکل واقعی به خود بگیرد و حوصله خودشان سر نرود. عمو صابر به این اطمینان که پدر حضور ندارد، آمده بود و یک ارکستر سه نفره نوازنده با خود آورده بود که از موقع ورود مرتب مشغول خوردن پرتقال و شیرینی بودند. بچه‌ها فریاد می‌کردند، چیخ می‌زدند، می‌دویدند، و صدای ظرف و شکستن گاه و بی‌گاه بشقاب‌ها و همه آن هیاهوی کرکننده، عمو صابر را مصمم می‌کرد که نوازنده‌ها را به اجرا وادارد.

رهبر گروه نوازندگان که پیرمرد ریزنقشی بود و چهره‌ای افسرده داشت، به گارمان کهنه‌اش ور می‌رفت، به نظر می‌آمد که سازش ایراد دارد. اما با اشاره سر به دو نوازنده بالابان اعلام آمادگی کرد. و در یک آن، هر سه نفر شروع کردند و بر صحنه مسلط شدند. چند قطعه شاد و پرخروش اجرا کردند که خیلی غم‌انگیز بود.

آهنگ‌ها ریتم تند و شادی داشت و جوان‌ها می‌خواستند بساط رقص را برقرار کنند، اما در لابلای نت‌ها موجی از غم زیانه می‌کشید. در همان لحظه مادر از آشپزخانه بیرون آمد و از عمو صابر خواهش کرد که بزن و بکوب نباشد، چون اگر پدر بفهمد روزگار همه را سیاه می‌کند. اما عمو صابر توجهی به این حرف‌ها نداشت، می‌خواست مجلس را در سرور و پایکوبی غرق کند.

پدر گفت: «من از این مردکه ناموس دزد بدم می‌آید.» دم در خانه سوار یک فایتون دواسبه شد که تا دم گاراژ پیردش، و اسب‌ها برای این که زودتر بروند شم می‌کوبیدند. در لحظه آخر سرش را از فایتون بیرون آورد و گفت: «آبروریزی نکنید. حتی الامکان بی سروصدا.» اسب‌ها حرکت کردند و پدر را بردند و مادر پشت سرش آب ریخت.

آیدا با شوقی بی‌حد، مرتب مشغول دوختن لباس عروسی‌اش بود. لباس سفید و بلندی که چین‌های ریز در سر آستین، کمر و یقه داده بود تا وقتی پوشید لاغری‌اش به چشم نیاید و با آبدانی تناسی پیدا کند. طرح‌ها را سه خواهر انوشیروان آبدانی می‌دادند و آیدا می‌دوخت. دو سه تا از دخترهای همسایه و همکلاسی‌های خیاطی هم به آیدا کمک می‌کردند. اورهان و مادر و «نیمتاج» با تقلا زیاد، یوسف را به اتاق کوچک طبقه پایین بردند و اتاق بزرگ را تر و تمیز کردند، پنجره‌ها را گشودند که هوایش عوض شود، و صندلی‌های لهستانی کرایه‌ای را دور تا دور چیدند. و آیدین تمام وقتش را صرف تزیین کرد. با کاغذهای رنگی و پرچم‌های کوچک در دیوار خانه را آراست و کوچه را با لامپ‌های رنگی ریشه‌ای از سادگی درآورد.

بستگان آبدانی هم بودند، هر سه خواهر آبدانی به کار افتاده بودند. شیشه‌ها را با روزنامه برق انداختند، سفره عقد را طبقه بالا چیدند؛ یک آینه بزرگ، جلو آینه یک قرآن نفیس مصری، دو شمعدان دویوست کار چکسلواکی، یک نان سنگک تزیین شده، یک خوانچه هفت رنگ، بادام و گردوی اکلیل خورده در سبدهای طلایی رنگ؛ و آن قدر سفره را مرتب و بی‌نقص چیدند که مادر از خوشحالی گریه کرد.

مثل ریگ پول خرج می‌کردند: «انوش، میوه، نقل، شیرینی، کاسه

نبات.»

مادر گفت: «آقا صابر، تو را به خدا بس کنبد.» اما بی فایده بود. مادر گوشه کت عموصابر را در چنگ گرفت و التماس کرد. عموصابر ناگاه به خود آمد و دستور داد دیگر ننوازند.

مجلس عروسی باز به فضای کسل کننده ای مبدل شد. اما لحظه ای بعد باز مهمانها با سرو صدا، شوخی و ضرب گرفتن روی میزها، به داد دل صابر رسیدند. صورتش از گرمای بخاری ها گل انداخته بود و مدام به مادر می گفت: «می بینی؟ جلو مردم را نمی شود گرفت. می خواهند شاد باشند.» اورهان بر لبه سکوی پنجره طبقه بالا نشسته بود و با آن کت و شلوار شیری رنگ، چاق تر و کوتوله تر از همیشه می نمود. مادر از آشپزخانه در نمی آمد، مرتباً چای و میوه و شیرینی می فرستاد که دخترهای همسایه و خواهرهای داماد از مهمانها پذیرایی کنند. آیدین بر درگاه اتاق عقد ایستاده بود و آیدا را نگاه می کرد که لبهاش سرخ بود، با چشمهایی سیاه و درشت. نگاهش که به آیدین می افتاد، احساس شرم، خربت و تنهایی در آن موج می زد و آیدین حس می کرد که خواب می بیند و بی وزن است.

آبادانی کت و شلوار مشکی ترکیبی جیبر و کانگای مشکی خوشدوختی بر تن داشت، با کراوات زرشکی و پیراهن تور سفید، شبیه شاهزاده های اروپایی بود. درست شبیه همانهایی که آیدین در مجلات خارجی دیده بود. حالا دست عروس قشنگی را گرفته بود که غذاهای خوشمزه می پخت، ظرفها را تمیز می شست، هیچ توقعی نداشت و گاه از پدر یا اورهان کتک می خورد.

آبادانی در لحظه ای که عاقد خطبه را به پایان رساند، جلو آمد و با آیدین دست داد، و گفت: «حالا که آیدا رسماً زن من شده، می توانم

بگویم زیباترین زن دنیا را دارم.» خندید و بعد صورت آیدین را بوسید و از او تشکر کرد. آیدین نیز صورت خواهرش را بوسید و آرام در گوشش گفت: «برو آیدا. برو دیگر در این جهنم پا نگذار.» آیدا بر خود لرزید اما با لبخندی ظاهری دور شد. دست در بازوی داماد رفت و بر صندلی خودش نشست. بعد یک دسته از دخترهای همسایه، ترکی رقصیدند و چنان وسط اتاق را به اشغال خود درآوردند که آیدا دیگر آیدین را نمی دید.

آیدین بی صدا از پله ها پایین رفت تا بیرون در، روی سکوی سنگی، زیر لاله های مردنگی بنشیند و به صدای بارش باران گوش سپارد، ظاهراً برای خوشامدگویی. آنچه معمول است؛ پسر بزرگ به جای پدر، اما حقیقت این بود که از آن هیاهوی افسارگسیخته دلش می گرفت، و بیش تر از آن، وقتی دختری می رقصید او احساس دلنگی می کرد. روی سکو نشست و به همه مراجعین آشنا و ناآشنا لبخند زد، سر تکان داد و خوشامد گفت. قرار بود که ایاز پاسبان جلو در بایستد اما معلوم نشد چرا نیامد.

باران و باد، بعد ناگاه رعد و برق تند، و سپس چنان تگرگی گرفت که لامپ های رسته چراغانی زیر ضرب دانه های یخ زده، یکی پس از دیگری شکست. سیم برق در هوای طوفانی تاب می خورد. کوچه حالا تقریباً تاریک شده بود. مهمانها کم تر سر و صدا می کردند چون مشغول شام خوردن بودند، و در آن تاریکی صدایی محزون شنیده می شد که آیدین حس کرد کسی دارد گریه می کند. آیدین به دنبال صدا راه افتاد. لباسش خیس شده بود و سرش عجیب دوران داشت. در کمرکش کوچک، درست روبروی کارخانه پنکه سازی لرد، در محوطه میدان مانند آنجا،

یک دالان تنگ و تاریک بود که صدای غم‌انگیز از آن جا می آمد، صدای محزونی همراه ساز عاشیق از دل این دالان شنیده می شد. آیدین به دالان پا گذاشت و در هشتی خانه‌ای بسیار قدیمی ایستاد. صدا چنان امان امان را قشنگ می خواند که آیدین نتوانست گریه نکند:

آن کوه‌ها را می بینی که مه فرازشان را گرفته؟

و آن شکارچی را که تیر در چله کمان گذاشته؟

جانم فدای جوانمردانی که در هر جای این سرزمین

جان گفتن و جان دادنشان سختی شیرین است.

هنجه گل به یاد بلبل افتاد

دلش سوخت و به مراد خود دل بست

استاد به بال و پر کبوترش نگاه کرد و گفت

کبوترم، گرمی کن که دلی به وسعت عمان داری

گفتم شاعر، امان، به زندگی استاد نگاه کن

آنان که می فهمند هیچ‌گاه سوار اسب دیگران نمی شوند.^۱

عروس و داماد سه روز دیگر ماندند و بعد در یک صبح جمعه در میان حلالم کن حلالم کن همسایه‌ها، و دود اسپند، و خون گوسفندی که دم در برایشان قربانی کردند، رفتند. آیدا به آیدین گفت که وقتی درسش تمام شد سری به او بزند، تنهاش نگذارد. و پدر که روز قبل از تبریز بازگشته بود، از زور عصبانیت همان بالا، در اتاق به هم ریخته ماند و اصلاً پایین نیامد. آیدانی به سراغش رفت و گفت: «آرزو داشتیم در عروسی ما حضور داشتید، پدر.»

۱. اصل شعر به زبان ترکی است.

پدر گفت: «به من نگو پدر.» با بغض حرف می زد.

آیدانی گفت: «از من دلگیر نباشید، پدر.»

پدر به کنار پنجره راهرو رفت، پشت به آیدانی و آیدا ایستاد و با

لرزشی در صدا گفت: «شما ناموس ما را دزدیده‌اید.»

آیدانی گفت: «شما بزرگ‌تر هستید، این حرف را نزنید. نگذارید ما با

خاطره بد از خانه‌تان برویم.»

پدر گفت: «حرف من دو تا نمی شود و هیچ کاری با شما ندارم.»

مادر به صورتش پنجه کشید و جلو دوید. گفت: «جابر!»

پدر گفت: «من با برادرم رودریاستی ندارم، شماها که جای خود

دارید.»

مادر گفت: «جابر تو را خدا بس کن.»

آیدانی گفت: «به هر حال آیدا دختر شماست و از شما توقع دارد. شما

به اندازه کافی در حقش کوتاهی کرده‌اید.»

پدر گفت: «هر کار از دستان برمی آمد کردیم.»

آیدانی گفت: «شما قدر او را ندانستید، پدر.»

پدر گفت: «آیدا دیگر چطور می تواند به چشم‌های من نگاه کند؟»

آیدانی گفت: «مگر خلاقی مرتکب شده، پدر عزیز!» به خشم آمده

بود.

پدر گفت: «بزرگ‌تر از خلاف.» و خشمگین‌تر از آیدانی بود. اما لحنش

را تغییر داد و به آرامی گفت: «شما او را وادار کردید که رودروی ما

بایستد. آیدا چنین دختری نبود. آنقدر آمدید و رفتید، و زنها را خام

کردید که کار از کار گذشت ... به هر حال خودش انتخاب کرده و خودش

هم ... حرفش را خورد، انگار که به گریه افتاده باشد. آن وقت گفت:

«به سلامت.» و به اتاق خودش رفت.

«لااله الا الله» که یک استوار ارتشی آنان را به سکوت وادار کرد. در همان لحظه دسته سرود ارتش، مارش عزا نواخت. جمعیت در سکوت بهت‌آوری فرورفته بود.

آقای لرد یک انگلیسی بود که مثل بلبل ترکی حرف می‌زد. همیشه در عید پاک یا عید کریسمس، با پاپاخی بسیار بلند، فراکی مشکلی و پیراهنی سفید که یقه تور داشت، جلو کارخانه ظاهر می‌شد و به همه بچه‌های محله یک بسته هدیه می‌داد. یک کتاب مصور انگلیسی که حروف انگلیسی به شکل‌های مختلف در آن نقاشی شده بود، یک بسته شکلات، یک گل مینه بدلی طاووس، و یک دفترچه عشق که روی جلد آن مارک کارخانه پنکه‌سازی لرد چاپ شده بود.

آقای لرد گاه در محله ظاهر می‌شد، با همسایه‌ها و به خصوص با پدر که همسایه شریفی بود گرم می‌گرفت. از دیروز و امروز صحبت می‌کرد، از کشور خودش می‌گفت. پدر به او پسته تعارف می‌کرد و او می‌خورد و عاقبت در مورد پنکه‌هاش صحبت می‌کرد. پدر در برابر آقای لرد شنونده بسیار خوبی بود، و برایش احترام زیادی قائل بود. به این خاطر که آقای لرد در جشن سالگرد تأسیس کارخانه، مدال همسایه و همشهری شریف را به او داده بود. این جشن هر ساله در سالن شهرداری برپا می‌شد و تجار معروف، همشهریان شریف، و افراد زیده شهر در آن حضور می‌یافتند؛ میوه و شام و کیک می‌خوردند، برنامه‌های هنری تماشا می‌کردند، و پس از سخنرانی آقای لرد کف می‌زدند. آنوقت آقای لرد به سه تن از افراد، مدال شرافت می‌داد.

سالن پر از جمعیت می‌شد، لامپ‌های ریسه چراغانی، و پنجه مهتابی، و نورافکن‌های بسیار قوی قضا را روشن می‌کرد، به ستون‌ها یکی در میان پرچم ایران و انگلستان می‌بستند، دور هر میز چهار صندلی بود. و روی

همان روز که آقای لرد، مدیر و صاحب کارخانه پنکه‌سازی لرد درگذشت، کارخانه بی آن‌که از حرکت بازایستد، به هورهور مدام، سوت آغاز کار و سوت پایان کار خود وفادار ماند. کارگرها در محوطه خاکی کارخانه، در آن گودال وسیع به صف ایستادند، یکی یک شاخه گل در دست داشتند که وقتی تابوت به حرکت درآمد، گل‌ها را روی آن پرتاب کنند. روی تابوت پرچم ایران و انگلستان را به هم گره زده بودند، و عکس آقای لرد را جلو تابوت نصب کرده بودند.

پدر برای ادای احترام، آنروز حجره را باز نکرد و همراه آیدین و اورهان در سرایشی ورودی کارخانه پایین رفت. جمعیت زیادی از لشکری و کشوری آنجا بودند، مردها پاپاخوان را جلوشان گرفته بودند و زن‌ها از بالای کارخانه، از دور سیم‌های خاردار، صحنه را زیر نظر داشتند. جلو خانه جابر اورخانی جمعیتی عظیم پایه‌ها می‌شد و انتظار می‌کشید. قوای نظمیه با لباس فرم، حمایل و پوتین سفید، عده‌ای به حالت احترام، دست‌فنگ، و عده‌ای در حال گشت، بر اوضاع مسلط بودند.

پدر که پیشاپیش صف کعبه در کنار ایاز پاسبان ایستاده بود، با اشاره سر ایاز، شاخه گلی به عنوان همسایه محترم و شریف روی تابوت گذاشت و کنار ایستاد. آن‌گاه کارگران گل‌هاشان را به روی تابوت پرتاب کردند، و طبق وصیت آقای لرد، بی آن‌که دست از کار بکشند، نمایندگان انتخاب کردند که جنازه را به گورستان قدیمی شهر حمل کنند.

تابوت بر دوش حمل نمی‌شد، گارد مخصوصی با لباس سراسر آبی آسمانی، در جلو جمعیت، دسته‌های آن تابوت چوبی را در دست داشتند که به رنگ مشکلی براق بود. عده‌ای از کارگران یکصدا گفتند:

گذاشته بود، و در واقعه آتش سوزی از بین رفته بود به آن زن سپردند، این مرد معیار کامل یک انسان شرافتمند به حساب آمد، پاسبانی که در نظم شهر با واقع بینی، دقت و پشتکار بیش از دیگران کوشیده بود؛ و جابر اورخانی، مردی لاغر و کوچک و نحیف، با عینک گرد و پاپاخ قهوه‌ای، و ته ریش جوگندی، با کارنامه درخشان تجارت در تخمه‌های شهر. «جابر اورخانی، همسایه شریف، همشهری شریف، کاسب شریف.» و جمعیت برایش کف زده بودند و ایاز پاسبان حلقه گلی به گردنش انداخته بود و آقای لرد با او دست داده بود.

مرگ آقای لرد علاوه بر تأثیر افراد محل و کارگران، با حالتی تبلیغاتی همراه بود. نمایندگان کارگران در بازگشت از تدفین جنازه، به میل خود تا ساعت هفت شب کار کردند، پنکه ساختند. و ماشین‌های باری کوچک پشت سر هم پنکه‌ها را از راه شیبدار به بیرون حمل کردند. اما پنکه‌های آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. برجسی به همه‌شان بود که رویش نوشته شده بود: «آقای لرد درگذشت. به او احترام بگذاریم.»

بعد از جنگ و به خصوص بعد از مرگ آقای لرد، تقریباً همه خانه‌های شهر سمپاشی شد. مردم تصمیم گرفتند که با سمپاشی مفصل، نسل حشرات و جانوران موذی را برچینند. یک شرکت شیمیایی دارویی آمریکایی به اسم «بایکوت» نمایندگی‌اش را به شهر آورد و تبلیغات کرد. مردم برای خرید هجوم بردند. سم تمام شد و مردم ناچار شدند برای رعایت نوبت، ثبت نام کنند. حشره‌کش‌ها را در قوطی یک لیتری سر بسته، همراه با یک تلمبه سمپاش می‌فروختند. روی مایع و سمپاش عکس دختری موبورگراور شده بود که داشت با یک مگس‌کش بزرگ موش‌های موذی را از پنجره خانه‌اش بیرون می‌کرد. مهم تبلیغات بود: «بعد از جنگ ادامه زندگی فقط با سمپاشی میسر است.»

هر میز یک گل‌دان با گل آبی و قرمز، یا نارنجی و سفید، می‌گفتند آقای لرد آن گل‌ها را از خارجه می‌آورد، اما مانده بودند که با چه وسیله‌ای می‌آورد، و چطور تر و تازه می‌ماند. انگار همین حالا از شاخه جدا شده‌اند.

سن سالن گلپاران بود، یک تریبون در قسمت جلو سن قرار داشت و یک عکس از شاه ایران به تریبون چسبانده بودند. جمعیت از آغاز تا پایان حرف می‌زدند، می‌خوردند، می‌آشامیدند، و کف می‌زدند و شادی می‌کردند. مشروبات الکلی خارجی، چای، قهوه، بستنی، آبمیوه، و همه با مارک لرد. پدر فقط چای می‌نوشید و با ایاز پاسبان مشغول صحبت می‌شد، و ایاز پاسبان به احترام پدر آن شب مشروب نمی‌خورد.

آن‌گاه آقای لرد با فراکی مشکلی، پیراهن سفید توردار، و پاپاخی بسیار بلند پشت تریبون قرار می‌گرفت، جمعیت برایش کف می‌زدند، و آقای لرد با لبخندی بر تمامی صورت پشت تریبون برای جمعیت سر تکان می‌داد، آنان را با دست به سکوت دعوت می‌کرد و می‌گفت: «همشهریان شریف! شما بهترین‌ها که به ندای من پاسخ گفته‌اید، بر من منت نهاده‌اید و قدم رنجه فرموده‌اید، آیا به خاطر سرنوشت میهن نبوده است و آیا تشویق نکرده‌اید؟ چرا من از کشورم دست شسته‌ام؟ یک بار با خود بگویید این مسترد لرد چرا این قدر تلاش می‌کند؟ من مملکت ایران را زیر پوشش پنکه‌های لرد برده‌ام...»

بعد از سخنرانی، آقای لرد همشهریان شریف را به بالای سن دعوت می‌کرد؛ رئیس نظمی‌ای که توانسته بود به غائله سیل کلفت‌ها خاتمه دهد؛ کشاورزی که کشتزارش را مکانیزه کرده بود؛ خانم خیاطی که به نیمی از دختران شهر هنر خیاطی آموخته بود؛ نیک‌مردی که بعد از آتش سوزی بازار اردبیل از قبول هرگونه کمکی خودداری کرده بود و تنها خواسته‌اش این بود که دوست و چند تومانی را که پیرزنی نژاد او امانت

طبق دستورالعمل شرکت، می‌بایست بیست و چهار ساعت بعد از سمپاشی، از ورود به محل خودداری کنند.

آنجا مادر، به رسم عادت یکباره یاد یوسف افتاد. لابد او را فراموش کرده بودند. از پدر خواست که بروند او را بیاورند، پدر هم ناراحت بود. برای یوسف اشک می‌ریخت اما وقتی مأمورین سمپاشی با ماسک و روبند تیره‌ای، همه‌جای خانه، درز آجرها، لای درها، شکاف کمدها و حتی ترک دیوار را سمپاشی کرده بودند، چه کاری از دست آن‌ها برمی‌آمد؟ آن شب تا صبح نشستند و برای یوسف اشک ریختند. روز بعد وقتی به خانه باز می‌گشتند همه می‌دانستند که با جنازه خشک شده یا یاد کرده یوسف روبرو می‌شوند. پدر با ترس و لرز در اتاق کوچک پایین را باز کرد: یوسف همان جور وارفته و مبهوت برجای خود نشسته بود. با این تفاوت که چند موش، یک گربه، صدها سوسک و پشه و ساس و خرخاکی وسط اتاق سرنگون شده بودند. پدر تند پنجره اتاق را باز کرد و به طرف یوسف رفت، و بهت‌زده دریافت که یوسف هنوز زنده است و دارد چیزی می‌خورد.

مادر حتم داشت که از همین جانورها خورده است.



بعد از رفتن آیدا، پدر بهانه‌گیر شده بود. به خاطر چیزهای ساده داد و هوار راه می‌انداخت، به غذا ایراد می‌گرفت، کم اشتها و بی‌حوصله شده بود، و مدام چپ‌چپ می‌کشید. از حجره که می‌آمد یکر است می‌رفت اتاق بالا. شامش را می‌خورد، نماز می‌خواند، کمی مرافعه به پا می‌کرد و بعد عبایی بر دوش می‌انداخت و به کوچه می‌رفت. در نور تیر چراغ برق کمی

چند ماه بعد شرکت بایکوت کارخانه‌اش را در گوشه‌ای از شهر دایر کرد و برای استخدام کارگر و کارمند آگهی داد. کار بالا گرفت، سم و سمپاش همه شهر و نواحی آن را اشباع کرد. در هر دکان بقالی بایکوت می‌فروختند، میوه‌فروش‌ها می‌فروختند، و بانک‌ها آگهی تبلیغاتی شرکت را به شیشه نصب می‌کردند. شرکت دارویی تصمیم گرفت از آن پس اسباب‌بازی تولید کند؛ بادکنک، عروسک، توپ، آدمک، حیوان، بازی‌های فکری، بازی‌های سرگرم‌کننده، و هزاران جور زینت آلات بدلی. این کارخانه بزرگ‌ترین بادکنک ممکن را به شکل فیل ساخت و آن را بر فراز شهر، هوا کرد. گربه‌ای ساخته بود که از بس سیلش کلفت بود، گردنش داشت می‌شکست. اما صورتش شبیه آدم‌ها بود و به نظر می‌آمد عینکی به چشم دارد. پنکه‌ای که وقتی دکمه‌اش را می‌زدند، دور اتاق پرواز می‌کرد، ملایی که جلو آفتاب و یا در گرمای زیاد می‌شاشید، تویی که وقتی آن را به زمین می‌زدند، سوت می‌شد. به هوا می‌رفت، می‌رفت، و در آسمان می‌ترکید. کتابی که وقتی بازش می‌کردند، آلت یک مرد به صورت آدم می‌خورد.

این شرکت بعدها بزرگ‌ترین مشتری تخمه آفتابگردان‌های شهر شد، و از آن پس کار پدر نیز بالا گرفت. مدتی بعد، این شرکت به کار دام و دامپروری و کشاورزی هم راه پیدا کرد. بانک، ماشین‌سازی، چاپ، نقاشی، صنایع الکترونیک و صنایع نفت. در هر شغلی یک شرکت جدید، زیر پر شرکت بایکوت تأسیس می‌شد. مأمورین سمپاشی اول ساختمان را ضدعفونی می‌کردند، بعد آن را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند.

پدر نیز خانه را سمپاشی کرد. یک روز همه اهل خانه را به بیرون شهر برد، چادری کرایه کرد و شب آنجا ماندند. چون اثر سم آن قدر قوی بود که تا آن زمان دو زن، یک دختر بچه و یک پیرمرد، قربانی شده بودند. و

قدم می‌زد، و آن وقت برمی‌گشت و می‌خوابید. در آن شب‌ها پدر متوجه چیزی عجیب شده بود، هر شب در ساعت هفت ایاز پاسبان با دوچرخه موتوردارش به سوی شمال می‌رفت و درست در ساعت ده شب به سوی خانه‌اش باز می‌گشت. این مسئله پدر را حسابی سرگرم کرده بود. حتی چند بار هم از ایاز پرسیده بود که کجا می‌رود. ایاز گفته بود که شب‌ها گشت می‌دهد. پدر واله این پشتکار شده بود، و شکش در مورد انتخاب ایاز به عنوان مأمور شریف از سوی آقای لرد، به یقین تبدیل شد. برای همین هر عملی که انجام می‌داد، با نظر ایاز انجام می‌داد و شک نمی‌کرد، و با تمام وجود پای عملش می‌ایستاد.

بعد وقتی جر و بحث بالا می‌گرفت، می‌گفت: «برو پی کارت. به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. یکی با سواد، یکی بی سواد.» آیدین حس می‌کرد که این قیل و قال به خاطر اوست. چون حاضر نبود به حجره پدر برود و مثل او کاسب محترم و شریفی بشود، او می‌خواست بنویسد، بخواند و غرق در دنیای کتاب و شعر خودش باشد. وقتی اتاقرش را عوض کردند و ناچار شد مثل آدم‌های تبعیدی در اتاق زیرزمینی زندگی کند، هیچ واکنشی نشان نداد. گذاشت که هلنا سر به سرش بگذارند. گذاشت که پدر بهش بگویند: «الدنگ»، «بی‌رگ» و حتی وقتی دست‌نوشته‌ها و کتاب‌هایش را کنار حوض به آتش کشیدند، بیشتر مجذوب کار خود شد و تصمیم گرفت که از نو همه آن‌ها را به دست آورد. آیدین عادت کرده بود که پدر را اخمو ببیند. گاه به وضوح می‌دید که وقتی پدر از کنارش می‌گذشت، او را نمی‌دید و یا نادیده می‌گرفت. اما مادر ذله شده بود. نمی‌توانست تحمل کند. اعتراض می‌کرد و مدام بر سر دوقلوها با پدر می‌جنگید: «آن از آیدا، این هم از آیدین. مگر پسر تو نیست؟ چرا بیراه می‌گویی؟»

پدر همان پدر بود. گفت: «من فقط می‌خواهم آدم بشود.»
مادر گفت: «هرچه از دهنش درمی‌آید بهش می‌گویی، توقع داری کاسب هم بشود؟ توقع داری از کتاب‌های خودش دست بردارد بیاید زیر دست تو؟ آن یکی الف بزمجه هم یاد گرفته، حرف‌هایی می‌زند که قد دهنش نیست...»

«کی؟»

«اورهان.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «حق ندارد. حق ندارد.»
پدر گفت: «چی می‌گویند؟»
«دیروز بهش می‌گفت بی‌رگ. اسمش را که صدا نمی‌کند، می‌گویند میرزا. می‌گویند الدنگ. هرچه که تو یادش داده‌ای.» و گریه کرد.
پدر خندید: «راست می‌گویند دیگر. آدم بی‌رگ، بی‌رگ است.»
«حق ندارید این چیزها را به بچه‌ام بگویید.»
«بچه من هم هست.»
«به خاطر مال دنیا، به خاطر صنار و دهشاهی، خودتان را مضحکه کرده‌اید.»

پدر خرید: «تا چشم تو کور، می‌ازش دفاع نکنی.»

مادر فریاد زد: «تا چشم خودت کور می‌شد، پس نمی‌انداختیش.» و یک کتیده جانانه آمد روی صورتش. چند لحظه بعد با چشم‌های گریان درحالی‌که چادر سیاهش را سر کرده بود به سراغ آیدین رفت. از همان بالای پله‌ها گفت: «آیدین.»

آیدین سرش را از اتاق زیرزمین بیرون آورد و گفت: «مادر!» تاکنون مادر را به آن وضع ندیده بود.

مادر گفت: «لباس‌هات را بپوش، راه بیفت برویم.» رگه‌ای از عذاب و درد در صدایش بود.

قبرستان شلوغ بود. گله به گله چند نفر روی قبری خم شده بودند. بچه‌ها می‌دویدند و باد خاک را بلند می‌کرد و در لابلای درخت‌ها زوزه می‌کشید. آن جلوتر، طواف‌ها نقل و خرما و شکرپنیر می‌فروختند. آیدین پا شد، یک کیلو خرما خرید و جلو مردم گرفت. بعد که برگشت مادر را در بهتی خراب یافت. چشم‌هاش را به دورها دوخته بود و بی‌آنکه به چیزی نگاه کند، یا پلک بزند، شبیه زنی شده بود که دارند از صورتش نقاشی می‌کشند. غرق در افکارش بود، با حالتی از خموشی و پوشیده از مهی سنگین.

آیدین با آرامشی ظاهری دست در جیب‌ها فرو برده بود و بالا سر مادر قدم می‌زد. گفت: «بر نمی‌گردیم؟»

مادر گفت: «چرا» پا شد. نفس عمیقی کشید، سرش را زیر انداخت و حرف زد. گفت که دیگر تحمل ندارد. و گفت که بعد از بیست و پنج سال پدر دست به رویش بلند کرده، و به مرده‌هاش ناسزا گفته است. گفت که اسیر شده و هیچ چاره‌ای هم ندارد.

آیدین گفت: «نزدیک بیست سالم است. ولی هنوز یک لبخند از پدرم ندیده‌ام.»

بیرون قبرستان شلوغ بود. فایتون‌ها پشت سر هم مسافر می‌زدند و طرف شهر راه می‌افتادند. آن طرف، عده‌ای هم پیاده می‌رفتند، در خیابانی که به شهر می‌رسید دنبال هم ریسه شده بودند. پیرزن‌های فقیر مثل درالیا دنبال آدم می‌افتادند و هی التماس می‌کردند. چند گدای زمین‌گیر گوشه و کنار افتاده بودند، و دیوار قبرستان فروریخته و زخمی بود.

مادر گفت: «من هم می‌دانم چه رفتاری پیش بگیرم.» دلش پر بود و تند راه می‌رفت: «یک عمر سوختیم و دم نزدیم. آن همه بلا در هروسی پیدا سرمان آورد، دخترک مریض بود، داشت می‌رفت خانه بخت، اما لال

«کجا؟» و تند همان پالتو بلند را به تن کرد و از پله‌ها بالا دوید. مادر بیرون در منتظر ایستاده بود. آیدین را که دید، جلوتر راه افتاد و از او فاصله گرفت. نمی‌خواست چشمش به چشم آیدین بیفتد. عصر جمعه‌ای از مهرماه بود. خیابان خلوت بود. گاه باد تندی خاک کف خیابان را جارو می‌زد و آدم مجبور می‌شد چشمش را ببندد. مغازه‌ها بسته بود و جز چند جوان بی‌کار که در گوشه میدان پرسه می‌زدند، کسی نبود. خیابان شیخ صفی را پیاده طی کردند، از جلو کاروانسرای آجیل فروش‌ها گذشتند و باز رفتند. کنار میدان شاه، چند فایتون در ایستگاه پشت سر هم ردیف ایستاده بودند. آیدین گفت: «کجا می‌رویم مادر؟»

مادر گفت: «گورستان.» و به طرف فایتون سفید رنگی رفت که در صف جلوتر از همه قرار داشت. گفت: «سوار شو.» و خودش سوار شد و کروکی را کشید.

فایتون‌چی گفت: «کجا؟»

مادر گفت: «گورستان.»

«کدام یکی؟»

«قدیمی.»

فایتون‌چی پیر، با لباس فرم کبود رنگ، کلاه، کمر بند و حمایل سفید سوار شد و هی کرد. و فایتون لک و لک‌کنان به راه افتاد. از باغ اخوان گذشت، به طرف سرچشمه پیچید. در محله پیرمادر چند مغازه باز بود. مادر گفت: «یادمان باشد یک خرده شکرپنیر بگیریم.» جلو یک بقالی به فایتون‌چی گفت: «تگه دار، چیزی بگیرم.» خودش پیاده شد. نقل خرید و برگشت. و بعد فایتون راه افتاد طرف قبرستان.

آن‌جا، مادر کنار قبر پدرش نشست، سرش را روی قبر گذاشت و گریه کرد. آیدین هیچ وقت ندیده بود که مادر این همه اشک بریزد.

شدیم. نجابت کردیم. حالا می‌گوید حق نداری بروی تهران. من ...» و حرفش را ناتمام گذاشت.

آیدین گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید.» از فرصت استفاده کرده بود که این را بگوید. یک لحظه به ذهنش آمد که دنبالش را نگیرد اما در سکوت مادر گفت: «همان دایی‌ها و عموها می‌براش دولا و راست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ چند سال است قدغن کرده عمر صابر بیاید این‌جا. از آن سالی که پدر بزرگ و عمه‌ها آمده بودند، ما دیگر هیچ‌کس را ندیدیم. انگار بی‌کس و کاریم. تو خودت مگر فامیل نداری؟ پس کو؟»

مادر گفت: «رضاییه، اما وقتی اجازه نمی‌دهد چه جوری می‌توانم بروم؟ من یک زنم. با این اخلاق پدرتان، آن‌ها هم جرئت ندارند بیایند.» به طرف یک فایتون رفتند و سوار شدند. مادر گفت: «شیخ صفی.» آیدین برافروخته بود. می‌خواست همه غصه‌هاش را در یک جمله خلاصه کند اما نمی‌شد. وقت کم بود. به هر چیز که فکر می‌کرد می‌بایست یک عالم خاطره و کابوسی به یاد خود و مادر بیاورد. گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید، و حالا پایین آوردنش خیلی سخت است.» فایتون لک و لک‌کنان می‌رفت. کندتر از فایتون قبلی. راننده مسخ دهنه‌ها شده بود. حال شلاق زدن نداشت. هوا به تاریکی می‌رفت و باد زوزه می‌کشید.

مادر گفت: «هرچه فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای نداریم جز این که باش بسازیم.»

«چه کار کنیم؟»

مادر جا خورد اما زود بر خود مسلط شد: «مثلاً عصرها یا صبح‌ها برو کمکش. همه ناراحتیش این است که پسر بزرگش از او دور شده.»

«پسر بزرگش یوسف است. من چه گناهی دارم؟»

«یوسف را مرده فرض کن. یوسف که آدم نیست. خودت هم می‌دانی. مگر عیبی دارد که به زندگی حاضر و آماده بچسبی و به فکر خودت باشی. این همه سال تلاش کرده برای کی؟ حجویه را برای کی خریده؟ برای اورهان تنها؟»

«من نمی‌خواهم زندگی پدرم را تکرار کنم. تو که می‌دانی مادر، من پیش استاد ناصر دلخون، کلاس شعر می‌روم. قرار است شعرهایم را بدهد در مجله چاپ کنند. آن وقت بیایم تخمه‌فروش بشوم؟» مادر نگاهی به آیدین انداخت. به نظرش آمد که رنگش پریده است. برای همین با حالت شوخی گفت: «من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی، اما بدان که همه شماها لجبازید. همه به پدر بزرگان رفته‌اید. هم تو، هم آیدنا، هم اورهان، هم پدرتان. حتی آن یوسف بدبخت هم برای این که در خنگی خودش بماند، یک‌دنده و لجباز بود.» و بعد باز داستان سنگ فروختن پدر بزرگ را پیش کشید.

فایتون سر کوچک لرد ایستاد، آن‌ها پیاده شدند. مادر پول فایتون‌چی را داد و به طرف خانه راه افتاد. گفت: «این هم از پدر بزرگت. می‌فهمی؟» آیدین پشت سر مادر بود، و کند راه می‌رفت. مادر برگشت: «فقط یادت باشد اگر از حجره و باغ و خانه بی‌سهم بماتی حقت ضایع می‌شود. تو حالا نمی‌فهمی. زندگی بیج و خم دارد، هنوز سختی نکشیده‌ای. قدر زندگی را نمی‌دانی. اما اورهان از حالا صاحب همه چیز شده. من می‌گویم هرچه او هست، تو هم باید باشی.»

آیدین ساکت مانده بود. وقتی کویه در را می‌زد ایاز پاسبان را دید که با دو چرخه موتوردارش به طرف شمال خیابان می‌رفت. نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

کلاه بر صورت

مست خواب، و خسته.

دختران سرخ‌پوش پرسیدند

آیا این مردان

شبهه اسب را می‌شنوند؟

پس چرا می‌خوابند؟

باد تند و وزید

و کاکلی دختران سرخ‌پوش را آشفته.

مادر گفت: «دیدی؟»

آیدین گفت: «چی؟»

مادر گفت: «ایاز پاسبان بود. بی‌چاره این وقت شب می‌رود پست.»

«آره. دیدم.»

وقتی وارد خانه می‌شدند، مادر گفت: «آدم وقتی می‌رود قبرستان،

دلش باز می‌شود.»

۹

«شعر سرخ - آیدین اورخانی

در گذرگاه روز بلندی از آغاز

مردان خشمگین قبیله ما

بر کمرگاه کوه

سوار بر اسب

با چشمانی که تمامی دره‌ها را در خود جای می‌داد

یک لحظه ایستادند.

آفتاب چنان گرم می‌تابید

که رخوت گرم زمین از ساق‌هاشان بالا می‌رفت

همگی

بر تخته‌سنگ‌ها فرو لغزیدند.

و بی‌آنکه لگام اسب‌هاشان را

به درخت‌های خشک ببندند

خوابیدند.

ایاز بانوک انگشت چند بار روی روزنامه زد و گفت: «با دقت بخوان، جابر.»

پدر یک بار دیگر شعر را خواند، نگاهی به ایاز انداخت و گفت: «این

کار آیدین خودمان است؟»

ایاز گفت: «پس خیال می‌کنی نیست؟» چشم‌هاش را تنگ کرد و به پدر

زل زد: «اسم شعرش را گذاشته شعر سرخ. می‌دانی یعنی چه؟ اصلاً تو را

به خدا این شعر است؟»

پدر گفت: «چه باید کرد ایاز؟»

«باید جلوش را گرفت.»

پدر گفت: «من که دیگر حرفش نمی‌شوم.»

ایاز روی میز خم شد، سرش را نزدیک پدر آورد و گفت: «اگر به خاطر

حرف مردم نبود، یکی دو ماه می‌انداختمش آب خنک بخورد.»

پدر گفت: «زیر پاش نشسته‌اند. یک جایی می‌رود تعلیمات می‌بیند.»

نگران آیدین شده بود.

ایاز گفت: «من که می‌دانم. می‌رود پیش استاد دلخون. آن آدم دیوانه

فیلسوف‌مآب.»

پدر گفت: «اگر می شد این آدم دیوانه را یک کاریش می کردی، خوب بود.»

ایاز گفت: «باید فکر کنم.»

چند روز بعد، در شبی که ماه بدر تمام، زمین را روشن کرده بود، سه مأمور به خانه استاد ناصر دلخون ریختند، او را دستگیر کردند به عنوان مخرب اذهان جوانان غیور، تحت الحفظ به تهران فرستادند.

دست آورد آیدین بعد از سه سال آموزش مداوم، تحولی بود که در او رخ داده بود، همه چشم امید به او دوخته بودند. چند ریاضی، چند غزل، چند مثنوی، و ده ها قطعه و شاید صدها شعر تو به زبان ترکی سروده بود که بعضی ها خیال می کردند این ها را از کسی یا جایی دزدیده است. یکی از معلمان پشاهنگ گفته بود: «اگر اطراف اردبیل را بگردید، پر این جور کتاب های زیر خاکی است.»

اما آیدین که تمام وقت خود را با وسواس و دقتی عجیب صرف خواندن و نوشتن می کرد، توجهی به این حرف ها نداشت. هر چیز را به شعر برمی گرداند، و برای تحکیم حرف هاش یک بیت شاهد مثال می آورد. در مدت کوتاهی همه دانستند که شعر از او سرریز می کند. رفته رفته غذا خوردن، خوابیدن، کتاب خواندن، حرف زدن و تمام رفتارش حالتی خاص یافت. و آوازه اش در شهر پیچید. آن قدر که در بیست و دو سالگی مورد توجه دختران و زنان زیادی قرار گرفت. ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش قد و بالا که پر از احساس است زنی وجود ندارد. حتی مادر هم این موضوع را به نحوی به زن بیوه ای به اسم فروزان گفت: «تا اسم زن را می آوری، فوراً می گوید آسایش دو گیتی.»

فروزان گفت: «چه کسی می گوید زنی در زندگیش وجود ندارد؟»

مادر گفت: «دارد؟ اگر دارد دلم می خواهد سلیقه اش را بداتم.»

فروزان گفت: «خیلی راحت می شود سرنخ را پیدا کرد. با من.»

مادر گفت: «آره. قربان دستت. بینم می توانی ته و توی قضیه را درآوری؟»

برای همین فروزان فرصت پیدا کرد که به آیدین نزدیک شود، به اتاقش راه پیدا کند، باش حرف بزند، و او را به خانه اش دعوت کند. همان تابستان، وقتی آیدین وارد اتاق او شده بود، فروزان در را بسته بود و او را همان کنار در به دیوار چسبانده بود، و با لرزشی شبیه تشنج، با حالتی تب گونه، پیراهن آیدین را به تنش جر داده بود و گفته بود: «تو پیش من نمی آیی؟» و مثل مار بهش پیچیده بود.

آیدین در عوالم دیگری سیر می کرد. به نظر می آمد با جوان های همسن و سال خودش متفاوت است. هر چه کم تر به دیگران توجه می کرد، بیش تر دنبالش بودند. در خیابان، در کتابفروشی، در باغ اخوان، حتی فروزان که در تب تند او می سوخت و برای همین به خانه آنها رفت و آمد پیدا کرده بود، روزی به مادر گفت: «این آقا زاده شما مهره مار دارد، مهر گیاه است، اما به دیگران اهمیت نمی دهد.»

مادر گفت: «تا دیگران کی باشند؟»

فروزان گفت: «به سلام ما هم جواب نمی دهد.»

مادر گفت: «خجالتی است.»

فروزان کارمند بانک ملی بود. اهل تبریز بود و بعد از فوت شوهرش در همان اردبیل ساکن شده بود. روبروی خانه آنها در طبقه بالا اقامت داشت و در زندگی به تنها چیزی که علاقه داشت آرایش بود. می گفتند تمام حقوقش را صرف خرید لوازم آرایش می کند. عطرهایی به خود می زد که مردم را از حال می برد.

هیچ کس در باره او چیزی نمی دانست. از کجا آمده بود، اهل کجا بود، و چرا تنها بود. هیچ کس چیزی نمی دانست. اما می گفتند که در فرانسه ادبیات عرب خوانده، سالها عاشق دختری بوده که بیماری سختی داشته، و بعد از مرگ دختر، استاد دلخون با شعر و شاعری به کنجی خزیده و منزوی شده است.

بعد از سر به نیست شدن استاد ناصر دلخون، کلاس درسش از هم پاشید، شاگردانش متفرق شدند، و از آن پس، هیچ کس نشانی از او نیافت.

۱۵

آیدا گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده ای؟»

به کلی تغییر کرده بود، یک هوا چاق شده بود. درد استخوان و مفاصل نداشت. می توانست به خوبی انگلیسی صحبت کند. آن هراس و اندوه بچگانه دیگر در چهره اش دیده نمی شد، و لباس های بسیار قشنگی به تن داشت. برای آیدین و اورهان یکی یک شلوار نخی کبود رنگ خارجی آورده بود که می گفت در آبادان همه از این شلوارها می پوشند. و می گفت که دور و برشان پر از آدم های انگلیسی و فرانسوی است. امثال آقای لرد آن جا پرامت. مادر بهش گفت که چندبار خواسته است بیاید آبادان به او سر بزنند. در این مدت دلش پیش او بوده؛ سر سفره، در آشپزخانه، و به خصوص شب ها او را به یاد داشته. اما پدر را که می شناسد؟ او هیچ وقت اجازه نمی دهد. چاره چیست؟ زن ناچار است مطیع شوهرش باشد.

می خواست آیدا حتماً باور کند که جایش خیلی خالی است. برای همین سعی می کرد بهش رسیدگی کند. برای بچه اش سهراب تفنگی خریده بود که از سرش جرقه آتش بیرون می زد. پدر گفت: «عقل تو

مادر از حضور آن زن در کنار آیدین احساس خطر می کرد. شبی خواب دید که در یک آتش سوزی، آیدین و فروزان در میان شعله ها خود را می شویند. روز بعد نزدیک غروب، وقتی فروزان به خانه آن ها آمده بود، مادر چیزی به او گفت که پایش را برای همیشه از آن خانه برید.

دختر دیگری هم بود که نزدیک خانه استاد دلخون زندگی می کرد و روزی چند بار از جلو کارخانه پنکه سازی لرد عبور می کرد بلکه آیدین را ببیند. و وقتی او را می دید، رنگ باخته و ساکت، فقط نگاه می کرد و بعد می رفت.

دختران و زن های دیگر هم بودند، اما آیدین بیش از هر چیز والۀ شعر بود. و به مشوق و استاد خود نیز احترام فوق العاده ای می گذاشت.

استاد ناصر دلخون افاصل و محور شعر فارسی را به او آموخته بود، و عقیده داشت که آیدین از بند شعر موزون رسته است و به مقام شامخی در ادبیات این سرزمین دست خواهد یافت. هرچند که خودش با آن همه معلومات در فلسفه و ادبیات و عرفان نتوانسته بود جایی در میان مشاهیر باز کند.

عاقله مردی بود بلند بالا و لاغر. مرتاض وار زندگی می کرد. مثل جوکی های هندی به کم ترین قانع بود. موهای بلندی داشت و با صورت تکیده و آن ریش خارخار، شبیه تصویر حلاج بود که بر سردر خانقاه شیخ صفی الدین اردبیلی نقاشی کرده بودند. صدایی نرم داشت، و در اتاقی در محله «پیر شمس الدین» زندگی می کرد. خوش خط و خوش ذوق بود. گاه تار هم می نواخت و در میان آن همه کاغذ و دفتر و کتاب و دوات، روی اجاقی سه قتیله ای برای شاگردانش جای هم می گذاشت. دلبسته شهرت و پول و مقام نبود. شعر کهن می خواند و شعر نو می گفت و دورادور به نیمایوشیح ارادت داشت.

آیدا تصمیم گرفت که اتاق آیدین را تمیز کند، برای تنها پنجره‌اش پشت‌دری سفید بدوزد، دستی به دیوارهایش بکشد و از آن حالت انباری درش آورد. گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین سهراب را بغل کرد و برد بیرون که برایش چیزی بخرد. چون شوهر آیدا نیامده بود، گفته بود که دیگر پا در آن خانه نمی‌گذارد. آیدا و بچه را می‌آورد می‌رساند. پانزده روز بعد دوباره می‌آمد و می‌بردشان. در این مدت بچه بهانه پدرش را می‌گرفت، و آیدا شیشه‌ها را پاک می‌کرد، پشت‌دری‌ها را می‌کوبید و با سبک حصیری برایش لوستر درست می‌کرد. دست‌هایش مثل لبو سرخ شده بود و فرصت نداشت موهایش را شانه بزند. آیدین باز سهراب را در کوچه‌ها می‌گرداند، کارخانه پنکه‌سازی را نشان می‌داد، برایش خرومن‌قندی می‌خرید، و عصر وقتی برمی‌گشت، بچه را در حالی که دست لای یقه آیدین فرو برده بود و در خواب خوشی فرو رفته بود، روی تخت می‌خواباند. آن وقت، بی آن‌که اشتهایی به شام خوردن داشته باشد، به زیرزمین می‌رفت، روی تخت دراز می‌کشید و در پتوی قرمز رنگی که آیدا از چاه‌بهار برایش آورده بود به خواب می‌رفت. نیمه‌های شب، وقتی همه می‌خوابیدند، چراغ دیواری را روشن می‌کرد و کتابش را از زیر تخت بیرون می‌آورد و می‌خواند، یا در دفترش می‌نوشت. یک شب در همان روزهایی که آیدا آن‌جا بود، نزدیک نیمه‌شب آیدین صدای سرپایی‌های مادر را شنید. گوش خواباند. صدای سرپایی‌های مادر بود که حتماً می‌خواست بهش سر بزند. اما وقتی سرک کشید، در چهارچوب در پدر را دید که پوستین بر دوش با خشم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «عجب، عجب.»

هوا سرد شده بود. بوی سرکه و آبغوره با بوی بخاری علاءالدین آدم را اذیت می‌کرد. آیدین خودش را جمع و جور کرد و نیم‌خیز ماند. نگاهش به پاهای پدر بود که بالاخره می‌آید یا نه. سرپایی‌های مادر را

کله‌ات نیست؟ این بچه چه می‌فهمد که رفته‌ای تنگ جرقه‌ای برایش خریده‌ای؟»

آیدا هر سال پانزده روز به خانه پدر می‌آمد و حالا بار سوم بود. مادر برای سهراب بلوز و ژاکت بافته بود و در مدتی که آیدا آن‌جا بود نمی‌گذاشت کهنه بچه را بشوید. خودش می‌شست. آیدا هم سعی می‌کرد خوشحال و سرحال جلوه کند. از آن سکوت دیرینه درآمد بود اما غم عجیبی در ته چشم‌هایش موج می‌زد. به‌خصوص وقتی پدر با همان اخم و خستگی کار می‌آمد، آیدا جز این که به بچه‌اش سرگرم شود، بهش غذا بدهد، یا این‌که تاتی‌تاتی‌اش کند و موهایش را شانه بزند، کار دیگری نمی‌کرد. و گاه‌گاه اگر می‌شد نگاهی زیرچشمی به پدر می‌انداخت.

پدر می‌پرسید: «وضع استخوان‌ها ت چطور است؟»
و آیدا جواب می‌داد: «یک سالی می‌شود که درد رفع شده. اما هر ماه باید یک پنی‌سیلین قوی بزنم. دکتر خارجی آن‌جا زیاد است.»
آن شب آیدا وقتی به اتاق برادرهایش رفت، بیش از یک تخت‌خواب در اتاق ندید. اثری هم از کتاب‌ها و لباس آیدین نبود. گفت: «مادر، این‌جا چه اتفاقی افتاده؟»

مادر گفت که راستش پدر بهانه‌گیر شده و یک شب اتاق آن دو را عوض کرده است. اما برای این‌که آیدا غصه نخورد چیزی از ماقع تعریف نکرد. در نامه‌ها هم صلاح نمی‌دیده که چیزی بنویسد. آیدا پرسید که پس آیدین شب کجا می‌خوابد؟ و مادر بهش گفت.

آیدا دکمه یقه‌اش را آن قدر پیچانده بود که افتاد. گفت دارند برادرش را دق‌مرگ می‌کنند. لاغر شده، چشم‌هایش همیشه خسته است، و انگار از یک بیماری سخت رنج می‌برد. مادر گفت که آیدین دارد شاعر بزرگی می‌شود اما از وقتی استادش را سر به نیست کرده‌اند، غمگین است، و چقدر زندگی نکستی شده.

دو روز بعد، آبادانی به سراغ آیدا و سهراب آمد و آن‌ها را با خود برد. اما هر چه اصرار کردند، مثل همیشه پا در آن خانه نگذاشت، حتی حاضر نشد یک جای دم در بخورد. عصر روزی که آمده بود، مادر و آیدا و آیدین را با ماشین در شهرگرداند و گفت که قرار است پنج سال در آبادان بماند، بعد معلوم نیست بروند کدام شهر. به آیدین گفت که اگر بخواهد می‌تواند به آبادان بیاید، انگلیسی یاد بگیرد و پیش آن‌ها بماند. اما آیدین گفت که در شهرستان‌ها امکان رشد خیلی کم است. یک مملکت را نابود کرده‌اند که تهران را بسازند. پس چه بهتر که آدم برود آنجا و هر کار که بخواهد از آنجا شروع کند.

چهره آیدین مبهوت و گرفته بود. ته چشم‌هاش حالت عجیبی بود. آیدا گفت: «انگار عاشق شده‌ای.»

مادر گفت: «اگر زن بگیرد، دم و دستگاهش را جدا می‌کنم که راحت باشند.»

آبادانی گفت: «وقتی قصد دارد وارد دانشگاه بشود، خواهش می‌کنم مانعش نشوید.»

آیدین گفت: «هرچند که آدم در این خانه پیر می‌شود، اما صبر می‌کنم تا خوب آمادگی پیدا کنم. بالاخره با یک جهش وارد دانشگاه می‌شوم. آدم وقتی توی همچو شهرستانی تنها باشد، دچار افکار انفعالی هم می‌شود.»

آبادانی گفت: «درک می‌کنم. درک می‌کنم.» و از دوران تحصیل خودش در آمریکا صحبت کرد که تنها بوده، و چقدر جوان‌های بلندی‌پرواز را دوست دارد. و قسم خورد که آیدین آدم بزرگی خواهد شد، چون بیش از سنش می‌فهمد. آن شب آبادانی در مسافرخانه خوابید و صبح روز بعد آیدا و سهراب را با خود برد.

روز بعد مادر باز تنها شد. سکوت خانه را گرفت. زمان کند می‌گذشت

پوشیده بود و بی حرکت همان جا ایستاده بود. آیدین نمی‌دانست چه کند. دست‌هاش باز به لرزه افتاد و ورق‌های کتاب صدای عجیبی می‌داد. سعی کرد با آن دستش جلو لرزه را بگیرد، اما نمی‌شد. پدر آرام آرام از پله‌ها پایین آمد، چرخ‌های زده، نفس عمیقی کشید و در حالی که سرش را تکان می‌داد رفت. لب‌هاش خشک و بتفش شده بود و انتظار می‌رفت که از عصبانیت کاری بکند. آن وقت در آن سکوت کشنده گفت: «فعلاً که اسهال شعر گرفته‌ای، حالا کی بند بیاید خدا می‌داند.» و رفت.

آیدا گفت: «تو چرا این قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین، باز سهراب را بغل کرد و برد بیرون. برایش خروس‌قندی و ماشین کوکی خرید. در کوچه‌ها گرداندش، و از سرایشی کارخانه پنکه‌سازی بردش پایین. در آن چند روز که آیدا آنجا بود، آیدین به سهراب سرگرم شده بود.

آیدا گفت: «می‌خواهی یک بچه این جور داشته باشی؟»

«چطور؟»

آیدا یک دسته موی جلو صورتش را با سرانگشت‌ها خواباند پشت گوش، و گفت: «یک دختر خوب برایت دیده‌ام، خانم.»

آیدین گفت: «من تصمیم دیگری دارم.»

«چه تصمیمی؟» ذوق زده پرسید، و بی آن‌که چشم از آیدین بردارد، با دست پشت دری‌های سفید را چین می‌داد.

آیدین گفت: «می‌خواهم دور این زندگی را خط بکشم بروم سراغ خودم. می‌دانی آیدا، دلم به استاد دلخونم خوش بود، پیش خودم گفتم چه نیازی هست که بروم دانشگاه، ولی حالا که او را سر به نیست کرده‌اند، می‌خواهم بروم تهران، اتاقی اجاره کنم، درسم را بخوانم. این استاد دلخون خیلی به من امیدوار بود. من هم پشتم گرم بود.»

یادت باشد، هموجان، دور این زندگی را خط بکش. برو ادامه تحصیل بده. من مثل شیر ازت پشتیبانی می‌کنم. هنوز پول را روی کف دست نگه داشته بود: «جان عمو بردار.»

آیدین گفت: «احتیاجی ندارم، عموجان.»

«تعارف نکن. اقلأ یک چیزی بردار.» صورتش را به آن طرف برگرداند. حالا انبوه گوشت غبیش که به سرخی می‌زد، از یقه سفیدش دو پله بیرون زده بود. آیدین یکباره احساس کرد که دلش می‌خواهد بند کراوات عمو صابر را برایش شل کند. گفت: «ممنوم، عموجان.»

عمو صابر گفت: «دستم را رد نکن. من سرم را برگردانده‌ام که هرچه خواستی برداری.»

آیدین گفت: «همین قدر که به یاد من هستی ممنوم.» دستش را با دست پس زد. عمو صابر پول را در جیب گذاشت و گفت: «پس اقلأ بیا برویم دو تا استکان دیگر بزنیم.»

«من نمی‌خورم، عموجان.»

«خیلی خوب، یک وقت دیگر. ولی یادت باشد تو آینده خوبی داری. من به آینده‌ات خیلی امیدوارم.» شانه آیدین را فشرد و گفت: «گفتی می‌خواهی بروی دانشگاه؟»

«بله عموجان.»

«کدام دانشگاه؟»

«گفتم که. دانشگاه تهران. یا هر جا که قبول شدم.»

«خوب است، آنجا خوب است. دانشگاه شیراز هم بد نیست. مخصوصاً که شیراز، حافظ و سعدی دارد، مخصوصاً شراب خلارش نظیر ندارد.» دست آیدین را در دو دستش فشرد و تکان داد. و چنان شدید تکان داد که غبیش لرزید. گفت: «خدا نگهدار. ما که چیزی

و مادر افسوس می‌خورد که یادش رفته است برای آیدنا صابون مراغه‌ای بگیرد، این شلوار بچه را هم جا گذاشته، و خدا کند سالم به مقصد برسند. محیط خانه همیشه پکنواخت و ساکت بود. آدم احساس خستگی می‌کرد و انگار که گم کرده داشت. نه کسی می‌آمد، نه جنجالی بود، نه جشنی، نه عزایی. فقط گاه‌گاه صدای کلاغی از لابلای شاخه‌های کاج در حیاط می‌پیچید. پدر کسی را به حریم خانه راه نمی‌داد. اگر رفقاش می‌آمدند، در همان حجره یک بشقاب تخمه می‌گذاشت جلوشان و با یک چای از دکه کاروانسرا برایشان می‌آورد. حتی عمو صابر هم به خانه نمی‌آمد. آن‌ها هم نمی‌رفتند. پدر می‌گفت: «آدم عرق‌خوری که در کار بچه‌های من دخالت کند، حق ندارد بیاید خانه من. وانگهی، اگر آن زمان پول مرا بالا نکشیده بود حالا نصف کاروانسرا مال من بود.»

مادر گفت: «مگر می‌شود که قطع رابطه کرد؟ مگر می‌شود به برادر گفت دیدار به قیامت؟»

پدر گفت: «من شاشیدم به این برادری. اگر بینمش چهار تا لیچار بارش می‌کنم که حساب کار دستش باشد. من می‌دانم آیدین را پر می‌کند، یادش می‌دهد که برود دنبال اطوار و نیاید سراغ کسب و کار. آخر شعر گفتن هم شد کار؟ با این شعرهای بند تمبانی که این پسر۱۱ الدنگ می‌گوید.»

آیدین گاه‌گاه عمو صابر را جلو می‌فروشی کلبه چوبی می‌دید که یا می‌خواست برود تو یا بیاید بیرون. همیشه هم مست بود. یک بار دست به جیب برده بود و یک دسته اسکناس بیرون آورده بود و گفته بود: «بردار، بردار، هرچه قدر که دلت می‌خواهد بردار. من می‌دانم که تو از پدرت پول نمی‌گیری. هرچه باشد برادر خودم است، می‌شناسمش. پول توجیبی بهت نمی‌دهد که تو را به زانو دریاورد. چند سال است که این شلوار پیچازی و این پالتو را می‌پوشی؟ پس کی می‌خواهی جوانی کنی؟ اما

۱۱

ساعت دوازده و نیم آن روز گرم بهاری ناگه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که انگار دستی چهره‌اش را پوشانده باشد. درست مثل غروب. و پدر که برای صرف ناهار به خانه آمده بود، در گرگی و میش نگاهی به ساعت انداخت، و با این که عقربه‌ها را درست سر جایشان می‌دید، خیال کرد چشم‌هاش خطا می‌کند. با حالتی حیرت‌زده گفت: «اورهان، شب شد!؟»

اورهان از اتاق بیرون دوید و نعره کشید: «یا ابوالفضل..»

هوا به تاریکی عمیق‌تری می‌رفت، و در همان حال سوت کارخانه بنگه‌سازی لرد به صدا درآمد. از این رو پدر مطمئن شد که شب است. یا احساس کرد که در ادامه شب قبل به حرف‌های ایاز پاسبان فکر می‌کند، و خستگی مفرط او را دچار سردرگمی کرده است.

روز قبل شعر روزها و لحظه‌های آیدین در روزنامه اطلاعات چاپ شده بود و شرحی هم از سردبیر در اول آن آمده بود که پدر را بیش از حد عصبانی می‌کرد؛ «آیدین اورخانی اگر در نزد مردم چهره شناخته شده‌ای نیست، نزد شعرا و ادبای سرشناس مملکت آشناست. او که اهل آذربایجان و فرزند یک کاسب جزء می‌باشد، سه سال زیر نظر مرحوم استاد ناصر دلخون تلمذ کرده است و پیرو شعر نو می‌باشد. هیئت تحریریه روزنامه با درج شعر روزها و لحظه‌ها، از ایشان دعوت به عمل می‌آورد که برای آشنایی و همکاری بیش‌تر در یکی از روزهای دوشنبه یا چهارشنبه ...»

پدر شعر را خواند و هیچ چیز نفهمید اما هراسان بود. می‌ترسید مبادا آیدین به تهران برود و بشود آنچه نباید بشود. آن زمان تهران رفتن یعنی

نشدیم. صمو، تو بخوان شاید چیزی شدی. من خیلی به تو امیدوارم. در ضمن وقتی بارت را بستی و خواستی بروی، بیا پیش من، می‌خواهم یک چک برایت بنویسم که لااقل یکی دو سال راحت باشی.»

آن شب آیدین سر سفره گفت که صمو صابر را دیده است و پدر یک لحظه به چشم‌های آیدین زل زد و گفت: «غلط کرده‌ای.»

آیدین گفت که صمو صابر می‌خواهد هزینه تحصیل یکی دو سالش را بدهد. و پدر گفت: «گه خورد. مردکه دیوانه، آه ندارد با ناله سودا کند. اگر راست می‌گویی، چرا خانه اجاره‌ای می‌نشینی؟» بعد با لحن بسیار ملایمی گفت: «خوب، سازده، چه تصمیمی داری؟»

«دارم خودم را برای دانشگاه آماده می‌کنم.»

«که چی بشود؟ تو دنبال چی هستی؟ بگو بهت بدهم.»

آیدین گفت: «پدر، همه که نباید مثل شما کاسب بشوند. همه که نباید میراث پدری را بخورند، این همه شغل، این همه فکر ...»

«بحث نکن با من، یا می‌آیی یا می‌روی.»

«من خیلی وقت صرف کرده‌ام، پدر. حالا دیگر بی‌انصافی است.»

مادر گفت: «توی این روزگار فقط پول ارج و قرب می‌آورد، اما تو ...»

پدر گفت: «بگذار برو دنبال اطوار خودش. ولی سراغ من نیاید.»

آیدین گفت: «من هم قصد ندارم بیایم.»

پدر فریاد زد: «وقاحت را می‌بینی؟» پا شد و راه افتاد. در طول اتاق می‌رفت و می‌آمد. گفت: «این آخرین حرف من بود. از این به بعد ما هیچ حقی به هم نداریم. این یک اتمام حجت است، آیدین.» لحظه‌ای در سکوت قدم زد و گفت: «تو دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال خودم.»

«گم شو.»

هرگز باز نگشتن. و جلو گاراژ اتوشیشه همیشه ازدحام مسافرینی بود که به تهران یا تبریز یا نقاط دیگر سفر می کردند، و هر مسافر را یک طایفه بدرقه می کرد، بدرقه ای تلخ و ناگوار. و حالا پدر به این فکر می کرد که اگر آیدین به این شهر ناشناخته بزرگ پا بگذارد، از خانواده چه می ماند. ایاز می گفت که ذهن شاعران تهران مسموم است، همه چپمی آند، سبیل کلفت. برای همین، پدر از همان جا که نشسته بود، از روی تخت پوست اتاق بالا خیره خیره نگاه کرده بود و گفته بود: «با این سبیل کجا را می خواهی پاره کنی، میرزا؟»

آیدین گفته بود: «اگر سبیل استاد ناصر دلخون را می دیدید چه می گفتید، پدر؟»

و پدر درست جمله ایاز را برایش تکرار کرده بود: «یادت باشد که سبیل کلفت ها را کجا دار زدند.»

مادر گفته بود: «این حرف ها چه ارتباطی به ما دارد؟ شما چه تان شده؟ جابرا حتماً خدا باید یک غمی توی سفره مان بگذارد که دنبال بهانه نگردیم؟»

«ما را چه به شعر، چه به شاعری؟»

ایاز گفت: «یک زمان بود که بچه آدم جزو اموالش حساب می شد. نادرشاه داد جفت چشم های پسرش را در آوردند. اما حالا، برادر، اختیار خودت دست خودت نیست. همین الدنگ را می بینی؟» و با انگشت جمشید دیلاق را نشان داد که از جلو حجره می گذشت. پدر دقت کرد که ببیندش. ایاز گفت: «یا می شوند مثل این که شب ها مارتا چنده را می برد بیابان های اطراف، یا مثل پسر تو شاعر. همه که اورهان از آب در نمی آیند.»

اورهان حالا جلو در ایستاده بود و جمشید را صدا می زد. بعد راه داد تا بیاید تو. گفت: «جمشید از راه نسیه برها می روی؟»

جمشید سلام کرد و نزدیک میز، کنار ایاز ایستاد. سرش را تراشیده بود و لاغرتر از همیشه به نظر می آمد. گفت: «رفته ام سربازی، دستم خالیست. ولی...»

پدر گفت: «حسابش چقدر است؟»

اورهان گفت: «صد و ده تومان بدهی بالا آورده.»

پدر گفت: «اگر نرود سراغ فسق و فجور، ده تومانش را هم ندیده می گیرم.»

ایاز گفت: «اما پسر سر براهی است. حالا هم که سربازی رفته، وقتی برگردد حسابی آدم می شود.» و تیوکی به پس کله اش زد و گفت: «برو.»

پدر گفت: «اگر می شد این آیدین هم می رفت سربازی، آدم می شد.» ایاز سر تکان داد: «صبر کن، صبر کن.»

پدر دوباره روزنامه را باز کرد و هرچه آن شعر را خواند، نفهمید. چند کلمه اش را بلند تکرار کرد، کلماتی که بوی خون و عصیان و انتقام می داد. به قول ایاز کلمات سرخ. و شهری که آدم هاش همه سنگ مرده بودند و در دو سوی رود بالخلو به جای درخت دارهای بلند برپا بود. و پدر هرچه می خواند در نمی یافت که این رود کجاست. آیا همین رود بالخلو است؟ و اورهان که مشتری راه می انداخت می گفت: «شمرهای بند تعبانی.» و می خندید. اما پدر نمی توانست بخندد. پیش از حد عصبانی بود. خطر در خانه اش رشد می کرد و ریشه می دواند، و داشت تنه می شد.

ایاز که تا آن لحظه ایستاده بود، نشست. درست در کنار پدر، و گفت: «می دانی جابرا؟ دیروز من توی حیاط بودم، کسی صدایم کرد. سرم را بلند کردم دیدم رئیس نظمیہ پنجره اتاقش را باز کرده و دارد به من نگاه می کند.»

صدای گروپ گروپ آدم‌های متاصل کوچه شنیده می‌شد. کسی فریاد زد: «آفتاب.» پدر به ایوان رفت، اورهان و مادر را دید که در حیاط به آسمان چشم درخته‌اند. گفت: «نه خبر؟»

مادر گریه می‌کرد. هر به ایامی، آیدا را که در آبادان زندگی می‌کرد به یاد می‌آورد. بهانه‌ای می‌یافت و از سر دلنگی اشک می‌ریخت. گفت: «بلا. بلا. بلا.»

پدر که تازه متوجه آسمان شده بود سر بلند کرد و قرص خونی از خورشید را دید؛ غبار سیاه‌رنگی احاطه‌اش کرده بود، و صدای گنگ هیاهویی از جایی دور به گوش می‌رسید. انگار کسی مویه می‌کند، یا مردی صیحه می‌کشد. لوزه بر اندام پدر افتاد و برای اولین بار از تنهایی خود ترسید. خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و دنیا اعتبار خود را از کف داده بود. پدر تنها توانست در آن تاریکی پاپاخش را به یک جا بیاویزد. و آن‌گاه از پله‌ها پایین دوید.

مادر زیر لب ورد می‌خواند و با صدای محزونی گریه می‌کرد. اورهان لب حوض نشسته بود. آسمان غرق در ستاره شد. آن قدر ستاره در آسمان بود که در هیچ شبی آن همه ستاره دیده نشده بود.

پدر کنار مادر ایستاد، گفت: «این بلاست که نازل شده. می‌دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب‌زده گفت: «ما خون کرده‌ایم؟»

مادر گریه کرد و پدر گفت: «این اعمال ماست، اعمال ما و بچه‌های ما. خدایا تو نخواه.»

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مرده‌اند. تاریکی یک ساعت و نیم به طول انجامید. صدای گریه‌ای از دور شنیده می‌شد، صدایی شبیه ناله زنی

براش زدم بالا. گفتم قربان. گفت بیا بالا. رفتم تو اتاقش. گفت ایاز، ما آدم مثل تو کم داریم. گفتم جناب سرهنگ بیش از این‌ها شرمندهام. گفت ایاز. می‌دانی جابر، همین‌جور که تو به من می‌گویی ایاز او هم می‌گوید ایاز. راستش دیروز نهار را با سرهنگ خوردیم. پدرسگ خیلی با معرفت است.»

پدر گفت: «نه؟»

ایاز گفت: «آره. با این حال کاری از دستم بر نمی‌آید. استاد دلخون چپ بود. یک سیل کلفت هم داشت که کار دستش می‌داد. تحت‌الحفظ فرستادیمش مرکز. اما با این پسر چه کنم؟»

پدر گفت: «ایاز تویی، از من می‌پرسی چه کنم؟»

ایاز گفت: «راستش به خاطر حفظ آبروی خانوادگی، می‌خواهم بگذاری دو تا پاسبان امشب بریزند توی خانه‌ات.»

پدر گفت: «که چی بشود؟»

«بگیرندش. خودم می‌دهم ده دوازده تا بانوم به ماتحت نازنینش بزنند، یکی دو ماه نگهش می‌داریم، شعر و شاعری از کله‌اش می‌پرد. بارها به تو گفته‌ام با دو دسته نمی‌شود بحث کرد یکی یاسواد یکی بی‌سواد. همیشه یادت باشد.»

پدر گفت: «یکی دو روز به من مهلت بده، می‌خواهم باش اتمام حجت کنم.»

ایاز گفت: «می‌دانی که، جابر، من منافعی ندارم. آبروی شماها...»

پدر بلند شد. روی نوک پنجه خود را بالا کشید و گوشه صورت ایاز را بوسید: «تو در حق من پدری کرده‌ای، ایاز.»

و ایاز گریه کرد. و پدر حالا به ایاز فکر می‌کرد که به خاطر حفظ رفاقت زارزار می‌گریست. و صدای مس کوبیدن بر بام‌ها، و هیاهوی مردم و

۱۲

همان پاییز، آیدین به رام‌اسبی رفت و در کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی مشغول کار شد. اتاق کوچکی هم بالای رام‌اسبی از یک گاودار اجاره کرده بود که درش طرف طولیله باز می‌شد. سر و صدا زیاد بود و شب تا صبح گاوها ماغ می‌کشیدند. اما آیدین راضی بود، چون روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود؛ روزهایی که گرسنه بود، با جیب خالی، و هرچه فکر می‌کرد راهی نمی‌یافت که خودش را پیش برده. وضع روحی‌اش هم در آن روزها بحرانی بود. فکر می‌کرد آدم‌ها بیهوده راه می‌روند. همه چیز جور دیگری بود، رنگ‌ها واقعی نبودند و زمان کند می‌گذشت. صبح، ظهر، شب.

هفته اول را با آنچه داشت و دو روز بعد را با پس دادن تنها کتابی که همراهش بود گذراند. صبح تا شب به هر نحوی می‌گذشت، باغ اخوان، کتابخانه عمومی، و یا در کرانه‌های شورآبی. اما وقتی که شب می‌آمد، همه غصه‌ها و رنج‌ها می‌آمدند. به شعرهایی که خودش سروده بود فکر می‌کرد اما حتی یک کلمه هم یادش نمی‌آمد. انگار کتاب‌ها و شعرها در ذهنش هم سوخته بودند.

یک شب پشت مدرسه انوشیروان، طرف بیابان خوابید. صبح که بیدار شد زناتی را دید که با سبدهای پر از لباس به طرف رودخانه بیرون شهر می‌رفتند. آیدین خجالت‌زده، بی آن‌که به فکر لباس خاک آلودش باشد، در جهت مخالف از آن‌جا دور شد. یک شب در باغ اخوان خوابید اما زوزه شغال‌ها آزارش می‌داد، ناچار از درختی بالا رفت و در لابلای شاخه‌ها خودش را بند کرد. روزهای بعد، بی خوابی و کابوس و خستگی و امانده‌اش کرده بود. گدایی نمی‌توانست بکند اما مانده بود که چی بخورد. کنار دیوارها هم نمی‌توانست بخوابد، کجا بخوابد؟

زیر آزار. حتی یوسف هم زوزه می‌کشید و می‌خواست از جاش حرکت کند. به نظر می‌آمد زلزله‌ای در شرف وقوع است.

پدر نماز وحشت خواند، و بعد که هوا گرگ و میش شد، بی آن‌که با کسی حرف بزند به حیاط رفت. در زیرزمین را با لگد گشود، و درست در لحظه‌ای که خورشید از تیرگی درآمد، آن اتاق را با تمام اثاثیه و کتاب‌هاش به آتش کشید. روی لکه سیاهی که کنار حوض از ماه‌ها پیش مثل عتکبوت سیاه لش خود را پهن کرده بود، قدم می‌زد و می‌گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

غروب پیش از تاریک شدن هوا آیدین آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته بود. گویی یکی از افراد خانواده مرده است، و دیوارها راز مرگی را پنهان نگه می‌دارند. و سال‌ها بعد هنگامی که آیدین این روزها را به یاد می‌آورد به مادر گفت: «خیلی غم‌انگیز بود.»

بوی سوختگی می‌آمد. بوی دود می‌آمد. و آیدین انگار که می‌داند چه اتفاقی افتاده، با خونسردی تمام به حیاط رفت، به دخمه نزدیک شد، و در برابر آن سیاهی احساس می‌کرد بی‌وزن شده است. نمی‌توانست باور کند و از خشم به خود می‌لرزید. از پله‌های زیرزمین پایین رفت. آن‌جا فقط سیاهی و نیستی بود. آب سیاه‌رنگی کف زمین را پوشانده بود. بوی ویرانی و مرگ می‌آمد، بوی بشر اولیه، و بوی حیوانیت. انگار کسی را سوزانده‌اند و خاکسترش را به در و دیوار مالیده‌اند. اتاق پر از خاکستر و چوب تیم سوخته بود. و کتاب‌ها و شعرها همراه شعله آتش به آسمان رفته بودند. حتی چیزی هم پیدا نمی‌شد که آیدین بتواند لحظه‌ای روی آن بنشیند. یک لحظه تصمیم گرفت با سنگ تمام شیشه‌های خانه را بریزد پایین. بعد هوار بکشد: «اگر زندگی‌ات را آتش نزنم بچه تو نیستم.»

سال‌ها بعد مادر گفت: «از آن روز لمتی تا به حال روز خوشی ندیده‌ایم. آن روز، یوسف هم زوزه می‌کشید.»

«شاید گناهی نکرده باشی، اما مثل اورهان به فکر زندگی باش. بخور، بگرد، بزن، بکوب، بگیر، ببند، خلاصه عشق کن.» جوری ایستاده بود که انگار دارد با زن توی ماشین حرف می‌زند. گفت: «زندگی خیلی سخت شده، عموجان.»

آیدین گفت: «بله حق با شماست. من باید بروم.»

عمو صابر گفت: «به هر حال من به آینده تو خیلی امیدوارم.» و تلوتلوخوران در سرایشی یک خیابان فرعی دور شد.

تنهایی و غم غربت در جانش چنگ انداخت، غربتی که در میان شهر آشنا گریانش را گرفته بود. چقدر انسان تنهاست. مثل پر کاه در هوای طوفانی. بارها به فکر افتاد که به خانه بازگردد یا از کوچه خودشان عبور کند اما به خود نهیب زد و طاقت آورد. او پیش از این از استاد دلخون چیزها آموخته بود، و تنهایی او را دیده بود و حالا حسش می‌کرد. آدمی که روی چوب با قلم نقش می‌انداخت، دور قاب عکس کنده کاری می‌کرد و همان که پول نانش درمی‌آمد. وقتش را می‌گذاشت برای شعر. می‌گفت: «شعر چاپار را ساختم.» می‌گفت: «شعر دختران سرخ‌پوش را بساز.» و یاد استاد، او را به شوق می‌آورد. مصممش می‌کرد که خودش را به تهران برساند و نیال کند که هیچ کس را نداشته است. اما با دست خالی، بی آن که حتی یک شاهی پول داشته باشد، چه می‌توانست بکند؟ کار.

آن روز عصر، آیدین به قرائتخانه رفت. مسئول قرائتخانه سابقاً، پیش از بازنشستگی، معلم دوره دبستان بود و آیدین را می‌شناخت. مردی کوتاه قد، لاغر و مو سرخه بود. با صورت آبله‌گون و گوش‌های بزرگ. و اسمش حتی در زمانی که هنوز بازنشسته نشده بود و گوش‌هاش می‌شنید، سید شنوا بود، و حالا وقتی حرف می‌زدند نمی‌شنید و وقتی داد می‌زدند می‌گفت: «یواش، مگر من کرم؟» آیدین از پله‌های ساختمان آجری بالا

یک رلز بی‌اختیار به طرف می‌فروشی کلبه چوبی کشیده شد. عمو صابر آنجا بود. گفت: «سلام عموجان.» آیدین گرسنه‌اش بود. عمو صابر برایش لوبیا گرفت، و گفت: «شنیده‌ام از خانه پدری آمده‌ای بیرون.» آیدین رنگش پرید. پرسید: «کی به شما گفت؟»

«خبر دارم.»

«بله عموجان، همه زندگی مرا به آتش کشیدند و بیرونم کردند.»

«پدر تو آدم سختگیری است، آیدین.» آخرین استکانتش را هم انداخت بالا، و منتظر شد که آیدین لوبیاش را بخورد. بعد با هم بیرون آمدند. غروب غم‌انگیزی بود و برگ درخت‌ها همه خیابان را پوشانده بود. جلوی می‌فروشی، کنار خیابان، یک زن خوشگل توی ماشین منتظر کسی بود. عینکش را داده بود روی موهاش، و به همه جا نگاه می‌کرد. عمو صابر حواسش آنجا بود. گفت: «حالا کارت را دوست داری؟» کتش را روی شانه با دو انگشت گرفته بود و گره کراواتش را کاملاً باز کرده بود. به نظر می‌آمد که از گرما دارد خفه می‌شود. و آیدین هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید عمو صابر کدام کار را می‌گوید.

آیدین گفت: «چاره‌ای نیست، اما من نمی‌فهمم چرا این جوری بیرونم کردند، خوب به من می‌گفتند، با زبان خوش. من وسایلم را جمع می‌کردم و یک خاکی به سرم می‌ریختم آخر.»

عمو صابر که گاه‌نگاهی به آیدین می‌انداخت، گفت: «به عقیده من نباید زندگی پدری را رها می‌کردی. تو آیدین، اشتباه می‌کنی، باد جوانی تو کله‌ات است. فکر می‌کنی می‌توانی آن زندگی مرفه را که پدرت ساخته، بسازی؟ به عقیده من به خانه برگرد و از پدرت بخواه که گناه تو را ببخشد.»

«من چه گناهی کرده‌ام؟»

برای خرید عروسی از روستایی به شهر آمده بوده که فلج شده و دیگر پای برگشتن نداشته است.

بیرون شهر در کاروانسرا خرابه، که به کاروانسرای جذامیان شهرت داشت، پیرها، جوانها، معتادها و گرسنه‌ترین آدم‌ها در هم می‌لولیدند. و بدبخت‌ترین بچه‌ها عربده می‌کشیدند. آیدین لحظه‌ای آنجا ایستاد، و با قوای تحلیل رفته، با احساس خستگی و بی‌پناهی به طرف خانه فروزان راه افتاد. تنها آن زن می‌توانست کمکش کند و یا اگر کاری از دستش بر نمی‌آمد، لاقلاً شب را می‌توانست آنجا بماند، هرچند که خانه‌اش درست روبروی خانه آن‌ها بود و اگر کسی می‌فهمید آبرویی برای فروزان نمی‌ماند. به کوچه خودشان رسیده بود. کارخانه پنکه‌سازی خاموش و تاریک آن پایین افتاده بود. خانه خودشان با آن دیوارهای بلند به نظر می‌آمد که سال‌هاست متروک مانده. روشنایی پنجره اتاق فروزان فضای اطراف را گرفته بود.

آیدین با هراس گوشه‌ای ایستاد، سنگی کوچک به پنجره اتاق فروزان زد و خود را در سایه دیواری مخفی کرد. لحظه‌ای بعد، سنگ دیگری به شیشه پنجره زد. و باز زد. آن وقت فروزان، پنجره را گشود و با حیرت بیرون را نگاه کرد.

آیدین جلو رفت و گفت: «این منم. آیدین.»

فروزان ذوق زده گفت: «سلام.» دستپاچه شده بود. گفت: «صبر کن.» با آرایشی غلیظ و چشم‌هایی که می‌خندید، در را گشود. نفس نفس می‌زد و می‌گفت: «سلام.»

آیدین نمی‌دانست چه کند. فروزان گفت: «سلام.»

«سلام.» و داخل شد. احساس بدی داشت. یاد استاد دلخون افتاده بود که گفته بود: «این جور زن‌ها آدم را اسیر می‌کنند. باهاش باش. اما اسیرش نشو.»

رفت و از سید شنوا خواست که روزنامه‌های چند روز را در اختیارش بگذارد تا اقلای کاری پیدا کند. وقتی روزنامه را ورق می‌زد سید شنوا پرسید چه نوع کاری دوست دارد و او گفت کاری که درخور او باشد. در همین هنگام ناگاه چشمش به یک آگهی تسلیت افتاد که به نظرش عجیب می‌آمد. دوباره آن را خواند و باز خواند. کلمات در برابر چشم‌هاش می‌رقصیدند و می‌گریختند. تسلیت به تمامی هنرمندان، ضایعه بزرگ. تسلیت به خانواده محترم استاد ناصر دلخون. و کدام خانواده؟ او که کسی را نداشت. شاید او یک مادر پیری داشت، و شاید زن و بچه‌دار بود. اما اصلاً او آدمی عادی نبود. نیما یوشیج در نامه‌ای به او نوشته بود که دلخون، عزیز پیغمبر شده است و چرا از پیله در نمی‌آید؟ و استاد شهریار در یک سفر که به آنجا آمده بود، یک شب در منزل او مانده بود و گفته بود: «ما شهر نشین شده‌ایم و دورمان را گرفته‌اند. بیا بین ما چه می‌کشیم، دلخون.»

روزنامه‌ها را تا کرد و بدون خدا حافظی از پله‌ها پایین آمد. نمی‌دانست به کجا برود. احساس سرگشتگی همه وجودش را گرفته بود. به دور میدان نگاه کرد و بعد در خیابان به راه افتاد. آن شب بیش از همیشه دل‌تنگ بود. و نه برای استاد دلخون، برای مادر و آیدا و حتی برای پدر دل‌تنگی می‌کرد اما نیرومی او را وامی‌داشت بگریزد؛ به گوشه‌ای، کنجی، جایی دور از شهر، جایی دور از آدم‌ها.

برای پیرزنی دل‌تنگ بود که می‌آمد از مادر نان و لوله لامپا و گاه قند می‌گرفت. دست و پاش فلج بود، فقر از سر و روش می‌بارید، در دکان خرابه‌ای روبروی مطب دکتر شوشانیک زندگی می‌کرد، و آن روز عصر در آتش منقل افتاده بود و قلبش سوخته بود. باری، آیدین برای پیرزنی دل‌تنگ بود که مرده بود و او می‌شناختش. می‌گفتند دختر یک خان بوده و

همه آیدین را در چشم هاش جا بدهد. گفت: دهرچه که خرج می‌کنم، بعداً به من پس می‌دهی، فرض حساب کن.»

آیدین گفت: «نه، گفتم که.»

فروزان گفت: «خیلی خوب، از دست تو، کار بانک را که دوست نداری، در فرهنگ هم که نمی‌خواهی استخدام شوی، اما من توی بانک خودمان خیلی‌ها را می‌شناسم که می‌توانند یک کار خوب برای تو پیدا کنند.»

«برای همین آمده‌ام سراغ تو.»

«پس به خاطر خودم نیامده‌ای؟» و بینی آیدین را با دو انگشت گرفت: «از دست تو.»

«فروزان، تو را به جان هر کس که دوست داری، فردا یک کار پردرآمد برام پیدا کن.»

«من نمی‌دانم چه جور کاری دوست داری.»

«هر کاری باشد مهم نیست.»

فروزان گفت: «یک آدم ارمنی هست که در بانک ما حساب دارد. من می‌شناسمش. اهل ایروان روسیه است. اسمش آقای میرزاییان است. فردا باش حرف می‌زنم. کارخانه بزرگی دارد و فکر می‌کنم درآمدش هم خیلی خوب است.»

«کجاست؟»

«کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی.»

از روز بعد آیدین در کارخانه چوب‌بری رام‌اسبی به عنوان کارگر اره‌کش روزمزد مشغول شد. با روزی سه وعده غذا، یک اتاق کوچک برای خواب. عصرها مطالعه آزاد در قرائتخانه شهر، و ماهی دوست تومان حقوق. آقای میرزاییان قول داد که چون از شخصیت آیدین خوشش

آن شب به درازای هزار شب گذشت. موقعی که شام می‌خورد، وقتی بیایی لیوان‌های چای را خالی می‌کرد، و حتی وقتی که می‌خواهید دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، انگار کسی منتظرش است. خوابش نمی‌آمد. می‌خواست همان نیمه‌شب بزنند بیرون. سر به جایی نامعلوم بگذارد و بدود. اما در نهایت مقصدش تهران بود. می‌خواست به هر قیمتی شده دوره دانشگاه را بگذراند و همه آرزوهایش را به تحقق برساند. اما نمی‌خواست متکی به کسی باشد.

فروزان گفت: «بگیر بخواب.»

«حالا می‌خوابم.»

فروزان گفت: «آن روز که خانه‌تان آتش گرفته بود، من رفتم آن‌جا. مادرت در را باز کرد. دیدم دارد به سر و کله‌اش می‌زند و گریه می‌کند. گفتم چی شده؟ خانه شماست که می‌سوزد؟ گفت این بی‌دین‌ها اتاق بچه‌ام را آتش زده‌اند. حتی به آن دخمه‌نمور هم رحم نکرده‌اند.»

آیدین ساکت بود. همان‌طور که خوابیده بود، پلک می‌زد و فکر می‌کرد.

فروزان گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«می‌روم.»

«کجا؟»

«تهران.»

فروزان از جاش بلند شد. نور کم‌رنگ ماه از پنجره به صورتش می‌خورد و او را زیاده‌تر جلوه می‌داد. به نظر می‌آمد که در پوششی از مه آبی‌رنگ نشسته است. گفت: «من حاضرم با تو بیایم. یک مدت این‌جا بمان. من خودم را به تهران منتقل می‌کنم. آن وقت با خیال راحت برو دانشگاه درست را بخوان. اما تو که قبول نمی‌کنی.» با چشم هاش انگار می‌خواست

آمده، کمکش خواهد کرد که هرچه زودتر پولی پس‌انداز کند و بتواند با یکی دو سال کار و مطالعه بار و بندیش را برای سفر به تهران ببندد. گاه که آیدین به شهر می‌رفت، سری هم به فروزان می‌زد. و گاه فروزان به رام‌اسبی می‌آمد و شیبی می‌ماند. بعد از آن اورهان هم به او سر می‌زد. و از وضع خانه می‌گفت، از این که مادر نگران و ناراحت است. و آیدین به او می‌گفت که قصد ندارد برگردد. اما اگر اورهان بخواهد می‌تواند به رام‌اسبی بیاید. و اورهان گاه‌گاه می‌آمد.

یک روز پدر به دیدارش آمد و از او خواست که گذشته‌ها را فراموش کند. آیدین گفت که بهتر است پدر او را فراموش کند. به چیزی هم نیاز ندارد. زمستان آمد. برف سنگینی بارید. اردبیل، رام‌اسبی و تمام روستاها یکپارچه سفید شد. مدرسه‌ها را تعطیل کردند، راه‌ها بسته شد، اما کار خوب تمامی نداشت. کارخانه در شکاف کوه، یا به عبارت دیگر در تنگه‌ای واقع شده بود که رودخانه‌ای با آب صاف از زیر آن جریان داشت. در سمت چپ الوارهای سفید را زیر ستیغ کوه در سرپناهی طبیعی ردیف کرده بودند، و در سمت راست، سالن سرپوشیده کارخانه بود که با پارچه‌های برزتی جلوش را پوشانده بودند. آره‌های برقی، ماشین‌های خراطی و دستگاه‌های فرزکاری توی سالن بود و چند کارگر و استاد نجار آنجا کار می‌کردند، اما تنها آیدین در فضای آزاد الوار می‌برید. به خاطر کم‌حوصلگی و کم‌حرفی‌اش نتوانسته بود ارتباط نزدیکی با بقیه کارگران پیدا کند، دستکش کاموای آبی‌رنگی دستش می‌کرد و از صبح تا شب، نشانه‌ها را می‌گرفت و چوب‌های بزرگ را به قطعات کوچک‌تر تقسیم می‌کرد.

یک روز صبح، صاحب کارخانه او را خواست. آیدین به اتاقک چوبی آقای میرزایان رفت، و آنجا کنار در ایستاد. گفت: «سلام.»

آقای میرزایان پشت میزش نشسته بود. گفت: «بیا تو ببینم، پسر.» آیدین داخل شد. «بنشین.»

نشست و نگاه کرد؛ مردی بود درشت اندام، با چند خال موی نقره‌ای که یک وری روی سرش خوابیده بود، و لباسش بسیار تمیز بود. و چشمش یک هوا چپ بود. گفت: «پسر جان، تو چرا این جور می‌کنی؟»

«چه جوری کار می‌کنم، آقای میرزایان.»

آقای میرزایان لهجه ارمنی داشت. چهره‌اش بسیار بشاش بود و به نظر می‌آمد که همین الان از حمام درآمده است. و اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست مویرگ‌های صورتش را ببیند. گفت: «من می‌بینم از صبح تا عصر الوارها را خرد می‌کنی، شب‌ها هم که به من خبر داده‌اند تا دیر وقت کتاب می‌خوانی. هان؟»

«بله، آقای میرزایان. من کترانی کار می‌کنم.»

«می‌دانم. اما می‌پرسم چرا داری خودت را هلاک می‌کنی؟»

«من که روز اول به شما گفتم. می‌خواهم خرج چهار پنج سال زندگی در تهران را در بیاورم.»

آقای میرزایان خندید، سر تکان داد و گفت: «اگر ماشین هم این جور کار کند، یکساله کلکش کنده می‌شود.» از پشت میز پا شد، کنار پنجره‌ای که منظره برفی روستا جلوش گسترده شده بود، ایستاد. گفت: «می‌خواهم واسطه بشوم با پدرت...»

آیدین حرفش را برید: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید، آقای میرزایان.» لحن التماس‌آمیز داشت.

آقای میرزایان گفت: «این طور که شنیده‌ام اختلاف شماها بسیار جزئی است. می‌شود با پدرت صحبت کرد که تسهیلات لازم را در اختیارت

«آمدند این جا. پرسیدند آیدین اورخان کی کدام یکی از این هاست. گفتم چه کارش دارید؟ گفتند سرباز است. شاکی خصوصی هم دارد. گفتم یک هفته دیر آمده‌اید. چون هفته پیش از این جا رفت.»

آیدین لخت و وارفته نگاه می‌کرد. گفت: «سربازی؟»

«بله. خودت که می‌دانی، این روزها باب شده در روستاها می‌گردند، سرباز جمع می‌کنند. اما من نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد تو را ببرند. این روزها کمی مراقب باش.»

«بله، آقای میرزایان.»

«دلم نمی‌خواهد در دسری درست شود، نه برای من، نه برای تو. اگر بار دیگر بیایند سراغ تو، کاری از من ساخته نیست.»

«بله، آقای میرزایان.»

در همین هنگام از دور، در میان جاده روستا که زیر پوشش برف محو شده بود، پنج امنیه به طرف کارخانه می‌آمدند. تا زانو در برف بودند و تلاش می‌کردند که به آن جا برسند. آقای میرزایان گفت: «می‌بینی؟ باز هم می‌آیند.»

آیدین آن‌ها را دید. از میان آن پنج نفر ایاز پاسبان را هم شناخت که داشت در برف تفرق می‌کرد. آیدین وحشت زده به اطراف نگاه کرد و گفت:

«من می‌روم لای الوارها. من می‌روم لای الوارها.»

آقای میرزایان گفت: «حالا مخفی شو. تا بعداً فکری به حالت بکنم.»

۱۳

پنجشنبه شب برف می‌بارید. از شب پیش شروع شده بود و تا دوشنبه بعد نیز ادامه داشت. جاده سفید بود و از دور سوسوی چراغ‌های شهر دیده

بگذارد که بروی درست را بخوانی. من با قدرت سلام و علیکی هم دارم، گمان نکنم حرف مرا زمین بیندازد.»

آیدین گفت: «مثل این که من مزاحم شما هستم که می‌خواهید یک جواری ردم کنید.»

آقای میرزایان برگشت: «نه، نه. اصلاً این طور نیست. من می‌خواهم راحت باشی. من سه تا پسر دارم که هر سه شان آمریکا هستند. هرچه هم کار می‌کنم به خاطر آن‌هاست. بنابراین برای من سخت است که بینم جوانی به سن و سال سرکیس خودم این جور خودش را هلاک کند که بعدها بتواند درس بخواند.»

آیدین گفت: «من هم زده‌ام به سیم آخر. نمی‌خواهم کسی زیر بالم را بگیرد.»

آقای میرزایان گفت: «تو پسر فهمیده و با شعوری هستی. به نظر من باید قدری منطقی رفتار کنی.»

آیدین گفت: «اگر کسی دار و ندار شما را یکجا به آتش بکشد چه می‌کنید؟»

آقای میرزایان گفت: «من به تو حق می‌دهم. فکری هم که داری مقدس و قشنگ است، اما راه‌های دیگری هم وجود دارد که بتوانی به آرزوهات برسی.»

آیدین گفت: «این قشنگ‌ترین راه است.»

آقای میرزایان گفت: «حالا احساس راحتی می‌کنی؟»

آیدین گفت: «بله. خیلی.»

آقای میرزایان سر تکان داد. آمد کنار آیدین. دستی به شانه‌اش زد و گفت: «دیروز وقتی داشتی الوارها را می‌بریدی، سه تا امنیه آمدند. آن‌ها

را ندیدی؟»

آیدین گفت: «چرا. دیدمشان.»

می‌شد. آیدین، پالتو بر تن، تبر بر دوش، با چمدان کوچکی از کتاب‌ها و لباس‌هاش به شهر نزدیک می‌شد. ذهنش آکنده از افکار مغشوشی بود که به شقیقه‌هاش فشار می‌آورد.

نمی‌توانست باور کند که پدر در صدد انتقام، طراح آن همه توطئه شوم باشد. امییه‌ها تا عصر در کارگاه نجاری مانده بودند و چنان اطمینان داشتند که دیگر با کسی صحبت نمی‌کردند. هر کدام در جایی به انتظار نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. ایاز پاسبان به آقای میرزایان گفته بود: «علاوه بر این که سرباز است، آدم خطرناکی هم هست. افکار چپ دارد.» و بعد که از آن‌جا می‌رفتند گفته بود که می‌داند یکی از افراد چوب‌بری او را پنهان کرده یا گریز داده اما به هر قیمتی شده او را به چنگ خواهد آورد.

«روی پرونده‌اش شاکی خصوصی دارد. و اگر شما پناهش داده باشید وای بر شما، مسیو میرزایان.»

با آشفتگی و پریشانی کامل، با دلی غمزده، از دروازه «تابار قاپوسی» وارد شهر شد. برف همچنان می‌بارید و هیچ اثری از خیابان دیده نمی‌شد. کپه‌های برف بود که از بام‌ها وسط خیابان تلبار شده بود. و تنها راهی ماریج برای فایتون مانده بود که حتماً تا صبح بعد زیر پوشش برف نور محو می‌شد.

هر آن ممکن بود کسی او را بشناسد، یا به‌طور اتفاقی ایاز پاسبان او را ببیند. با خود عهد کرده بود که در چنین حالتی شاهرگ‌های خود را می‌زند و از آن همه مکافات نجات می‌یابد. اما سرما و برف، بیش از حدی بود که کسی جرئت کند از خانه دربیاید. خیابان پهلوی را تا انتها پیمود، به محله «گازران» رسید و لحظاتی بعد در محله آرمستان به کوچه آرمستان پیچید و با این احساس که کسی تعقیبش می‌کند، بی‌آن‌که سر برگرداند، در سبز

رنگ انتهای آن کوچه بن‌بست را کوید. چندتقه، و باز حلقه‌های دیگر برگشت، سر کوجه در نور تیر چراغ برق نابلو حمام «فانتازی» را خواند که مال ارمنی‌ها بود و اصلاً شکل حمام‌های دیگر نبود. چند لحظه بعد صدای پایی شنید و بعد در باز شد. زنی بسیار کوتاه‌قد در چهارچوب در ظاهر شد. چارقد سفیدی به سرش بود و چند زاکت و کت به رنگ‌های مختلف به تن داشت. پیش از آن‌که چیزی بپرسد آیدین گفت که از کارخانه چوب‌بری آمده. زن گفت: «یادین؟»

«بله، آیدین.»

زن گفت: «بفرمایید.» راه باز کرد تا آیدین داخل شود. خانه‌ای بود قدیمی با دیوارهای بسیار بلند و پنجره‌های چوبی طاقدار که پشت دری‌های سفید یا صورتی داشت، وسط حیاط یک حوض گرد و بزرگ یخ بسته بود و دو طرف حوض باغچه‌های مستطیل شکلی، ردیف در کنار هم از دو سو ساختمان را دور می‌زد.

ناگاه چشمش به عمارت سفید و زیبایی افتاد. عمارت کلیسا که در سمت چپ حیاط یا دیوار بسیار کوتاهی مرزش جدا شده بود. زن گفت: «چرا ایستاده‌ای، جانم؟ بیا.» و او را به طرف ساختمان برد.

جلو ساختمان یک ایوان شش ضلعی بود که سه ستون گرد طاق گنبدی آن را به دوش داشت، و از دو طرف پله می‌خورد و به در اصلی ساختمان می‌رسید. زن گفت: «برف‌ها را بتکان.»

آیدین پا کوید و با دست برف‌ها را از سرشانه‌هاش پایین ریخت. زن در را باز نگه داشته بود تا آیدین کفش‌هاش را بکند و داخل شود. حال بزرگی بود که یک میز مستطیل شکل وسط آن قرار داشت و ته آن یک شومینه پر از هیزم تمامی آن فضا را گرم می‌کرد.

ضامنش شده بود. هر وقت می‌روم بانک ملی خیرش را می‌گیرد و حالش را می‌پرسد. چه نسبتی با شما دارد؟»

آیدین گفت: «همسایه‌مان است.»

سورمه برگشت، با نگاهی به آیدین گفت: «شام خورده‌اید؟»

آقای میرزایان گفت: «نه. حتماً نخورده. سورمه، چه می‌کنی؟»

سورمه پا شد و از اتاق بیرون رفت.

مسیو سورن گفت: «قضیه شما را من آخر نفهمیدم. چند شب پیش

گالوست چیزهایی گفت اما من خیلی مت است بودم. نفهمیدم چی گفت.»

سورمه که به اتاق برگشت، آیدین دست به سینه نشسته بود و داشت

داستان خود را جزء به جزء نقل می‌کرد. صدایش زنگی از خشم داشت،

اما همه چیز را بی‌طرفانه و با آرامش نقل می‌کرد. انگار برای کسی دیگر

این اتفاق روی داده است.

بعد سورمه به زبان ارمنی چیزهایی گفت و زیرچشمی به او نگاه کرد.

و باز ارمنی حرف زد که آیدین نفهمید. و یک لحظه این احساس بهش

دست داد که چقدر در برابر آن دختر حقیر است. با آن پالتو بلند تیره،

شلوار ماهوتی و بوی چوب که از سر و کله‌اش به مشام می‌رسید،

احساس شرم می‌کرد.

دختر نشست و به بازی مشغول شد. گاه‌گاهی از گوشه چشم، بی آن‌که

سر برگرداند، نگاهش می‌کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور، و

انگار به فردی که ترحم بر او رواست.

مسیو سورن که بیش از برادرش لهجه داشت، گفت: «عجب روزگاری

است.»

میکایل گفت: «آن خانمی که همسایه‌تان است، هیچ کمکی به شما

نکرد؟»

دور میز پیرزنی بافتنی می‌بافت. آقای میرزایان و مرد دیگری هم

نزدیک شومینه نشسته بودند و یک زن حدوداً سی ساله موظلایی با

مردی آن طرف میز، شطرنج می‌زد. آیدین سلام کرد.

آقای میرزایان گفت: «با مشکلی که برنخوردی؟»

آیدین گفت: «نه.» و همان جا مانده بود. نمی‌دانست چه کار کند.

آقای میرزایان گفت: «بیا گرم شو.» پا شد و با او دست داد. و

راهنمایی‌اش کرد که کنار شومینه بنشینند. گفت: «خجالت نکش، پسر جان.

غریبه میان ما نیست.» بعد همه را به او معرفی کرد: «برادرم مسیو سورن،

دختر برادرم، سورمه، خواهرزاده‌ام میکایل که فردا صبح عازم ایروان

است، ایشان هم مادام یوگینه مادر بزرگ سورمه هستند.» آیدین با همه

دست داد و نزدیک شومینه روی صندلی نشست.

مسیو سورن گفت: «دست‌های شما یخ زده. خوب گرمش کنید.»

آیدین انگار که می‌خواست آتش را بیلعد. و از آن گرمای سرخ رقصان

حفظ می‌برد.

آقای میرزایان گفت: «این آقای آیدین اورخانی، دیپلم ریاضی دارد.

شاعر است.»

میکایل که سرگرم شطرنج بود گفت: «به‌به. به‌به.» و فیلش را حرکت

داد.

آقای میرزایان گفت: «پسر یک تاجر بزرگ خشکبار است. اما کارش

بیخ پیدا کرده و ناچار شده از صفر شروع کند. مدت‌ها بود که در کارخانه

می‌دیدم عجیب به‌کار می‌چسبید. گوش می‌کنی سورمه؟ همان کسی که

همیشه صحبتش را می‌کردم.»

سورمه گفت: «بله. عمو جان.» و سرگرم بازی شطرنج شد.

آقای میرزایان با خنده گفت: «یک خانم بلند بالای خوشگل هم

آیدین گفت: «ممنونم. نمی‌خواستم به زحمت بیفتید.» و به سوره نگاه کرد. و او سری تکان داد و لبخند زد.

مسیو سورن گفت: «پدرت آدم احمویی است، اما فکر نمی‌کردم این قدر بی‌رحم باشد.»

دختر همچنان او را نگاه می‌کرد. آیدین به این فکر بود که چگونه می‌تواند در برابر آن نگاه‌ها غذا بخورد.

با اصرار مسیو سورن و مادام یوگینه و آقای میرزایان پشت میز نشست و با لرزشی در دست‌ها قاشق برداشت.

آقای میرزایان به زبان ارمنی حرف زد و آن‌ها به آیدین نگاه کردند. بعد مادام یوگینه گفت: «پس مادر شما چی؟ با پدر مخالفت نکرد؟» و همچنان به یافتن ادامه داد.

آیدین گفت: «شما که بهتر می‌دانید. هرچه باشد مادرم زن است، و مردهایی مثل پدرم...» و ساکت ماند. نمی‌دانست چه صفتی برای پدر به کار بگیرد.

بعد از شام میکائیل گفت: «می‌شود یکی از شعرهاشان را بخوانید که من وقتی به ایروان رسیدم برای دوستانم تعریف کنم؟»

آیدین سرخ شد. مضطرب گفت: «چیزی نیست که قابل شما باشد.» میکائیل گفت: «شکسته نفسی می‌فرماید.»

و سوره چنان قشنگ لبخند زد و از گوشه چشم به او خیره شد که آیدین احساس کرد که قلبش می‌لرزد. تا آن روز هیچ گاه از زیبایی چیزی یا کسی مبهوت نمانده بود. و تا آن روز هیچ موجودی او را این چنین متزلزل نکرده بود.

گفت: «نمی‌دانم کدامش را بخوانم.»

سوره گفت: «همه را.» و خندید. و باز خندید.

آیدین گفت: «من قبول نکردم.»

آقای میرزایان گفت: «آیدین در شرایطی نیست که به این مسائل بپردازد. عجیب احساس می‌کنم اخلاق سرکیس خودم را دارد.»

مسیو سورن گفت: «واقعاً عجبالت آور است. این‌ها خیال کرده‌اند که برده گرفته‌اند؟»

آقای میرزایان گفت: «تو آدم محکمی هستی. نگران نباش. به هر جا که بخواهی می‌رسی.»

آیدین گفت: «هر قدر که آن‌ها مخالفت می‌کنند، من بیشتر تلاش می‌کنم.»

آقای میرزایان گفت: «نمی‌خواهم بگویم ناجی تو هستم. دنبال در دسر هم نمی‌گردم. اما نمی‌دانم چرا از تو خوشم می‌آید. همان‌طور که گفتیم به تو کمک می‌کنم. به عقیده و هدفت احترام می‌گذارم، اما نمی‌دانم این پیگرد تا چه زمانی ادامه دارد. و آیا پدرت دست از سرت خواهد برداشت؟»

آیدین گفت: «یک زمانی متوجه می‌شود که من از این جا رفته‌ام.»

آقای میرزایان گفت: «در نظر دارم یکی دو سال مخفی‌ات کنم. اما می‌توانی طاقت بیابری؟»

آیدین گفت: «بله.» و به مادام یوگینه نگاه کرد که با جدیت مشغول یافتن چیزی ارغوانی رنگ بود.

در همین هنگام آن زن کوچک اندام، با سینی غذا وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و رفت. آقای میرزایان گفت: «اگر گرم شده‌ای بیا شام بخور. زیاد هم سخت نگیر.»

مسیو سورن گفت: «آره بابا. خصه نخور.»

آقای میرزایان گفت: «تهیه ندیده‌ایم. در حد شکم سیر کردن.»

آیدین چشم هاش را در خاطره صورت سورمه بست. سعی کرد افکار خود را متمرکز کند. لحظه‌ای آرام ماند، بعد گفت: «آخر همه‌اش یادم نیست.»

آقای میرزایان گفت: «هرچه که یادت هست بخوان.»
سورمه با لحنی جدی گفت: «بخوانید.»
خواند:

«خون گدایی همچو من رسمی ز حلاج است و بس
زنجیر عشق سلسله ماند به پا تا پای دار

ای ابر عشق دردمند ای دختر قداره بند
من نار تو زخمی بزن امشب بیا بر من بیار

لب بسته‌ام از هجر تو مردی ز خیل مردگان
هم برزخ این روزگار هم ترس از پایان کار

دردا که دل در ماتم است کی می‌تواند از فراق
بگریزد از این آشیان تا کی بماند روزه دار

بلبل چه می‌داند که بر بام کدام آید فرود
آزاده و هاری ز شب پنداردت آزادگار

آیم چو چنگ اندر خروش چون زخم بر من می‌زنند
این مردمان رنگ رنگ این دشمنان نابکار

امشب نگار سرکنتم دزدیده قلب آتشم
آتشفشان خامشم، تصویر سرد کوهسار

ای وای بر سوت دلان و عاشقان بی‌نشان
متروکه‌های بین راه ویرانه‌های شادخوار

آتش زیند بر خانه‌ام این جسم را بی‌جان کنید
خاکسترم بر بادها، تندیس من مردانه‌وار

پرچم نشان یادها، هم بر فراز بام‌ها
فرسوده در ایام‌ها، عشق نهان یادگار

همه بر اش کف زدند. حتی عیال برگینه بافتنی‌اش را روی میز گذاشت و دست زد. دست‌های آیدین روی میز می‌لرزید. و سورمه طوری به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهند از اش عکس بگیرند.

آقای میرزایان گفت: «آفرین. آفرین. شاعر قابلی هستی، پسر.»

سورمه گفت: «این شعر را برای کی گفته‌اید؟»

آیدین گفت: «نمی‌دانم. همین طوری.» و شانه‌اش را تکان داد.

سیو سورن گفت: «عجب روزگاری است. قشنگ بود.»

میکائیل گفت: «البته هنوز پخته نشده.»

آقای میرزایان گفت: «میکائیل، انصافاً شعر دلنشینی بود. نبود؟» و بعد به

آیدین گفت: «این شعرها را تو کجا یاد گرفته‌ای؟»

«پیش استاد ناصر دلخون.»

آقای میرزایان چشم هاش را گرد کرد: «دلخون؟ آدم را به وحشت

آیدین گفت: «بله. هر جا باشد مهم نیست. مهم این است که نمی‌خواهم متکی به کسی باشم. می‌خواهم کار کنم.»

«هر چه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ جا امن نیست. مگر زیر زمین کلیسا. همان جایی که از اول فکرتش را کردم.»

سورمه اخم‌هاش درهم رفت و تقریباً داد کشید: «صوم، آنجا آن قدر تاریک است که آدم وحشت می‌کند.»

آقای میرزایان گفت: «برق می‌کشیم، آنجا را کارگاه می‌کنیم. برای آیدین چه فرقی می‌کند. همان جا کار کند، همان جا بخوابد، زندگی کند، تا تکلیفش مشخص شود.»

سورمه گفت: «آنجا خیلی ناجور است، پر از موش و سوسک است.» آیدین گفت: «من حاضرم در یک غار زندگی کنم و به هدفم برسم. پدرم می‌خواهد مرا به زانو درآورد، اما... و باز سکوت کرد.»

آقای میرزایان گفت: «بله. خودش باید آنجا را مرتب کند، وسایل بهش می‌دهم، کارگاه را راه بیندازد یک کار سبک دست بگیرد. چه کارهایی بلدی؟»

آیدین گفت: «استاد دلخون هم گاهی قابسازی می‌کرد. من هم بلدم.» آقای میرزایان گفت: «چه بهتر. پس قابسازی.» و از شوق خندید و لیوانش را سر کشید.

آیدین گفت: «از چوب خوشم می‌آید. از کار چوب خوشم می‌آید.» «من می‌دانم چه می‌خواهد. از فردا صد کلاف زهوار قاب می‌آورم، پیش‌دستی، میخ، چکش، چسب، میز کار، از صبح تا شب چند تا قاب می‌تواند بسازد. خوب مزدش را می‌گیرد. شب‌ها هم بنشیند کتاب و درس بخواند. آدم‌های بزرگ خیلی سختی کشیده‌اند. پیغمبرانی بوده‌اند که چوبانی می‌کرده‌اند. پیغمبرانی نجار بوده‌اند.»

می‌اندازی، پسر. انگار کله‌ات روی تنه‌ات سنگینی می‌کند، مثل همان دلخون.»

مسیو سورن گفت: «می‌شناسمش. می‌آمد مغازه من، قهوه و چای می‌گرفت. آدم لاغری بود با موهای زنانه. سیل کلفتی هم داشت. نمی‌دانم درویش بود یا کمونیست. ولی آدم عجیبی بود. یک روز خبر شدیم که کلکش را کنده‌اند.»

میکایل گفت: «یک شعر دیگر هم بخوانید.»

آیدین گفت: «متأسفانه یادم نیست.» چهره‌اش درهم رفت و با صدای گرفته‌ای گفت: «متأسفانه یادم نیست.»

میکایل گفت: «شما شعر نو بلد نیستید؟»

آیدین گفت: «اتفاقاً من پیرو نیما یوشیج هستم، اما یادم نمی‌آید.»

سورمه گفت: «مگر نوشته‌اید؟»

«نوشته بودم، اما می‌دانید که همه را پدرم به آتش کشید.»

میکایل گفت: «استعداد خوبی دارد. امیدوارم که شاعر خوبی بشود.» و به بازی شطرنج ادامه داد.

سورمه گفت: «کیش.» لحظه‌ای سکوت کرد و باز گفت: «کیش. یک ساعت است که کیش شده‌ای.»

میکایل گفت: «اوه. ببخشید. اشتباه کردم. حواسم پرت شد.»

مسیو سورن گفت: «اگر مشکل نداشته‌ای می‌بردمت مغازه خودم، آسیاب کردن قهوه را یادت می‌دادم. بالاخره یک نغمه نان در می‌آوردیم و صفا می‌کردیم.» و برای آیدین در لیوان خودش شراب ریخت.

سورمه گفت: «باز هم کیش.»

آقای میرزایان گفت: «نه می‌تواند آفتابی بشود، نه می‌تواند از شهر برود بیرون. باید یک جای امنی مشغول شود تا در آینده... نمی‌دانم چه می‌شود.»

موومان سوم

رعد و برق تندی زد؛ با صدایی مهیب و دانه‌های درشت باران. انعکاس صدا پر خود را به سر شهر کشید و رفت. و او به ابرهای تیره بالای سرش نگاه کرد، خودش را به زیر طاقی ساعت‌سازی درستکار رساند و در پناه آن جا ایستاد. دست‌ها در جیب و با لبخندی که قیافه‌اش را غم‌انگیزتر نشان می‌داد.

تو دلش گفت: «شقایق بزرگ در آسمان ترکید، پرپر قطره‌های سرد، بارش شکوفه‌ها.» و بعد هرچه فکر کرد نتوانست بقیه شعر را به یاد بیاورد. باز نگاهی به آسمان و بعد به در بسته قهوه‌فروشی «سورن» انداخت. دلش مالش رفت و چیزی روی قلبش سنگینی کرد. سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و کبریت کشید. از تابستان سیگاری شده بود. کبریت کشید. اما باد آن باران تند نمی‌گذاشت. آن وقت در دو دست گره شده‌اش کبریت کشید و این بار سیگار را روشن کرد. دندان‌هایش را به هم قشرد و به راه رفتن من فکر کرد. جمعیت را سریعاً از نظر گذراند؛

هیچ کس مثل من راه نمی‌رفت. حتی دخترهای محصل که از مدرسه برمی‌گشتند، با آن روپوش‌های سرمه‌ای و جوراب سفید و آن کتاب‌های زیر بغلشان، و شور و شری که زیر باران انگار می‌رقصیدند، نمی‌توانستند نگاهش را یک لحظه به خود جلب کنند. رویان صورتی هم به موهایشان بسته بودند. یکیشان موهای مشکی و انبوه بود. ولی هیچ‌کدام از آن دخترها مثل من راه نمی‌رفتند.

من تند راه می‌رفتم و دست‌هام دو طرف تنهام تاب می‌خورد. و جهش‌هام مثل اسب‌های مسابقه بود. و وقتی راه می‌رفتم، حتی وقتی آرام راه می‌رفتم، موهایم از پشت سر بلند می‌شد و همین بود که او خیال می‌کرد جهش می‌کنم. و اصلاً دلیلش را نمی‌دانست. فقط پریشان بود. به آسمان نگاه کرد. باران تند می‌بارید و لایه‌های گل و لاکه از کپه‌های یخ روی زمین مانده بود، می‌شست. درخت‌ها می‌خواستند جوانه بزنند. من تند راه می‌رفتم.

گفته بود: «خیال می‌کنم حالا پاهات می‌پیچند به هم و می‌خوری زمین.»

من گفته بودم: «آلبالو.» اما دقیقاً قصدم این بود که لب‌هام را غنچه کنم. و در آن حیاط بزرگ پر از گل و درخت روی تاب بنشینم و تاب بخورم. گفتم: «می‌خوری؟»

گفت: «نه.» و لب حوض نشست. کت و شلوار یشمی پوشیده بود، با پیراهن آبی کمرنگ.

گفتم: «خاکی نشوی.»

گفت: «مهم نیست.» و خیره تاب خوردن من شد.

گفتم: «لاوا؟» و خندیدم، و سرم را یک‌ور کردم.

گفت: «لاوا.»

گفتم: «اینچ په سس؟»

حالا هرچه فکر کرد این کلمه یادش نیامد. به ذهنش فشار آورد. اما بی‌فایده بود. به در بسته قهوه‌فروشی نگاه کرد، و ایستاد که باران بند بیاید. دست چپ و سه انگشت از دست راستش را در جیب شلوار فرو برده بود. و مرتب به سیگارش پک می‌زد. یکی بهش گفت سلام. نشنید. واقعاً نشنید. داشت به من فکر می‌کرد.

آن وقت باران گرفت و من دیگر تاب نخوردم. روی حوض پر از موج‌های گرد و کوچولو بود و ماهی‌ها بالا می‌جهیدند که حباب باران را ببلعند. گفت: «احساس می‌کنم این باران برای من می‌بارد.» و از گوشه چشم چنان نگاهم کرد که ناچار شدم دوباره بگویم: «آلبالو.»

گفت: «تو هم به خاطر من این همه قشنگ شده‌ای.»

گفتم: «من که کاری نکرده‌ام. نه آرایش، نه چیزی. فقط حمام رفته‌ام.»

گفت: «تو همیشه می‌روی حمام؟»

گفتم: «اذیتم نکن.»

رفتیم توی ساختمان. دم پله‌ها دستم را گرفتم. و من صدای تند قلبم را از توی دست‌هایم می‌شنیدم. بعد رفتیم بالا. اتاق بالا پشت‌دری‌های سفید داشت. همه را کنار زدم که بتوانم باران را تماشا کنیم.

گفت: «درخت‌ها هم به خاطر من جوانه زده‌اند.» و با سرانگشت، چند تار موی روی پیشانی‌اش را کنار زد و با صدای لرزان گفت: «ولی نمی‌دانم من برای چی زنده‌ام.»

هیچ کس نمی‌توانست به عمق چشم‌هایم پی ببرد. و من این را از همان اول دریافتم. آن شب که به زندگی ما وارد شد، شولاپوشی تبر بر دوش بود که قدم‌های بلند برمی‌داشت، به یک ضربت کننده درخت را به دو نیم می‌کرد و همراه با ضربه می‌نالید: «هه.» اما جوروی تربیت شده بود که

رفتارش با دیگران تفاوت داشت. دنیا را جدی‌تر از آن می‌دانست که دیگران خیال می‌کنند. آن شب فکر کردم از ترس دچار این حالت شده، اما بعدها به اشتباه خود پی بردم، و دانستم که درک او آسان‌تر از بوییدن یک گل است، کافی بود کسی او را ببیند. و من نمی‌دانم آیا مادرش هم او را به اندازه من دوست داشت؟ آیا کسی می‌توانست بفهمد که دوست داشتن او چه لذتی دارد، و آدم را به چه ابدیتی نزدیک می‌کند؟ آدم پر می‌شود. جوری که نخواهد به چیزی دیگر فکر کند. نخواهد دلش برای آدم دیگری بلرزد، و هیچ‌گاه دچار تردید نشود. نه. او با همان پالتو بلند و بلوز دستباف زبر و پاپاخ کهنه تنها ظاهر را نداشت. این پوشش‌ها را که از تنش برمی‌داشتی، آفتاب طلوع می‌کرد.

همیشه بوی چوب و لاک‌الکل می‌داد. این بو را یک سال از پوتشکا شناخته بودم. وقتی آن را باز می‌کردم که روزنامه را ببندازم، بوی لاک‌الکل و چوب به مشام می‌خورد و کیف می‌کردم.

ناگاه سکوتی ذهنش را گرفت. هرچه بود خلأ و بی‌وزنی بود. چشم‌های آیدین تطابقش را از دست داد؛ باران، آدم‌هایی که می‌دویدند، یک چتر سیاه، تابلو قهوه‌فروشی سورن، و همه آن چیزها را می‌دید. سکوت وحشتناکی جای همه آدم‌های ذهنش را پر کرد و او دیگر یاد نمی‌آمد که به چه کسانی فکر می‌کرده. فقط ته‌مانده دلچسبی از یک یاد خوب آزارش می‌داد که تا می‌آمد پیداش کند، آیدا آمده بود. هیچ کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. آیدا در ذهنش می‌خندید و زیر سایه‌ها آتش را می‌گیراند تا برای پدر جای بگذارد. بچه‌اش، سهراب هم توی بغل آیدین بود، و او تکیه داده به درخت، بچه را تکان می‌داد و کتاب هم می‌خواند.

پدر گفت: «چی می‌خوانی، آیدین؟»

«شعر از بر می‌کنم.»

مادر برای آیدین طالبی رنده کرده بود، فاشقی هم شکر به آن افزوده بود و خرده‌های یخ روی طالبی برق می‌زد. پدر گفت: «پس برای اورهان؟»
مادر گفت: «بی‌کار و بی‌عار نشسته، خوب بیاید بردارد بخورد.»
پدر گفت: «مگر آن یکی، سال در دوازده ماه، تخم دوزرده می‌کند؟»
مادر گفت: «برکت خدا همه‌تان دوزرده‌اید.»

پدر گفت: «من به خاطر یک طالبی حرف نمی‌زنم که. منظورم این است که بین بچه‌ها تفاوت فرق نگذاری.»

مادر گفت: «لابد مثل تو.»

تخم کینه سال‌ها پیش پاشیده شده بود و نیازی به کشت تازه نبود. و بچه‌ها می‌بایست می‌آموختند.

من دنباله ذهنش را گرفتم و باز تسخیرش کردم. اما قصد آزار دادنش را نداشتم. خودش می‌خواست که رهانش نکنم. می‌خواست بگویم: «موی سر مثل باغچه مدام به مراقبت احتیاج دارد.» و من گفتم. و انگشت‌هام لای موهایش وول می‌خورد. احساس می‌کردم داغ شده‌ام. گفتم: «ولی خوب بلند نیستم.»

گفت: «مهم نیست، خانم. همین قدر که لطف می‌کنید، ممنونم.»

گفتم: «حوصله‌تان سر نمی‌رود؟»

گفت: «برای چی؟»

گفتم: «از این کارگاه. از این که یک سال و نیم تنهایی سر کرده‌اید.»

گفت: «عادت کرده‌ام.» و چشم‌هایش را بست و به من فرصت داد که با خیال راحت موهایش را مرتب کنم. بعدها دانستم که دوست دارد همیشه با موهایش ور بروم. اما به من نگفته بود و خودم می‌بایست می‌فهمیدم که دوست دارد صورتش را نوازش کنم. چندبار نیم‌خیز می‌شد: «نمی‌خواهی؟»
«نه. می‌خواهم وقتی می‌خواهی نگاهت کنم.»

با آرامش، آرامشی بی نظیر می خوابید. خودش را رها می کرد لای دست‌ها و به خواب می رفت. یک روز صبح، ماه‌ها بعد از مرگ آیدا، وقتی از خواب بیدار شد، من هنوز نشسته بودم و موهای صافش را نوازش می کردم. پا شد، جلوم زانو زد، دست‌ها را بوسید و گریه کرد. گفت: «همین چیزهاست که نمی توانم از تو دل بکنم.»

مرگ آیدا لطمه شدیدی به روحش زده بود. احساس دلتنگی و تنهایی می کرد. شب‌ها نمی توانست راحت بخوابد. کابوس می دید، عرق می کرد، هذیان می گفت، و بسه بهانه‌های مختلف گریه می کرد. می گفت: «همسایه‌هاش گفته‌اند آبادانی آن شب آیدا را از خانه انداخته بیرون. حالا چرا؟ هیچ‌کس نمی داند. روزنامه‌ها هم که چیزی ننوشته بودند. آن مرده که هم که گذاشت رفت آمریکا. به گمانم آیدا در وضعیت بدی بوده که نه روی برگشتن به اردبیل داشته، نه جای دیگری می توانسته برود. خوب، این بلا را سر خودش ...»

من از ذهنش رفته بودم و آیدا آمده بود. جایی ایستاده بود و ناخن‌هاش را می جوید.

پدر گفت: «جهیزیه‌ای که به تو می دهم درخور آدمی مثل من نیست. ولی کسی که به بخت خودش لگد بزند، بیش از این نباید توقع داشته باشد.» مثل همان حرفی که سال‌ها پیش به آیدین هم زده بود: «تو لایق کت و شلوار پشمی نیستی. یک دست کازرونی نخی برات می گیرم که دیگر خودسر حرفی نزن.» و آیدین هیچ وقت آن کت و شلوار را پوشیده بود و گفته بود: «من لباس‌های کهنه‌ام را تمیز نگه می دارم.»

تندر و باران همچنان ادامه داشت. در چاله‌های خیابان آب جمع شده بود و گاه که ماشینی می گذشت آب گل‌آلود به اطراف می پاشید. عابران زیر طاقی‌ها جمع شده بودند و خیابان تقریباً خلوت بود. چقدر مادر

اصرار داشت که او زن بگیرد. مدام می گفت: «می خواهی دختر دایی ناصرت را برات بگیرم؟»

گفته بود: «حرف‌هایی می زنی، مادرا!» و یاد من افتاده بود.

مادر می گفت: «بیا عکسش را نگاه کن. ببین چه خوشگل شده.»

«مادر، من خودم این‌جا زیاد می‌ام، تو می خواهی دختر دایی ناصر را از

ارومیه بیاوری این‌جا که چی بشود؟»

مادر گفت: «هر طور که تو می خواهی.» سکوت کرد و آیدین باز یاد من

افتاد.

و حالا باز من به ذهنش آمدم. یا پیراهنی ارغوانی رنگ، آستین‌های بلند، یقه بسته، دامن تا زیر زانو، و کفش‌های مشکی. همان‌طور که او دوست داشت و وقتی بسه آدم نگاه می کرد، دست بردار نبود. دلش می خواست جلوش حرکت داشته باشم، چای بیاورم، کتاب‌ها را در قفسه بگذارم، تکه‌ای هیزم در شومینه بیندازم، و در حین کار حرف بزنم. و من به همین لحظه‌ها دلخوش بودم، برایش حرف می زدم، پرده‌ها را می کشیدم، باز می کردم، و مدام دنبال کاری می گشتم که جلو او انجام بدهم. چون او دلش می خواست که در برابرش راه بروم، و این را من بعدها فهمیدم. همیشه زمان مثل باد می گذشت و من هر اس داشتم که مبادا بخراهد برود. گفتم: «هر طور تو بخوای زندگی می کنم. هر کار بگویی انجام می دهم. بگو بمیر.»

او ساکت روی صندلی نشسته بود و نگاه می کرد. گفتم: «تو فرمانروای

مطلق من هستی.»

خندید. پا شد. چند قدم طرف پنجره برداشت که خیال کردم می خواهد به خانه‌اش برگردد. اما دوباره برگشت و روی صندلی نشست. دلم می خواست چیزی بهش بگویم که بداند چقدر دوستش دارم. گفتم:

«تو مسیح منی.» جلو صندوقی اش زانو زدم، صلیب کشیدم، دست‌ها را به هم گذاشتم و به حالت احترام سرم را جلو بردم. پیشانی‌ام را بوسید. همیشه دلم پرپر می‌زد که او را ببینم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم اگر نیاید، چه کنم؟ به او گفتم که عشق را باید با تمام گسترده‌گی اش پذیرفت، تنها در جسم نمی‌توان پیدایش کرد، بلکه در جسم و روح و هوا. در آینه، در خواب، در نفس کشیدن‌ها انگار به ریه می‌رود، و آدم مدام احساس می‌کند که دارد بزرگ می‌شود. این چیزها را زمانی فهمیدم که او یک ماه به خانه ما نیامد، در روزهایی که آیدا مرده بود، و او بعد از چهار سال به خانه‌شان برگشته بود.

یک روز جلو کلیسا نشسته بودم و داشتم به باغچه‌ها نگاه می‌کردم. آن روز باغچه‌های حیاط، و کلیسا پر از پروانه‌های آبی و زرد بود. آن روز اگر کسی به من می‌گفت که روی کتفم دو بال در آورده‌ام تعجب نمی‌کردم. چون آمادگی اش را داشتم که به موجود دیگری تبدیل شوم. ساعت چهار بعد از ظهر آیدین آمد. شکسته‌تر از گذشته بود. درست مثل آدمی که وارد گورستان می‌شود؛ خشک و غمگین و پژمرده.

خواستم از شادی جیغ بزنم اما بی‌توجه به او به ساختمان خودمان رفتم، زود خودم را به طبقه بالا رساندم و از گوشه پشت‌دری نگاهش کردم. انگار در بی‌وزنی غریبانه‌ای ول شده بود. باور نمی‌کرد که به او بی‌اعتنایی کرده باشم. چند لحظه جلو کلیسا، درست همان‌جایی که من نشسته بودم، ایستاد، بعد در حیاط کلیسا، روی شن‌ها قدم زد، و آن وقت دیدم که دارد به تندی از کلیسا خارج می‌شود. قلبم می‌زد و دست و پام می‌لرزید. نمی‌دانستم چه کنم. پنجره را باز کردم و گفتم: «آیدین.»

نتوانست جهت صدا را تشخیص بدهد و باز احساس کردم که در بی‌وزنی افتاد. توی دلم گفتم: «الهی بمیرم.»

برگشت و سرگردان به اطراف نگاه کرد. پنجره را کاملاً باز کردم و با تمام وجود گفتم: «سلام.»

لبخند زد. گفت: «پس کجایی؟»

گفتم: «صبر کن.» و از ساختمان بیرون دویدم. گفتم: «حتماً می‌خواهی عمو را ببینی.»

گفت: «نه. برای دیدن تو آمده‌ام.»

گفتم: «می‌خواستم باهات قهر کنم.» و دیدم که چهره اش درهم رفت. و من به خاطر مرگ آیدا بهش تسلیت گفتم و براش طلب آمرزش کردم.

گفت: «نمی‌دانی، سورمه، نمی‌دانی چه خواهری را از دست دادم.»

تا شب حرف زدیم و راه رفتیم. بارها کلیسا و خانه خودمان را دور زدیم و او از پدر برام حرف زد، از مادر، اورهان، و خیلی چیزها که او در این چهار سال غافل بوده. و هر وقت از آیدا حرف می‌زد دلم می‌خواست براش گریه کنم.

وقتی رفت، آن شب نتوانستم بخوابم. نه این‌که دیوانه شده باشم که خیالش را توی ذهنم راه ببرم. نه. حس می‌کردم خیالش هم از من فرار می‌کند. همه چیز از من می‌گریخت. حتی وسایل خانه از پنجره‌ها بیرون می‌دویدند. دیوارها دور می‌شدند، و من و خیال او تنها مانده بودیم. انگار هم توی دست‌هاش بودم هم نبودم. قرار شده بود روزها به حجره پدرش برود و عصرها آزاد باشد. پدرش او را در آغوش گرفته بود و با گریه گفته بود: «من غیر شماها چی دارم؟»

و حالا باران می‌بارید، و آیدین به جوی پر از آب نگاه می‌کرد که امتداد می‌یافت و آن جلوتر، آب با ضرب بیرون می‌زد و کف خیابان پهن می‌شد. پدر یک سال پیش مرده بود. تصویری که در ذهن او مقدس جلوه می‌کرد. لحظه‌ای که پدر در بستر سفید و تمیزی از مرض قلبی می‌مرد. گفته بود:

گفت: «چه بوی خوبی می دهی؟»

گفتم: «توی یقه ام گل یاس می ریزم.»

نفسش بوی باد می داد، بوی باران. خنک بود. و دهانش بوی چوب می داد. و من یکباره میان دست هاش شعله ور می شدم.

روز قبل گفته بود: «خانم سورملینا، اجازه می دهید شما را دوست داشته باشم.»

گفتم: «اختیار دارید.» و توی دلم گفتم: «دوست داشتن که اجازه نمی خواهد.» و بعد لازم دانستم بگویم که سال ها پیش، وقتی شانزده ساله بودم، با یک ستوان بادکوبه ای ازدواج کردم و سه ماه بعد وقتی او به روسیه رفت خبر شدم در تصادف کشته شده است. بعدها به راحتی فراموشش کردم، مدتی از شیخ چشم های آبی او رحشت می کردم، و بعد منزوی شدم و عادت کردم که مثل مادر بزرگم مادام یوگینه تنهایی سرکنم. اما باید خودم را نجات می دادم. یک سال و نیم طول کشید که خودم را به آیدین رساندم. هر روز با خیالش زندگی کرده بودم و عجیب بود که تا چشمش به من می افتاد مثل مجسمه ساکت می ماند. ترسیده و رمیده به نظر می آمد. دلش می خواست در زیرزمین کلیسا تنها باشد و هر بار که به مناسبتی ازش خواسته بودیم در مهمانی شرکت کنند گفته بود: «آمادگی اش را ندارم.»

پدرم گفت: «شب سال نو، با این برف و یخبندان چطور دلت می آید او را خبر نکنی.»

عمو گفت: «همین امروز سه بار به سراغش رفتم. و هر بار گفتم که شام را با ما بخورد، گفت آمادگی اش را ندارم، آقای میرزاییان. معذرت می خواهم.»

«آیدین، اورهان، همدیگر را خیلی دوست داشته باشید. زندگی، زندگی ارزشی ندارد.» آن روز آیدین دست پدر را در دست گرفته بود و از نزدیک، درست در کنار بستر پدر دیده بود که با چشم های بسته و خرخر مدام، آب دهانش را هم نمی تواند جمع کند. و مادر مرتب با دستمال پاکش می کرد. رنگ پدر رفته رفته زرد می شد و به زحمت حرفی می زد که برای آیدین غریب بود: «خدا میان گندم خط گذاشته. حساب هر کس سوا. اما چسبیده به هم.» و وقتی نفسش بند می آمد گفته بود: «خوب دیگر، قافله پس و پیش ...»

تقدس این لحظه هیچ گاه از یادش نمی رفت. آن روز پیش از حد به پدر نزدیک شده بود. آب تربت به حلقش ریخته بود و ذکر سوره حمد گرفته بود. و اگر من بودم به جای این کار صلیب می کشیدم.

پس از مرگ پدر، نفس تنگی مادر شدت یافته بود. با حالتی افسرده گوشه راهرو چمبک می زد و خیره حیا ط می شد. کلاغ ها دسته دسته می آمدند و می رفتند. و او همان جور نگاه می کرد. و همه اش نگران آیدین بود. گفت: «اگر تو بخواهی می نویسم برای دایی ناصرت که دخترش را بیاورد این جا ببینی.»

گفت: «حرفش را هم نزن.» و حال شنیدن این حرف ها را نداشت. نمی خواست یاد من نباشد. صبح که از خواب بیدار شده بود مثل هر روز یاد من افتاده بود و غم بزرگی انگار محکم به قلبش خورده بود. من مدام به ذهنش می آمدم، هر بار شکل تازه ای داشتم، و گاه آن چنان محو و کمرنگ بودم که انگار دارد از لای مه نگاهم می کند. گفتم: «هنوز مست شب گذشته ام. تو عجب شرابی هستی.»

خیلی دلم می خواست بدانم که چه احساسی دارد. وقتی مرا بوسید دیگر چشم هاش را نبست تا تأثیر بوسه را در صورتم نگاه کند. بدجنسی کرده بود. اگر از من می پرسید خودم می گفتم چه احساسی دارم.

من گفتم: «پس می‌روم که دعوتش کنم.» به حیاط کلیسا رفتم. سرد بود و برف تا زانو هام می‌رسید. برف روی دریاچه را با دست پس زدم، دریاچه را باز کردم و دیدم در یک پیت حلبی آتش درست کرده و دارد پشت میز کارش کتاب می‌خواند. گفتم: «آقای آیدین.»

سر بلند کرد و گفت: «سلام.» از جاش پا شد و فکر می‌کنم، ترسید.

گفتم: «زود بیایید بالا که شام بخوریم.»

گفت: «اگر آقای میرزایان ناراحت نمی‌شود، می‌خواهم همین جا بمانم.»

گفتم: «همه منتظر شما هستند. چرا نمی‌خواهید بیایید؟» و حسابی

سردم شده بود. به حدی که دندان‌هام به هم می‌خورد.

گفت: «با این سر و وضع آشفته، آخر ... نمی‌دانم چه کنم.»

گفتم: «پدر و عمو ناراحت می‌شوند.» و دندان‌هام عجیب به هم

می‌خورد.

گفت: «شما سرما می‌خورید. بفرمایید. من الآن می‌آیم.» و آمد. دست

و صورتش را حتماً در آب حوض شسته بود که موهای صورتش لایه‌ای

یخ بسته بود.

عمو گفت: «چی شده پسر؟ نکند با ما قهر کرده‌ای؟»

جلو شومینه نشسته بود و قطرات آب از چانه‌اش می‌ریخت. گفت:

«نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد کنم.» در همان لحظه من برایش یک لیوان

چای آوردم و گفتم: «کریسمس مبارک.» و خندیدم.

پدر و عمو هر دو مست بودند و قهقهه می‌زدند. آیدین به آن‌ها گوش

می‌داد و گاه لبخندی می‌زد. احساس می‌کردم وقتی آدم تنها می‌شود، تمامی

غم دنیا در وجودش خیمه می‌زند. احساس می‌کند آن قدر از دیگران دور

شده که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند به آن‌ها نزدیک شود. می‌بیند میان این همه

آدم، حسابی تنهاست. یعنی هیچ‌کس را ندارد. آن شب دلم می‌خواست

شادی‌ام را با او نصف کنم. مثل یک سیب از وسط نصف کنم تا هر کدامش را که خواست بردارد. و او شاید این چیزها را می‌دانست و به من بروز نمی‌داد. حتی به روی خودش هم نمی‌آورد. فقط گاه نگاهش روی گوش یا مو هام می‌ماند و تا سر برمی‌گرداندم مثل گنجشک پریده بود.

گفتم: «دنیا مثل آتشگردان است. هرچه سرعتش را تندتر می‌کنند، آدم

زودتر به بیرون پرت می‌شود.»

گفت: «بله. آن قدر سریع است که آدم سرگیجه و تنهایی اش را می‌فهمد.»

گفتم: «پس چه باید کرد؟»

گفت: «تحمل و سکوت.»

گفتم: «وقتی آدم یک نفر را دوست داشته باشد بیشتر تنهاست. چون

نمی‌تواند به هیچ‌کس جز به همان آدم بگوید که چه احساسی دارد.»

می‌خواستم بینم وقتی این حرف‌ها را می‌شنود چه حالی پیدا می‌کند. اما

با همان دقت و جدیت گفت: «من هنوز این مراحل را تجربه نکرده‌ام.»

پدرم که داشت به حرف‌های عمو می‌خندید، گفت: «سورمه، میوه

تعارف کن.»

دو پرتقال در یک بشقاب گذاشتم و به دست آیدین دادم. گفتم: «و اگر آن

آدم کسی باشد که تو را به سکوت تشویق می‌کند، تنهایی تو کامل می‌شود.»

گفت: «جز این نمی‌تواند باشد.»

آن شب تا دمدمه‌های صبح با هم حرف زدیم، و من آخر نتوانستم

احساس کنم تمایلی به من دارد یا نه.

گفتم: «برای شما مشروب بریزم؟»

گفت: «نه. متشکرم.»

گفتم: «تعارف می‌کنید؟»

گفت: «نه. من اهل مشروب نیستم.»

من توی دلم خوشحال بودم که تمایلی به مشروبات ندارد، اما فقط می‌خواستم ببینم آیا در مستی هم همین‌طور محتاط است؟ گفتم: «خوب، چه می‌گفتیم؟»

گفت: «نمی‌دانم.» دست‌هاش را از هم باز کرد و من متوجه شدم که چند جای دستش زخمی است و بعد که دقت کردم دیدم پوست دستش ترک خورده است.

گفتم: «گلیسیرین می‌خواهید؟»

گفت: «نه حالا. بعداً ازتان می‌گیرم.»

عمو گالوست که پرخوری کرده بود، گفت: «اگر حوصله‌تان سر می‌رود، ورق‌بازی کنیم.»

گفتم: «بازی می‌کنید؟»

گفت: «من بلد نیستم.»

پدر و عمو گالوست روی مبل‌ها خواب بودند، و ما هنوز حرف می‌زدیم. بی‌آن‌که من به درونش پی ببرم. صبح، پیش از آن‌که آفتاب بزند، او را به درون کلیسا بردم، جلو محراب نیایش کردم و در دلم از خدا خواستم که او دوستم داشته باشد.

باران یکباره بند آمد. ابرها پاره پاره شد. آفتاب تند و قشنگی روی شهر تابید. آدم‌هایی که زیر طاقی‌ها بودند در حالی که آسمان را نگاه می‌کردند، پخش شدند. هر کس سوی کار خودش می‌رفت. و آیدین به طرف حجره راه افتاد. صدای زنگی، مثل ناقوس در سرش تاب خورد، من لباس سفید پوشیدم و او کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت. ناگاه ضربه دوچرخه‌ای او را پرت کرد. سکندری‌خوران، دم جوی آب تعادل خود را حفظ کرد. تنه درختی را گرفت، به پشت سر برگشت. من پیش از دوچرخه‌سوار رفته بودم.

قصابی از مغازه‌اش بیرون آمد و گفت: «برو دنبالش. اگر می‌افتادی توی آب چی؟»

آیدین شانه‌اش را جوری تکان داد که یعنی نه. و به خیابان شیخ‌صفی پیچید. سر‌نش مغازه کلاه‌فروشی بود و پیرمردی با سبیل چخماقی کلاه بر سر پشت شیشه به بیرون چشم دوخته بود. آیدین خیال کرد مجسمه است، دوباره نگاه کرد. و این بار مرد پلک زد. آیدین در شلوغی بعدازظهر، میان جماعت سعی کرد زودتر خود را به حجره برساند. و باز یاد من افتاد.

گفتم: «اختیار دارید. من که کاری نکردم.»

گفت: «راضی به زحمت نبودم.» خواست باز هم چیزی بگوید اما شاید نتوانست.

گفتم: «من اخلاق عجیبی دارم. اگر در خیابان ببینم کسی شلوارش را خوب نمی‌تواند بالا بکشد، دلم می‌خواهد بروم و شلوارش را بالا بکشم. اگر در خانه کسی باز مانده باشد، می‌بندمش. صبح‌ها همه آدم‌های خانه را بیدار می‌کنم، صبحانه‌شان را می‌دهم و راهشان می‌اندازم که بروند سر کارشان.»

گفت: «دو سال بود که خودم را در آینه ندیده بودم.»

توی دلم گفتم: «هنوز مست شب گذشته‌ام. تو عجب شرابی هستی.»

گفتم: «سابقاً در مغازه قهوه‌فروشی بابا کار می‌کردم. قهوه آسیاب می‌کردم، دم می‌کردم، و فنجان‌ها را می‌شستم. بعد نشد که آنجا پیش بابا بمانم.»

همان‌طور، چکش به دست مانده بود. گفتم: «به کار خودتان برسید.»

پشت میزش نشست و به راه رفتن من چشم دوخت. گفتم: «می‌دانید. اگر شماکت و شلوار بپوشید، آقا می‌شوید.»

گفت: «یعنی می‌گویید که حالا نیستم؟»

«هستید. هستید. خیلی هم آقا هستید.»

گفت: «اگر توانستم از این جا بیرون بروم، حتماً می‌دهم یک دست کت و شلوار برام بدوزند.»

گفتم: «هیچ می‌دانید که اصلاً آن پالتو به شما نمی‌آید؟»

گفت: «نه. تا به حال کسی به من نگفته بود. اما بهش عادت کرده‌ام.»

گفتم: «شما کت و شلوار سرمه‌ای بپوشید با پیراهن آبی، و کراوات

قرمز باریک هم بزنید، آقا می‌شوید. یعنی خوشگل تر می‌شوید.»

گفت: «کاش می‌شد بروم بیرون، گشتی در شهر بزنم.»

گفتم: «لازم نیست بدهید برای شما بدوزند. یک مغازه‌ای باز شده که

لباس دوخته هم دارد. اندازه‌تن شما.»

گفت: «راست می‌گویید؟»

چقدر دوست داشتنی و ساده و موقر بود. آن شب مادر بزرگم غم می‌زد

که نمی‌گذارم او بخوابد. پا می‌شدم می‌رفتم کنار پنجره، نگاهی می‌انداختم

به حیاط، درخت‌ها، ساختمان‌های دور دست که در تاریک روشن نیمه‌شب

مثل اشباحی شطرنجی به نظر می‌آمدند. و درخت‌ها مثل سربازان شطرنج

سرشان مخروطی شکل بود و با چشم‌های دریده‌شان آدم را از خجالت آب

می‌کردند. و نگاهی به بی‌خبری و خواب‌آلودگی شهر. و باز برمی‌گشتم

روی تخت. من که از روز اول دلم لرزیده بود، چرا این همه وقت به

سراغش نرفته بودم؟ و حالا نمی‌دانستم چه کاری از دستم برمی‌آید که

انجام دهم. هر دو مان تنها بودیم اما جرئت نداشتیم که به زبان بیاوریم.

شاید اگر عمو گالوست باعث نمی‌شد، هیچ وقت جرئت نمی‌کردم که به

زیرزمین بروم و باش آشنا بشوم. هر چند که در کریسمس یک شب را با او

به صبح رسانده باشم، بی آن‌که چیزی از او بفهمم. عمو گالوست به من

گفت که سوددهی آیدین تقریباً یک سوم آن کارخانه لندهور است. و از

خوشحالی پیش را از دهان بیرون کشید و خواند: «ای آسمان پرستاره. ای

آسمان پرستاره.» و صدایش را مثل خوانندگان اپرا لرزاند.

توی دلم گفتم: «خدا تو را لعنت کند.» و صلیب کشیدم.

آن شب با پدرم در حیاط قدم زدم و گفتم: «پدر، عمو گالوست حق

دارد این جور از این بی‌چاره کار بکشد؟»

پدرم با حیرت نگاهم کرد و گفت: «از این که می‌بینم مدتی است

سرحال و قیرواقی، شور و شریک پیدا کرده‌ای خوشحالم، و می‌دانم چرا. من

چیزی از زندگی نفهمیدم. جنگ ما را از هم پاشید، مادرت تیفوس گرفت

و با آن فلاکت مرد، هر چه داشتیم نابود شد، حتماً به یاد داری. اما این‌ها را

گفتم که بدانی اگر این جا ماندگار شده‌ایم، اگر فکری به آینده‌ات نکرده‌ام،

به خاطر این بوده که من دست‌هام را به حالت تسلیم بلند کرده‌ام. من

باخته‌ام. من به تو مدیونم. زندگی تو را هم با دست خودم نابود کردم. یک

زمانی بود که دلم می‌خواست سر و سامانی بگیرم و خیلی زود بروی سر

بخت خودت. اما حالا دلم شکسته و به زندگی روزمره و یکنواخت دل

خوش کرده‌ام. نمی‌دانم آیدین چه احساسی به تو دارد. احساس تو را

خوب می‌فهمم اما نمی‌دانم او چه جور آدمی است. به هر حال او یک

مسلمان است و تو ارمنی. حواست را جمع کن.»

گفتم: «من گله‌ای از زندگی ندارم. اما وقتی می‌بینم که عمو گالوست

این جور از این بی‌چاره کار می‌کشد دلم می‌سوزد. شما شب کریسمس

دست‌هاش را دیدید؟»

پدرم گفت: «آره. یکی دو بار هم بهش سر زده‌ام. پسر موقر و

دلسوخته‌ای است. بد نیست که باش نشست و برخاست داشته باشی.

ادبیات می‌داند، کمی هم فرانسه بلد است. آدم منظمی هم هست.»

گفتم: «وقتی عصرها برایش روزنامه می‌برم مثل ماهی روی آب دهانش

را باز می‌کند.»

روز بعد با روزنامه اطلاعات، و کتاب خاطرات خانه اموات به سراغ آیدین رفتم، و جای این که آن‌ها را از سقف برایش بیندازم، از پله‌ها رفتم پایین. در را که باز کرد، رنگش پرید و خیره‌ام شد.

گفتم: «قلب شما.»

گفت: «خانم. اگر شما را این‌جا ببینند چه می‌شود؟»

گفتم: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

گفت: «شما را به خدا از این‌جا بروید. خوب نیست.»

گفتم: «خوب نیست؟ چرا خوب نیست.» و یکر است رفتم پشت میز کارش. روی صندلی‌اش نشستم. به ابزار دست زدم. اره را بی‌جهت وارسی کردم. گازانبرش دسته‌های قرمز داشت و مثل دهان گنجشک باز و بسته می‌شد. میخ‌های ریز را از جعبه برداشتم و دو میخ روی میز کوبیدم. یک پیچ دستی برداشتم گفتم: «این‌ها به چه درد می‌خورد؟»

گفت: «قاب را با این‌ها مهار می‌کنیم.»

یک قاب عکس نیمه‌کاره را با میخ و چکش خرد کردم.

گفت: «این جور نیست. اجازه بدهید.»

گفتم: «خودم می‌دانم چه باید بکنم.»

می‌لرزید. چشم‌هایش دودو می‌زد و با حالتی تب‌زده وسط کارگاه مانده بود. من راه افتادم و قدم زدم. سال‌ها بود که به آن زیرزمین نرفته بودم. دیگر برایم ترسناک نبود و بوی خوبی می‌داد. یک عکس بر ستون وسط کارگاه آویخته شده بود که قاب‌کننده کاری شده قشنگی داشت. دور تا دورش ماهی‌های کوچک برجسته سر در شکم یکدیگر فرو برده بودند. گفتم: «این عکس پدرتان است؟»

گفت: «پدر همه شاعرهاست.»

گفتم: «نیما یوشیج است؟»

گفت: «بله. پارسال مرد.»

و من مجدداً به عکس نگاه کردم. پیرمردی بود که انگشت‌های لاغرش را در موهایش فرو برده بود و به زمین خیره شده بود. گفتم: «شما دارید این‌جا پیر می‌شوید رنگتان هم پریده است. چرا فکری نمی‌کنید؟»

گفت: «چه فکری؟»

گفتم: «بیا بید بیرون، هوا بخورید، آفتاب بخورید.»

گفت: «اگر کسی مرا ببیند...»

گفتم: «شما آدم بسیار ترسوئی هستید.»

گفت: «من ناچارم ملاحظه خیلی چیزها را بکنم.»

گفتم: «حالا چرا می‌لرزید؟ سردتان است؟»

گفت: «می‌دانید. چون آقای میرزایان از من حمایت کرده دلم نمی‌خواهد شرمنده‌اش بشوم.»

گفتم: «شرمنده‌اش بشوید؟ مگر خطایی کرده‌اید؟»

گفت: «برای این که شما این‌جا بایید.»

داشتم عصبانی می‌شدم. گفتم: «از این‌که من این‌جا هستم شما

شرمنده‌عمو گالوست می‌شوید؟»

گفت: «خوب، ایشان چه فکر می‌کنند؟»

گفتم: «ایشان خیلی غلط می‌کنند. اگر... اگر ناراحتید من دیگر این‌جا

نمی‌آیم.»

گفت: «پس من هم به شهر می‌روم و خودم را به نظمی معرفی می‌کنم.»

گفتم: «که چی بشود؟»

گفت: «که شما از دست من راحت بشوید.»

خندیدم. و او هم خندید. گفت: «از روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که برای من

می‌آورید، ممنونم.»

گفت: «جایی نمی رفتم. پیش مادر بودم. حوصله ام سر رفت.» وقتی هر دو داخل حجره می شدند اسمایول را آنجا دید که به طرفش می آمد. می خندید و می گفت: «آقا آیدین، نامه داری.»

نامه را گرفت و یک اسکناس پنج تومانی توی مشت اسمایول گذاشت، و پشت میز نشست. روی پاکت نامه مهر انجمن ادبی تهران خورده بود. حال خواندنش را نداشت. آن را در جیب کتش گذاشت، و به حجره روبرو نگاه کرد که چراغ زنبوری هاش را روشن کرده بود.

اورهان کیسه های آجیل را سر پر می کرد، پاکت ها را به ترتیب اندازه کنار ترازوی خورده فروشی می گذاشت، و چیزی نشخوار می کرد. گفت:

«نه دی؟»

«هیج.»

اورهان با نگاهی از گوشه چشم گفت: «چرا. همچین بی خبر هم نیستی.»

آیدین سکوت کرد. نخواست با او دهن به دهن شود.

«حالت خوش نیست؟»

«چیزیم نیست.»

«کسر خواب که نداری!» گویی ها را جابجا کرد. سرتاس ها را در دل هم جا داد و کنار ترازو گذاشت، بعد رفت سراغ چراغ زنبوری. و شروع کرد به تلمبه زدن: «کتاب را هم که گذاشته ای کنار.» و باز تلمبه زد. گفت:

«بالاخره تو را ول کرد و رفت؟»

آیدین گفت: «در کار من دخالت نکن.»

اورهان گفت: «کجا رفت؟»

من کجا رفتم؟ آیدین چرا خودسوزی کرد؟ و اورهان چقدر ور می زدی! آیدین صورتش را در دست هاش پنهان کرد و دیگر جوابی نداد. هرچه

گفتم: «هیج دقت کرده اید؟ روزنامه ها هیچ فرقی با هم ندارند.»

گفت: «حتماً حوصله تان سر رفته بود که آمدید این جا.»

گفتم: «نه. خیلی هم کار دارم.»

گفت: «پس چرا این همه مدت ...»

یکباره برگشتم و به چشم هاش زل زدم. به نظرم آمد که دلخور است. بی توجهی های من خردش کرده بود. گفتم: «شما هم هیچ وقت دعوتم نکردید که بیایم کارگاهتان را ببینم.»

گفت: «در واقع کارگاه خودتان.» و خندید. اما نگرانی در چشم هاش

موج می زد.

گفتم: «ما مثل دیگران زندگی نمی کنیم. ما آزادتر از شما بار آمده ایم. من سیزده سال از عمرم را در ایروان گذرانده ام. مادرم در جنگ کشته شد. بعد ما به این جا آمدیم و پیش عمو گالوست ماندگار شدیم.» و گفتم که سابقاً ازدواج کرده ام و شوهرم را سه ماه بعد از دست داده ام و حالا سال هاست که به کارهای خانه می رسم.

گفت: «اصلاً به شما نمی آید که این همه سختی کشیده باشید.»

گفتم: «به شما هم نمی آید که این همه سختی بکشید.»

گفت: «چه می شود کرد؟»

گفتم: «همه کار می شود کرد. من آمده ام این جا، اما شما اصلاً اهمیتی نمی دهید.»

گفت: «امروز برای من روز بزرگی است، خانم.»

و من احساس کردم صورتش سرخ و برافروخته است.

کسی گفت: «آیدین.»

برگشتم. اورهان بود. جلو کاروانسرای آجیل فروش ها ایستاده بود و به

او می خندید. گفت: «کجا می رفتی؟»

«قفل را می‌بریم.» و یکی از قفل‌ها را نشانش داد. و قفل دوم تا نیمه بریده شده بود.

«چرا می‌برید؟ من کلید دارم.»

آیدین گفت: «اخوی! وقتی می‌خواهی جایی بروی کلید را بگذار.»

اورهان گفت: «من اجازه ندارم کلید را دست کسی بدهم.»

آیدین فریاد زد: «جناب‌عالی خیلی غلط می‌کنی.» و یکی خواباند بیخ گوشش.

اورهان از خشم می‌لرزید. فریاد زد: «الدنگ مفتخور.»

دست به یقه هم بردند. باربرها دخالت کردند اما دیر شده بود و اورهان روی هوا دست و پا می‌زد. کمریند و یقه‌اش تو دست‌های آیدین بود و پاهایش در هوا تکان می‌خورد. باربرها با سر و صدا او را پایین آوردند.

آن روز برادرها حجره را باز نکردند. و شب مادر گفت: «پدر در قبر می‌لرزد. اما شماها به هم کینه کرده‌اید. این همه به شما سفارش کرد، این همه برای شما حرف زد. ولی شماها چشمتان را بسته‌اید و فقط به خودتان فکر می‌کنید.»

اورهان گفت: «قفل نوزده است، کلیدش را هم در جیبش گذاشته است.»

آیدین گفت: «بگذار مدتی هم من کلیددار باشم.»

اورهان گفت: «پس بگو یکبار مغازه را تقدیم کنم و بروم.»

آیدین گفت: «نمی‌خواهد تقدیم کنی. من هستم، تو هم باش. ولی آدم

باش.»

اورهان گفت: «تو چه حقی داری که می‌خواهانی بیخ گوشم؟»

آیدین گفت: «تا چشم تو کور شود توهین نکنی. حرف دهننت را بفهم،

روی مرز خودت راه برو.» و رو کرد به مادر: «مدام کرکری می‌خواند،

کنایه می‌زند، پیله می‌کند. خوب، من سرم به حساب و کتاب است، به

مشتری‌هاست. نمی‌توانم که ...»

می‌کرد دلش با اورهان گرم نمی‌شد. نفرتی ازش نداشت اما رنجیده بود. بارها به او گفته بود: «برادری را به خاطر مال و منال زیر پا نگذار.»

اورهان جواب داده بود: «من شاشیدم به این برادری.»

می‌شد جوابش را داد و به این کینه شعله‌ور دامن زد؟ یک بار به من

گفت: «سکوت می‌کنم و آن قدر ادامه می‌دهم تا به زانو در بیاید.»

بعد از مرگ آیدا، عصرها ساعت چهار سراغش می‌رفتم، گشتی در

شهر می‌زدیم و به خانه می‌آمدیم. عمو گالوست طبقه بالا را در اختیار ما

گذاشته بود. و حالا هر روز عصر ساعت چهار به ارمنستان می‌رفت. جلو

کلیسا پرسه می‌زد، حلقه در را می‌کوبید، اما کسی نبود که در را برایش باز

کند. ماه‌ها بود که این راه را می‌رفت و برمی‌گشت. بی‌فایده. من کجا بودم

که او ناچار می‌شد تنها به خانه‌شان برود، به زیرزمین بخزد، و گاه اگر شد

کتابی بخواند، و بقیه وقتش را روی تخت دراز بکشد و پلک بزند؟

اوایل بهار، صبح روزی که پس از زمستان طولانی، اولین آفتاب بهاری

به شهر تابیده بود، آیدین به حجره آمد. در حجره بسته بود. از باربرها

سراغ اورهان را گرفت، هیچ‌کس نمی‌دانست. چند بار در دالان قدم زد، و

بعد به خانه برگشت. مادر هم چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که

اورهان پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون زده است.

آیدین گفت: «پس چرا بی‌خبر؟»

مادر گفت: «مگر تو کلید نداری؟»

آیدین گفت: «نه.» و دوباره به حجره برگشت و تصمیم گرفت که

قفل‌ساز بیاورد و قفل را باز کند، نزدیک ظهر وقتی که قفل‌ساز داشت

قفل‌ها را می‌برد و باربرها دورش جمع شده بودند، اورهان از راه رسید.

گفت: «چه می‌کنید؟»

مادر گفت: «اورهان، به خدا قسم سکه یک پولت می‌کنم. خودم می‌آیم آن‌جا می‌ایستم. می‌دهم از وسط حجره را تیغه کنند.»
اورهان گفت: «من چهارده سال زحمت کشیده‌ام. نمی‌گذارم هرکس از راه رسید...»

مادر فریاد زد: «بس کن. دهنتم را ببند. نمی‌خواهد زحماتت را به رخم بکشی. یادت باشد تمام دارایی ما، هرچه که داریم، نصف مال توست، نصف مال آیدین.»

اورهان گفت: «دارد وقتش را در حجره تلف می‌کند.»

آیدین گفت: «به کسی مربوط نیست. من خودم تصمیم می‌گیرم که چه می‌کنم.»

مادر گفت: «نمی‌فهمم چرا زندگی ما این جور شد. کی باعث این پاشیدگی و تفرقه است؟ مردم کوچه و بازار چه می‌گویند؟ نمی‌شود که همیشه خدا با هم سرِ جنگ داشته باشید.»

آیدین گفت: «کی به اورهان یاد داد که امروز به من بگوید الدنگ، بی‌رگ، بگوید میرزا. پدر برای من حیثیتی گذاشته؟ من برادر بزرگ‌تر نیستم؟»

مادر گریه کرد، و بعد حالش بد شد. برادرها دکتر آوردند، و وقتی حال مادر جا آمد، آخرهای شب بود. به زحمت غذا را به خوردش دادند و بعد مادر از اورهان خواست که صورت آیدین را ببوسد. برادرها همدیگر را بغل کردند و بوسیدند.

اورهان گفت: «فردا هم به حجره نمی‌رویم. می‌رویم ویله‌دره. شاید زیادی خسته شده‌ایم.»

مادر گفت: «خیلی خوب. بروید. بروید هوایی بخورید و تازه نفس بیایید بچسبید به کار.» اما روز بعد هم هوا بارانی بود و رفتن به ویله‌دره یک ماه به تعویق افتاد.

سرش را از روی میز برداشت. سیگاری روشن کرد. و باز به یاد من افتاد. یاد آن روز که ما با فایتون چهاراسبه به نمین رفتیم و قرار بود عمو گالوست در مراسم تعمید چهار نوزاد حضور یابد. همان روز عصر ما برگشتیم. نزدیک اردبیل که رسیدیم عمو گالوست به فایتون‌چی گفت که نگه دارد. پیاده شدیم. عمو چند شانه عسل خرید و ما در باغ‌های آن‌جا پرسه زدیم. آیدین در تمام مدت رفت و برگشت نگاهش به بیابان‌های اطراف بود اما گاهی هم زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد. و وقتی من چشمم بهش می‌افتاد شرمش می‌شد. از خاک جاده موهاش تماماً سفید شده بود، و بعد که عمو خواست عسل بخرد کمی قدم زدیم. آیدین یک گل شقایق به من داد که وقتی به خانه رسیدم پرپر شده بود. مادام یوگینه گفت: «این چیه دستت گرفته‌ای؟»

گفتم: «گل بود.»

گفت: «از کی گرفته‌ای؟»

گفتم: «از یک آدم عزیز.»

صلیب کشید و نگران شد. گفت: «این نشانه خوبی نیست، مامان. از این آدم پرهیز کن.»

گفتم: «وای، نه. چرا؟»

گفت: «چون پرپر می‌کند.» و دست از بافتنی‌اش کشید.

گفتم: «مامان، ترس. این خرافات را بریز دور.»

باز به بافتن ادامه داد. بعد گفت: «هرچند که پدرت و عمو گالوست در کارهای تو دخالت نمی‌کنند اما چطور ممکن است شماها به عقد همدیگر درآید؟»

گفتم: «اولی را پدر و عمو گالوست انتخاب کردند، اما همه موافقند که این بار خودم تصمیم بگیرم. وانگهی، پدر آیدین را از من هم بیشتر دوست دارد.»

به دود سیگارش خیره شد. بغض گلوش را می فشرد. دلش برای من تنگ شده بود. به یاد می آورد که پدرش سال‌ها پیش در مراسم خدا حافظی حج، در گاراژ اتوشیسه، اول یک سیلی کوچک به صورتش نواخته بود و بعد بوسش کرده بود. و به مادر گفته بود: «این جوروی من از یادشان نمی روم.»

سر برگرداند. مشتری‌ها رفته بودند و اورهان آن طرف ایستاده بود که بگوید: «ساعت چهار شد.»

کوکوی ساعت چهار بار خواند.

اورهان گفت: «تو چرا این جوروی شده‌ای، آیدین؟ همه‌اش فکر می کنی، حواست جمع نیست.»

آیدین گفت: «نمی دانم. من می روم.» و راه افتاد.

اورهان گفت: «کجا؟» و منتظر جواب نماند. گفت: «اگر هوا خوب بود، فردا می رویم ویله دره.»

کجا؟ ارمنستان. یک شعر برای من گفته بود که همیشه وقتی سرم به کار گرم بود با آهنگ مرغ سحر می خواندمش. گفت: «حیف که دیگر آن حالت‌ها را ندارم. وگرنه روزی یک شعر برات می گفتم.»

مرا به آسمانی یا چهل خورشید تشبیه کرده بود. خودش را به شبی که ماه ندارد. مرا به یک درخت پر شاخ و برگ که سایه دارد، خودش را به درختی که ریشه‌اش پوسیده. مرا به قله سفید سیلان، خودش را به ویرانه‌هایی که هیچ‌گاه مهمان نداشته است، ویرانه‌های همیشه شب. حالا هم بدتر از ویرانه.

فکر کرد من از این حرفش ناراحت شده‌ام. و من اخم‌هام را کردم تو هم. گفت: «بهت نمی آید اخم کنی.»

خندیدم. گفتم: «بخند.»

پدرم احترام خاصی به او می گذاشت. گاه گاهی هم برایش شکلات و قهوه می آورد. با هم می نشستند، شطرنج می زدند و گاه لبی هم تر می کردند. پدر همیشه به او می گفت: «آقای آیدین.»

و آیدین می گفت: «مسیو سورن.» نه مثل آدم‌های دیگر: «مسیو» یا «سورن» و وقتی پدر به اتفاق می آمد، آیدین به احترامش بلند می شد.

پدرم گفت: «من این آقای آیدین را بیش‌تر از همه شما دوست دارم.» اما هیچ وقت باور نمی کنم کسی به اندازه من او را دوست داشته باشد. و مادر بزرگم هیچ وقت باور نمی کرد که بشود من به عقد آیدین درآیم. می گفت: «من نشانه خوبی ندیدم. می ترسم پرپر ت کنی.»

این چیزها را که به آیدین می گفتم، می خندید. گفتم: «تو پرپر کرده‌ای.»

گفت: «دل من خواهد همیشه کلاه به سرت باشد.»

گفتم: «چشم، آقا.»

همیشه یک کلاه صورتی یا سبز یا آبی، هم‌رنگ لباسم به سر می گذاشتم و امتداد موهام را از دور کلاه فرو می ریختم. آن روز نیز پیراهن ارغوانی به تن داشتم که یقه‌اش تا زیر گلویم را می پوشاند و دکمه آستین‌ها را انداخته بودم و کلاه ارغوانی سرم بود. پدرم گفت: «مثل خانم‌ها.» و به آیدین گفت: «به امید آزادی تو.»

روز بعد من برای آیدین یک دست کت و شلوار سرمه‌ای خریدم و گفتم که شب با این لباس بیاید بالا.

«خجالتم داده‌ای.»

گفتم: «ممکن است نپسندی.»

گفت: «مگر می شود؟ آن هم هدیه‌ای را که زخم برام خریده.»

خندیدم. گفتم: «اوه. یعنی تو مرد منی؟»

گفت: «این باران هم به خاطر من می بارد. اما نمی دانم خودم به خاطر چی زنده ام.»

گفتم: «یک روز هم که می آیی این جا، باید این حرف ها را بزنی؟»

گفت: «سورمه. تو به فکر آینده ات باش. من به درد تو نمی خورم.»

من از عصبانیت می لرزیدم. گفتم: «پس برو. برو.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «از زندگی من برو.» و گریه کردم.

گفت: «من از ازدواج نمی ترسم، از این می ترسم که تو هم مثل آیدا دله شوی. من دنبال چیزی می گشتم که گمش کرده ام. دارم رفته رفته تبدیل به آدمی می شوم که به فکر کردن فکر می کند. حالا فکر کردن برای من عادت شده. هدف شده. همه اش دلم می خواهد بنشینم و فکر کنم. مهم نیست که دست هام به چه کاری مشغولند.»

گفتم: «استقامت داشته باش. آن ها زندگی تو را نابود کرده اند، ولی تو بعد از مرگ آیدا خودت را دار زدی. هنوز هم حاضر نیستی دست برداری.»

گفت: «حالا دیگر فرقی ندارد. خودم را رها کرده ام آب مرا ببرد. تو که

خبر از دل من نداری.»

اما داشتم. آدمی شده بود که حال و آینده اش را رها کرده بود و به

گذشته ها چسبیده بود. دلمرده شده بود. تنهایی را بیش تر از همه چیز

دوست داشت. همیشه بین برخورد و گریز، گریز را انتخاب می کرد و من

اوایل خیال می کردم فقط از من می گریزد. اگر نمی آمد، فکر می کردم آیا

حقم بوده، دارم تنبیه می شوم؟ چرا بی اعتنائی می کنی؟ داشتم کم کم

اعتماد به نفس خودم را از دست می دادم، حس می کردم دیگر از دایره

چرخان دنیا پرتاب شده ام. به خودم می گفتم: «سورملینا مُرد.»

اما بعدها دانستم که ذاتاً این جور است. و می دانستم که دوستم دارد.

در رفتارش می دیدم، و یا سعی می کردم از حرکاتش چیزی پیدا کنم که

بفهمم دوستم دارد. از آن سر شهر به خاطر من می آمد، ساعت ها روبرویم می نشست و حرف می زد. از گذشته ها می گفت، از دلنگی هاش؛ برای آدم لاغر و قد بلندی به اسم جمشید که در شورآبی غرق شده بود، برای پیرزنی که توی منقل افتاده بود و قلبش سوخته بود، برای استاد ناصر دلخون که مفت مفت تسلیم مرگ شده بود. یا برای دوران بچگی اش که آیدا گفته بود: «همراه من بیا که کارخانه پنکه سازی را ببینم.» و او هرگز همراهش نرفته بود و آیدا هیچ وقت نتوانسته بود آن کارخانه لعنتی را ببیند.

و وقتی عصبانی می شد، می گذاشتم داد بزند. و آن همه خشم برای چی بود؟ برای پاسبانی به اسم ایاز که دو تا زن دارد، و شب ها وقتی از خانه زن اول به خانه آن دیگری می رود، مردم خیال می کنند می رود سر بُست، آن وقت می گویند پاسبان شریف و زحمتکش. یا از دست زنی لهستانی به اسم مارتا که گندش را درآورده و حتی زیر پل هم با مردها می خوابد. اما گلایه اش از اورهان بود که مدام نیش و کنایه می زند. و هرچه او آرام تر رفتار می کند، اورهان بیش تر زهر می ریزد. گفت: «بالاخره زهرش را می کشم.»

عصرها به حجره شان می رفتم، و این کار برای من هم عادت شده بود.

می بایست می رفتم می آوردمش. گفتم: «شبی که به تو خبر دادند سورملینا

مرد، تا صبح عشق بازی کن.»

خندید. گفت: «با کی؟»

گفتم: «با هرکس که خواستی. با هر زنی. حتی با مارتا.»

گفت: «تو هم زخم زبان می زنی، سورمه؟»

درست جلو قهوه فروشی پدرم بودیم. یک لحظه ایستادم. گفتم: «یک

چیزی را می دانی؟» رفتیم تو مغازه پدرم. قهوه خوردیم و برگشتیم خانه.

پدرم گفت: «آقای آیدین، کیش، مات.»

آیدین گفت: «زودتر بیایید.»

راه افتادیم. دستم را زیر بازوش انداختم و گفتم: «خوب، تا برسیم، شعر روزها و لحظه‌ها را بخوان.»

گفت: «تا برسیم، اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» چشم‌هایش را که می‌بست من با لبخند سر تکان می‌دادم و نگاهش می‌کردم. اما نمی‌توانست که چشم‌هایش را ببندد. پیاده‌رو شلوغ بود. چرخ‌دستی‌ها، تنه‌ها، و بدتر از همه بچه‌هایی که تند می‌دویدند. دلش می‌خواست در بیابان راه برود. جایی که هیچ‌کس نباشد تا او بتواند چشم‌هایش را ببندد و راه برود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد یکی مدام بهش محبت کند. و نمی‌دانست چرا دوست دارد که من همیشه در ذهنش باشم. ولی می‌دانست وقتی از خواب بیدار می‌شود، من یادش می‌آیم، و دوستش دارم، و نیستم. شب‌ها می‌ترسید بخوابد، چون بعضی وقت‌ها مرا می‌دید، و وقتی بیدار می‌شد من پر زده بودم و رفته بودم. می‌ترسید بخوابد، چون می‌دانست وسط خواب ناگهان پا می‌شود، می‌نشیند، به اطراف نگاه می‌کند، و بعد مثل بچه‌های پدر مرده در آن اتاق سیمانی سرد، گریه می‌کند. با دنیایی حسرت در دل، و غمی عجیب گریه می‌کرد، رنگش می‌پرید، و دست‌هایش به لرزه می‌افتاد. آن وقت مادر به سراغش می‌آمد، بهش نبات داغ می‌داد، باش حرف می‌زد، و اصرار می‌کرد که اتاقش را عوض کند، اما او می‌گفت: «همین جا می‌مانم.»

گفت: «چرا به این چیزها فکر می‌کنم. اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» شعر به زبان ترکی بود و ریتم قشنگی داشت. از چهار راه سرچشمه که گذشت یادش آمد. و خواند: «من خوب می‌دانم که زندگی یکسر صحنه بازی است،

من خوب می‌دانم،

اما بدان که همه برای بازی‌های حقیر

آفریده نشده‌اند.»

هرچه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد. بقیه‌اش چی بود؟ چند بیت بعد:

«به روزهای اندوه‌باری بیندیش

به روزهای ...»

و بعد نتوانست ادامه بدهد. فقط تکه آخر شعر خوب یادش مانده بود:

«به یاد داشته باش

که روزها و لحظه‌ها هیچ‌گاه باز نمی‌گردند

به زمان بیندیش، و شبخون ظالمانه زمان:

زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهیم داشت

زمستانی که از یاد نخواهد رفت

دیگر چه می‌توانم گفت

جز این که لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن.»

من برایش کف زدم. در کوچه ارمنستان بودیم، ساختمان کلیسا در برابرمان بود، و هیچ‌کس در کوچه نبود. به پشت سر نگاه کردم، نه. هیچ‌کس نبود. همان‌طور که برایش کف می‌زدم، بوسیدمش. گفتم: «جلو خانه خدا تو را بوسیدم.» و گفتم: «تو مسیح منی.» و صدای من حالا چند بار در ذهنش تکرار شد. و باز گفتم: «تو مسیح منی.»

در خانه که رسید، سر برگرداند. و هرچه فکر کرد همه راه را از کجا و چطور آمده است، یادش نیامد. فقط می‌دید که رسیده است. در را باز کرد، بی‌سر و صدا. بی‌آن‌که مثل مرده‌های دیگر بخواند حضور خود را اعلام کند به زیرزمین رفت. اتاق با دیوار سیمانی تیره‌رنگ، هیچ تزئینی جز یک عکس خانوادگی نداشت. پدر روی صندلی نشسته بود، مادر پشت سرش ایستاده بود، با همان چادر نماز سفید گل‌ریز. و مثل همیشه لاغر.

یاد آیدا افتاده بود. نمی دانست چرا همه اش خیال می کند صحنه آتش سوزی خواهرش را دیده است. به وضوح آتش را می دید که از سراسر بدن آیدا شعله می کشید. شب بود. هیچ کس در خیابان نبود. حتی سگ ها هم نبودند، و فقط صداشان از دور شنیده می شد. سهراب پشت در بسته خانه نشسته بود و نعره می کشید. آیدا می سوخت و می دوید. اما باز به طرف بچه برمی گشت که ببیند توی جوی آب نیفتد یا سگ ها پاره اش نکنند. بعد در خانه باز شد، آبادانی بیرون دوید. اما خیلی دیر شده بود. آیدا مجاله شده بود.

بعد یاد آبادانی افتاد که سیاهپوش و گریان، با آن موهای ژولیده و سر و وضع پریشان، دنبال جنازه به اردبیل آمده بود. و از ترس جرئت نمی کرد آفتابی شود. و بعد بچه اش سهراب را برداشت و به آمریکا رفت. یک سال بعد در نامه ای از پدر، مادر، آیدین و اورهان معذرت خواهی کرده بود، و نوشته بود که دین آیدا را به یادگارش سهراب می پردازد. همه هم و غمش را صرف سهراب می کند. و دیگر هرگز به ایران باز نمی گردد. اما هیچ کس آخر نفهمید که چه بلایی سر آیدا آمده بود که ناچار شده بود خود را بسوزاند. حتی روزنامه ها هم چیزی نوشتند.

سیگار دیگری روشن کرد. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و مادر به درون آمد. گفت: «چرا نمی آیی بالا؟»

«حالم خوش نیست.»

«چی شده؟ باز با اورهان حرفت شده؟»

«نه، مادر. حوصله ندارم.»

«پس چی شده؟ به من بگو.»

«یاد آیدا افتادم.»

«آیدا. آیدای بی چاره من.»

آیدین دست چپ ایستاده بود و اورهان دست راست. پشت سر همه، نصف صورت آیدا هم پیدا بود که در چادر سیاه خودش را جمع و جور کرده بود. و چقدر پشت دری ها و پرده را قشنگ می دوخت، خوب چینشان می داد و بعد می گفت: «دایی آیدین، خوب شد؟» از طرف سهراب حرف می زد. در اتاق را بست. پرده را کشید، و یک سیگار آتش زد. روی تخت دراز کشید. و تفلا کرد اول به من و بعد به آیدا فکر کند. اما نمی توانست. همه با هم می آمدند و با هم دور می شدند. ذهنش شلوغ می شد و بعد مثل یک بیابان خشک، هیچ کس در آن نبود. بیرون که بود، یا وقتی کتاب می خواند، به راحتی می توانست به دلخواه یاد هر کس بیفتد. یاد من، آیدا، مادر. و حتی جمشید که در شورآبی غرق شده بود و سال های سال روحش، او و مادر و اورهان را آزار داده بود. مادر می گفت: «همه اش خیال می کنم در خانه را می زنند. می ترسم وقتی در را باز می کنم، ببینم جمشید پشت در ایستاده باشد و بگوید: سلام، مادر. بی زحمت اورهان را صدا کنید.»

«اورهان نیست.»

«پس بگوید آیدین بیاید.»

مادر می گفت: «می ترسم بیاید سراغ یکی از شماها و من دیگر نتوانم ببینمتان. چون بعضی وقت ها مرده ها به سراغ آدم می آیند و یکی از زنده ها را می برند.»

اورهان می گفت: «هر وقت آمد، بگو یوسف هست. بیاید بردش، راحت مان کند.»

مادر گفت: «تو را سنه ته؟»

آیدین گفت: «سنگ به پای می خورد که بیش تر می گردد. مراقب خودت باش، اورهان.»

بعد احساس کرد شقیقه هاش تیر می کشد، و دست هاش دارد بی لرزد.

بگوید: «به مرده‌ها فکر نکن.» برای همین سکوت کرد، و داشت در ذهن شلوغش دنبال من می‌گشت. وقتی مادر حرف می‌زد، او می‌توانست یاد من بیفتد. یاد راه رفتن و تاب خوردنم. یاد آن شب بارانی. و یاد عید نوروز که من سبزه سبز کرده بودم. گفت: «شما که عید نمی‌گرفتید؟» و من گفتم از امسال می‌گیریم. عیدی هم یادتان نرود. گفت چه می‌خواهید؟ گفتم باز هم مرا ببوسید، بوسید. گفتم: «آلبالو.» و خندیدم.

مادر راه افتاده بود. دو سه قدم می‌رفت، به گوشه‌ی اتاق که می‌رسید، و کتاب‌های درهم و برهم آن‌جا را می‌دید، برمی‌گشت نگاهی به آیدین می‌انداخت. و باز می‌رفت و می‌آمد. گفت: «هیچ می‌دانی وقتی این جوروی خودت را عذاب می‌دهی، روح او را هم معذب می‌کنی؟»
«سورمه که زیر خاک نیست، مادر.»

«من نمی‌گویم فراموشش کن، نه. دوستش داشته باش. به یادش باش. ولی یک خرده هم به خوردت فکر کن. ببین.» آمد لب تخت نشست: «اورهان آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. مثل بابای خدایا مرزت فقط به کسب و کار فکر می‌کند. به تخمه‌هاش فکر می‌کند. از خدا می‌خواهد که تو نباشی و او همه‌ی زندگی را بالا بکشد. ولی من می‌خواهم از حالا زندگی‌تان شسته و رفته باشد. نه به تو ظلم شود، نه به اورهان. اما تو زندگی را به بازی گرفته‌ای. اگر من سرم را زمین بگذارم، با این حال خراب، نمی‌دانم چی به سرت می‌آید. این همه سال به خاطر تو با پدرت درافتادم، حالا هم باید از دست آن نکبت زجر بکشم. چرا؟ چون نمی‌خواهی از حقت دفاع کنی. تا کوچک‌ترین حرفی می‌شنوی، خودت را کنار می‌کشی. آخر چرا؟»

آیدین باز سیگاری دیگر روشن کرد و همچنان به سقف خیره ماند. من در آن‌همه جمعیت گم بودم. همه‌ی آدم‌ها گم بودند. و هرچه فکر می‌کرد

«چرا این جور شد؟»

«کاش می‌دانستم. کاش دردش را می‌دانستم. اما هرچه بود زیر سر آبادانی بود. این اواخر ایشان به یک جوی نمی‌رفت.»

چند لحظه هر دو سکوت کردند. آیدین به سقف خیره شده بود و تطابق چشم‌هاش را از دست داده بود. مادر دم پله‌ها نشست. گفت: «این اتاق خیلی دلگیر است. آدم سالم هم مریض می‌شود. چرا نمی‌خواهی برگردی به اتاق سابق؟»

«من از آن‌جا بدم می‌آید.»

«می‌خواهی اتاق بزرگه را برات مرتب کنم؟»

«نه، نه، مادر. من همین‌جا می‌مانم.»

«پس چرا این جوروی شده‌ای؟»

آیدین می‌خواست تنها باشد و یاد من بیفتد. از خودش عصبانی بود که نمی‌توانست بیرون از خانه جایی دوام بیاورد. گفت: «چه جوروی شده‌ام، مادر؟» و همراه نفسش ناله کرد.

«صبح تا شب داری فکر می‌کنی. همه‌اش تو خودت فرو می‌روی. من نباید بدانم تو به چی فکر می‌کنی؟ می‌خواهی بنویسم به دایر ناصرت که سرو سامانی بگیری؟»

«تو را به خدا، مادر، دیگر حرفش را نزن.»

«داری خودت را تباه می‌کنی.»

«حالا تصمیم ندارم.» و به سیگارش پک محکمی زد و ته سیگارش را در جاسیگاری روی سینه‌اش له کرد.

«لابد می‌خواهی تا آخر عمر به سورمه فکر کنی و به حساب خودت

به پاش بتشینی.»

آیدین ترسید که اگر بگوید: «آره» مادر بخواهد نصیحتش کند و

یادش نمی آمد که من به زبان ارمنی چی بهش گفته بودم. دود اتاق را برداشته بود. مادر پرده را کنار زد، در را باز کرد. گفت: «به خاطر من، سعی کن به گذشته‌ها فکر نکنی.»

پاشند نشست، و بیرون را نگاه کرد. کلاغ‌ها روی شاخه‌های قطع شده کاج، چنان بی حرکت نشسته بودند که زمان به سال‌ها قبل برمی گشت و یک جایی خشک می شد. آیدین چهارده سالش بود، با کیف قهوه‌ای رنگ مدرسه‌اش، روی پله‌های راهرو پایین نشسته بود و داشت نان و یک چیزی می خورد. بعد به حجره رفت. پدر نمی پرسید که چطور درس می خواند و چه وقت. اما می دانست که خوب می خواند. و تمام فکرش این بود که او را به حجره و کسب علاقه مند کند. گفته بود: «همیشه به کاری مشغول باشید. بدن باید عادت کند.»

وقت‌های تعطیل، آیدین در حجره کار می کرد. زمین می شست، سوراخ موش‌ها را با گچ و سیمان بند می کرد، علم قیمت‌ها را مرتب می کرد و با مشتری راه می انداخت. و اورهان، زیر میز پدر، با تخته و میخ، جعبه و صندلی کوچولو درست می کرد. پدر هم گاهی خم می شد و می دید که دارد زیر میز دو تکه تخته را به هم میخ می کند. گفت: «چه می کنی، پسر؟» اورهان گفت: «لانه درست می کنم.»

پدر گفت: «برای کی؟»

اورهان گفت: «برای پرنده‌ها.»

پدر گفت: «چرا کار نمی کنی، پسر؟»

اورهان چند چکش کوبید و گفت: «پس این کار نیست؟»

پدر خندید، مشتش را پر بسته کرد و زیر میز گرفت. اورهان جعبه کوچولوش را جلو برد تا پدر خالی کند. آیدین از آن طرف حجره نگاه می کرد. و پدر خوب می دانست که دارد می بیند. و همان شب به مادر گفته

بود: «غرور عجیبی دارد. با این که خوب کار می کند، خوب درس می خواند. اما غرور عجیبی دارد. آدم هوس می کند این غرور را بشکند.» مادر گفت: «چقدر سیگار می کشی؟ تو که سیگاری نبودی.»

آیدین گفت: «نمی دانم.» و آتش زد. سعی کرد یاد آن روز بیفتد که من بگویم: «اختیار دارید. من کی هستم که به شما یاد بدهم چه بکنید. فقط دلم می خواهد شما را آراسته بینم.»

گفت: «امشب می خواهم از پدرتان اجازه بگیرم که با شما ازدواج کنم.»

گفتم: «ما که لایق نیستیم.»

گفت: «شما تمام زندگی من هستید.»

گفتم: «ما دو بار عروسی می کنیم. یک بار در کلیسا، یک بار هم در

محضر.»

گفت: «شما چه گلی را دوست دارید؟»

گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «دلم می خواهد یک دسته گل به شما هدیه بدهم.»

من همه گل‌ها را دوست داشتم. ترکیب گل‌ها را دوست داشتم.

یک محکمی به سیگار زد و توی دلش گفت: «حیف.» و بعد به مادر

نگاه کرد. خواست حواسش را چند لحظه به مادر بدهد که چیزی بگوید

یا بشنود، اما باز چهره رنگبریده من یادش آمد که مدام حال تهوع داشتم.

و بعد سیاهی چشم‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا آن جا که تمامی صورتم را

پوشاند. و در آن سیاهی هیچ چیز به خاطرش نرسید. جز آیداکه او هم تا

بیاید خودش را نشان بدهد در شعله‌ها مجاله شده بود.

سرش را زیر انداخت و باز چشم‌ها را دید و بعد صورتم را که گلبهی

رنگ بود، یا نرمه گوشم را که او مدام با زبان قلقلک می داد و من مورمورم

می شد. یک مداد کنته برداشت. گفت: «بگذار خال روی لب‌هات را تکرار

کنم.» خال سیاه کوچکی طرف راست بالای لبم بود. آیدین یکی هم طرف چپ گذاشت. من دردم گرفت. اما چیزی نگفتم. گذاشتم که خوب بررنگش کند؛ و در آینه نگاه کردم و خندیدم.

گفتم: «اصلاً خوب نشد. پاکش کن. بیا من پاکش کنم.»

گفتم: «حالا بگذار برای بعد.»

گفتم: «نه. من اشتباه کردم. چیزهای قشنگ تکرار نمی شوند.»

گفتم: «خواهش می‌کنم سربه‌سرم نگذار.»

گفتم: «به من اعتماد نداری؟»

در همان لحظه تصویری روشن از مادر جلو چشمش نقش بست که چادر نمازش افتاده بود روی شانهاش، و بر آخرین پله اتاق زیرزمین نشسته بود. بی آن که حرف بزند.

آخرین پک را به سیگار زد و به ذهنش فشار آورد. من به یادش نیامدم مگر با پارچه سفیدی که روی آن جسم به قول او، ظریف کشیده شده باشد. یک جسد یادکرده کبود شده حالا جلو چشم هاش روی موزاییک‌های سرد بیمارستان خوابیده بود. گفته بود: «کاش آدم می‌توانست با مرگ مبارزه کند.»

گفتم: «چه جور می‌تواند؟»

گفتم: «جوری که نخواهد بمیرد. یک تقوای حساسی.»

گفتم: «ممکن نیست. مرگ هم همیشه یک جور نیست. هر دفعه شکل

تازه‌ای دارد.»

در ذهنش خواست که من بگویم داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «داری خواب می‌بینی.» ته سیگار را انداخت و انگشت‌هایش را با زبان خیس کرد. و دید که مادر دارد نگاهش می‌کند.

گفتم: «دنیا پوچ و بی‌ارزش است. هیچ ارزشی ندارد.»

گفتم: «حرف‌های خوب بزنی. دنیا بی‌ارزش نیست. فقط انسانی زندگی کردن خیلی سخت است.»

گفتم: «آره.» و خواست که من بگویم نه. دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی.» و شمرده شمرده گفتم. بعد خندیدم. دلش می‌خواست روی تاب نشسته باشم و بخندم. و من هم روی تاب نشستم و خندیدم و باد موهام را به بازی گرفته بود. گفتم: «تاب نمی‌خوری؟»

گفتم: «نه.»

لب حوض نشسته بود. لباس یشمی پوشیده بود و هوا مه‌آلود بود، چون باران هم می‌خواست بیارد. گفتم: «لاوا؟»

گفتم: «لاوا.»

مادر هرچه می‌خواست بگوید می‌گفت و مثل همیشه به صرافت غذا پختن و ظرف شستنش می‌افتاد. و آیدین تا می‌آمد به پدر فکر کند که انگار همین دیروز با آن جسم کوچک از حجره به خانه برمی‌گشت، و با آن پایاخ سیاه و پالتو طوسی رنگ، سنگین سنگین از پله بالا می‌رفت، ناگاه آن ابهت عجیب و آن حضور ماندنی، در خاطره‌اش محو می‌شد و در گورستان قدیمی شهر، زیر خاک به چند تکه استخوان بدل می‌گشت. به هر کس که فکر می‌کرد همین‌طور بود. یکباره تصویر پر می‌کشید و چیز دیگری جاش را می‌گرفت. حتی صورت رنگپریده من هم دیگر یک لحظه ثابت نمی‌ماند که او بتواند در ذهنش خوب نگاه کند. پیش‌ترها به یاد هر چیز که می‌افتاد می‌توانست ساعت‌ها بهش فکر کند، بسازدش، ویرانش کند، و باش حرف بزند. اما در این یک ماهه آخر، به خصوص در این چند روزه، هرچه که می‌خواست به سرش بیاید آمده بود. پس به پدر

و بعد به بچگی خود فکر کرد که از ایوان طبقه بالا شیرجه می‌زند توی حوض و پدر می‌خواهد از خانه بپندازدش بیرون. در ذهنش کودکی آن برادر ملول خیالاتی‌اش را هم دید. و هواپیماهای روسی و چتربازهای آبی‌پوش بر فراز آسمان نرم‌نرم می‌سریدند، شاید به این خاطر که آن بچه ده ساله را به نابودی بکشند. پدر می‌رفت و باز با لباسی دیگر به سراغش می‌آمد. کاش می‌شد که همه این چیزها را به مادر بگوید. زندگی همیشه خوردن و خوابیدن نبود. چیزهای ظریف و کوچکی هم بود که او نمی‌توانست به مادر بگوید.

پدر گفت: «چرا شاگرد اول نشدی؟»

«خوب، شاگرد دوم شده‌ام.»

«نمی‌توانی شاگرد اول بشوی؟»

«چرا، می‌توانم.»

«بشو.» داشت برای کمردرد خودش و پادرد بچه‌ها معجون افلاطون درست می‌کرد. مغز پسته و فندق و گردو و بادام را با نارگیل می‌کوبید، در شیر حل می‌کرد و دو لیوان پیاپی سر می‌کشید. انگار همین دیروز بود. گفت: «بیایید بخورید.» یک لیوان به آیدین، یک لیوان به آیدا. یک لیوان هم به اورهان. و اورهان که تو بغل پدر نشسته بود، همان جا شاشید. پدر گفت: «این بچه به کی رفته؟» عصبانی شد. پاهاش را بیرون آب کشید، و شلوارش را عوض کرد. و دوباره سرجاش نشست. مادر با چرخ خیاطی داشت برای بچه‌ها شلوار می‌دوخت. و آیدا مشق می‌نوشت. مادر گفت: «اخلاقش که به تو رفته. ولی شاشیدنش، نمی‌دانم.»

پدر گفت: «خیلی خوب. حالا پا شو عوض کن. بچه نره خر شش ساله

هنوز هم توی شلوارش ...»

بخاری کوره‌ای آن گوشه هورهور می‌کرد، و دودش می‌رفت آسمان. پدر به آیدین گفت: «اگر شاگرد اول بشوی برات دو چرخه می‌خرم.» آن سال شب و روز درس خواند، عکسش را از طرف فرهنگ در روزنامه‌ها چاپ کردند، پدر عکس را زیر شیشه میزش گذاشته بود و به مشتری‌هاش نشان می‌داد: «آیدین اورخانی، می‌بینی؟ یا معدل بیست.» اما نه آن سال، و نه هیچ سال دیگر، پدر برای آیدین دو چرخه نخرید. سرش را بلند کرد. مادر رفته بود. بوی تند و متعفن از سیگار لای سیلش مانده بود. نمی‌دانست چرا به خانه برگشته است. پا شد که به حجره برود. مادر از پنجره آشپزخانه گفت: «کجا؟»

«حجره.»

«حالا دیگر شب شده. الان اورهان هم می‌آید. می‌خواهم شام

بکشم.»

برگشت به زیرزمین. در سکوت سرشیب، صدای اذان شنیده می‌شد، و صدای مداوم کارخانه پنکه‌سازی که بی‌هیچ مفهومی هورهور می‌کرد. شیفت شب. انگار می‌خواست همان‌طور که گود افتاده بود، در زمین فرو رود. اما سال‌ها بود که همان‌جا بود. نه پایین‌تر می‌رفت، و نه از زمین برمی‌آمد. فقط کامیون‌های کوچک جمس پنکه‌ها را از آن شیب بالا می‌آوردند و می‌بردند.

روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. پوتشکا را بیش‌تر از خود من دوست داشت. اما بعدها که من پیشش می‌آمدم، نظرش عوض شد. گفت: «شما چند سالتان است؟»

گفتم: «چند سالم باشد، خوب است؟»

گفت: «بیست و دو.»

گفتم: «این قدرها هم جوان نیستی.»

خانه گریه می‌کرد. بعد قبرش را زیر درخت سروی کردند که خلوت‌تر از جاهای دیگر قبرستان بود. و او را خواباندند.

من باز از راه رسیدم. گفتم: «من از دست تو چه کنم؟»

گفت: «بگو. باز هم بگو.»

مقطع گفتم: «من، چه کنم؟» خوب یادش مانده بود که من پنجه دست

راستم را مثل گلبرگ باز می‌کردم و می‌گفتم: «من چه کنم؟»

گفت: «همین جا بنشین تا من نگاهت کنم.»

گفتم: «اوه. آدم را می‌گوشی.»

گفت: «راه بیفتیم. همه منتظرند.»

و ما راه افتادیم. عده‌ای از همسایه‌ها جلو در کلیسا منتظر ما بودند.

بعد که ما رسیدیم، همه کف زدند. آن وقت به درون کلیسا رفتیم، جلو

محراب ایستادیم و کشیش ما را عقد کرد.

روز بعد هم به محضر رفتیم. مادر بزرگ، پدر و عمو گالوست هم بودند.

آقای عمامه سفیدی نشسته بود پشت میز و داشت شناسنامه‌ها را می‌خواند.

گفت: «بیخشید، شما مسیحی هستید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «آقای داماد چی؟ ایشان که مسلمانند انشاءالله.»

آیدین گفت: «بله. من مسلمانم.»

آقا گفت: «نمی‌شود که. نمی‌شود عقد کرد.»

گفتم: «پس چه کنیم؟»

آقا گفت: «مسلمان بشوید.»

گفتم: «می‌شوم.»

گفت: «بگو اشهد ان لا اله الا الله.» و من گفتم. گفت: «بگو اشهد انَّ

گفت: «چند سالتان است؟»

گفتم: «سه سال از شما بزرگ‌ترم.»

گفت: «من چند سالم است؟»

گفتم. خیلی خوشش آمد. کیف کرد. گفت: «از کجا می‌دانید؟»

گفتم: «کلاغه.» و خندیدم. و او کیف کرد. و من باز خندیدم، از ته دل. و

او از ته دل کیف کرد. و این کیف تمامی نداشت. دلش می‌خواست

همین جور بخندم. اما گفتم: «مسیح قوم تاتارها.»

و حالا من در سقف اتاق گم شده بودم. چشم‌هاش را بست، و

خواست که مثل آن روز بخندم. و من خندیدم. و بعد جای من پیدا ایستاده

بود؛ با چادر سیاهی که صورتش را خوب پوشانده بود. گفت: «داداشی،

الهی فدات بشوم. غصه چی را می‌خوری؟ می‌خواهی بیایی آبادان پیش ما

بمانی؟»

گفت: «نه آیدا. من دارم می‌روم. پیش از این که از دست بروم، باید از

این شهر بروم.»

آیدا گفت: «چرا؟»

اما این آرزو به دلش ماند و هیچ وقت آیدا را ندید که به او بگوید:

«کتاب‌ها را آتش زدند، دست‌نوشته‌ها هم. شعرها هم. می‌فهمی آیدا؟

شعرهای عزیزم.»

آیدا گفت: «الهی بمیرم.»

آیدین گفت: «حالا باکی آمده‌ای؟»

آیدا گفت: «تنها.»

آیدین گفت: «تنها؟ سهراب کو، آبادانی کو؟»

آیدا می‌دوید. می‌سوخت و می‌دوید. به هر طرف که می‌رفت باز

می‌سوخت. جیب می‌کشید و در شعله‌ها ذوب می‌شد. و بچه‌اش جلو در

محمد رسول الله. گفتم. گفت: «بگو اشهد انّ عليّ وليّ الله.» و من گفتم. گفت: «مبارک است.» و بعد خطبه عقد را خواند.

صدای در خانه آمد. و لحظاتی بعد مادر گفت: «شام حاضر است.» به اتاق بالا رفت و کنار سفره نشست. اورهان گفت: «بهر شدی؟» «بهرم.»

«باید استراحت کنی. فردا اگر هوا آفتابی بود با هم می‌رویم و بله‌دره. یک هوایی عوض کنیم. بلکه حالت جا بیاید.» آیدین گفت: «دیگر خرابی از حد گذشته، اخوی.» مادر گفت: «بخور.»

دو سه لقمه خورد و باز به زیرزمین برگشت. در راه شنید که اورهان می‌گفت: «صبح زود. صبح خیلی زود.»

«خیلی خوب.» به اتاقش خزید و باز روی تخت افتاد. مرا دید که بر کاشی‌های سرد افتاده بودم و پارچه سفیدی روی بدنم کشیده شده بود. تقلا کرد که این جور به سراغش نیایم. اما باز به همان شکل آمدم. او خوابیده بود و من می‌آمدم.

ما را در کالسکه دواسبه‌ای سوار کردند و دور شهر گرداندند. پدر با هر دوی ما دست داد و ما را بوسید. بعد عموگالوست هم با ما دست داد و ما را بوسید. و ما به اتاق خودمان رفتیم.

گفت: «دنبال خودم در گذشته‌ها می‌گردم. ما چیزهایی داشته‌ایم که حالا نداریم.»

هیچ‌کس آن‌جا نبود که جوابش را بدهد. گفت: «سورملینا.» که بگویم: «جانم.»

مادام یوگینه گفت: «دیشب خواب تو را می‌دیدم.»

گفتم: «چه می‌کردم.»

گفت: «خیر است. خواب دیدم که آقای آیدین گوشواره ملینه قشنگی به گوش‌هات آویخته بود.»

من به آیدین گفتم که حامله‌ام و او همان روز یک جفت گوشواره ملینه کشکولی برام خرید، با دست‌های خودش به گوش‌هام آویخت، بعد کنار رفت و جویری نگاهم کرد که ناچار شدم سرم را بر سینه‌اش بگذارم.

بعد ما به مسافرت رفته بودیم. هیچ‌کس در خانه نبود. و من هفت ماهه حامله بودم. گفتم: «این بچه توست. پسر می‌خواهی یا دختر؟» گفت: «دختر.»

روز بعد حرکت کردیم.

دکتر با رویوش سفید، و آن عینک دور سیاه کوچک، جلو آمد: «خواهش می‌کنم.»

آیدین سرپا نشست. پارچه سفید را از صورت من کنار زد. به صورت خیره شد. دقیق نگاه کرد. زیر چشم‌ها و پیشانی‌ام کبود بود. صورت بادکرده و زرد، و گوشه‌هایم کبود می‌زد، با موهای خیس و نامرتب.

دکتر گفت: «تنها جنازه‌ای که در این مدت تحویل ما شده، همین است.»

قلبش تند می‌زد. دست‌هایم می‌لرزید. گفت: «این نیست آقای دکتر. باور کنید همین است. ولی من مطمئنم که این نیست.»

درست هفت ماه بود که مغازه قهوه‌فروشی سورن بسته بود، و ناقوس کلیسا به صدا در نمی‌آمد. گفت: «پس کجایی، سورملینا؟» همه‌جا را زیر پا گذاشته بود. بیمارستان‌ها، نظمی، قبرستان، هر جا که فکر می‌کرد رفته باشم، سر زد.

پنجه دست چپم را که یک انگشتری با نگین آبی فیروزه در انگشت

میانی ام بود، از هم گشودم. و لای موهاش فرو بردم و گفتم: «عزیزم، عزیزم.»

گفت: «کجایی؟» و گریه کرد.

گفتم: «عزیزم.»

دستش را بالای سرش دراز کرد و کلید برق را زد. و در تاریکی مرا دید که دست لای موهاش فرو می بردم. خواست که من بگویم عزیزم. گفتم: «عزیزم. عزیزم.»

موومان چهارم

اگر اسمایول نباشد چه کسی به من می‌گوید سوچی؟ اورهان هم می‌گوید سوچی. می‌گوید نره‌غول. نره‌غول این‌جا چه می‌کنی؟ هوس چایی می‌کنم. آقاداتاش. به زندگی بیندیش، به روزهای اندوهباری. نوک دماغم قندیل بسته بود. گفتم تو، شکست. آقا داداش، یک شمع و دو تا قندیل نذرت کرده‌ام که سرما نخوری. یکی این‌طرف و یکی آن‌طرف. تویی آقاداتاش؟ خوب بگو. من توقعی از.

توی یک شهر بزرگ بودم. خانه‌هاش بزرگ بود و سردری‌های درندشت دلباز داشت. مثل باغ شازده‌ها. سورملینا گفت می‌خواهی پدر و مادر را ببینی. نمی‌شود نبینم؟ نه، باید ببینی.

رفتیم توی یک پنج‌دری. یک سورملینا هم آن‌جا نشسته بود. با کالسکه رفتیم. باغ اخوان هم یخ بسته بود، صخره‌های بزرگ داشت. کوهستان شده بود. مادر سورملینا قدش بلند بود، اما نمی‌توانست راه برود. از زمین درآمدن بود. مثل درخت. شیرهاش از شاخه‌ها زده بود بیرون.

جای این زنجیرها روی دستم می‌ماند. هزار تا آدم آن‌جا بود، هزار تا

زنجیر، هزار تا هم کلاغ روی شاخه‌ها نشسته‌اند و زل زده‌اند به میرزا آیدین اورخانی. صدایم را عوض می‌کنم، مثل سربازهای روسی حرف می‌زنم. اخوی! دیگر باید بار و بنه را بست. خرابی از حد گذشته. گذشته. گذشته. کی گذشته؟ عیب از کوجه‌هاست. می‌بینی؟ نه، نمی‌بینی. می‌بینی؟ همه‌اش بیج در بیج. آن یکی آقای لرد است. روی سنگفرش راه می‌رود. بعد سرازیر می‌شود. پاهاش روی آسمان سنگفرش است و سرش توی زمین وول می‌خورد. انگار عکسش را توی آب چاپ کرده‌اند.

صبح که راه بیفتم هرچه چوب و تخته بینم جمع می‌کنم، توی حلبی آتش می‌زنیم. اسمایول دود نکن. چشم آقا اورهان. بابا خفه شدم. گفتم از آب بیا بیرون. گفت احمق از دود خفه شدم. گفتم خوب نکش. می‌زند توی گوشم. یکی این طرف، یکی آن طرف. تره‌غول. چه کار دارم؟ دست‌هام که باز باشد یک روزنامه‌ای، نامه‌ای می‌خوانم. از همین نرده‌ها می‌رفتم بالا. من نه، یوسف. می‌رفت بالا. شیرجه می‌زد توی حوض. پدر گفت پدرسگ خجالت بکش اقلاً برو با ذره‌بین کتاب‌های بچه‌ها را آتش بزن. جنگ را کی خاموش کرد؟ خریدار محبت. حوض را پراز.

کاش می‌شد من یک روز هیتلر بشوم. می‌گفتم هرکس هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. ما هم از طرف خدا آمده‌ایم. فره ایزدی شامل حال ماست. کتاب هم داریم، در راه است. یک پاپاخ کهنه که می‌دادی می‌گذاشتم سرم می‌رفتم قهوه‌فروشی بسته. مسیو لاوا؟ لاوا. آلمان هم خوب پیشرفت کرده بود. پدر گفت اگر من منشی هیتلر بودم نتیجه جنگ فرق می‌کرد. گفتم پدر لامپ اتاق بالا سوخت. پدر چی گفت؟ عوضش کنید. کجا بود؟ اتاق بالا. این یکی نه. آن که گریه‌ها توش زاییده‌اند.

آقا مجله کهنه تازه دارید؟ مال امروز، با عکس هیتلر. سورملینا دست مرا ول نمی‌کرد. پدرش هم آنجا بود. صدای پدرش یخ بسته بود. پدر

سورمه پدر سورمه بود اما مسیو سورن نبود. یک آدم بداخلاق بود که کت و شلوار قهوای راه راه می‌پوشند و شکل حروف کوچک فرانسه‌اند.

طبق آخرین خبر، یک کشور جنوبی کشف شده که اسمش بورانی است. قرارداد نفتی هم امضا کرده‌اند. روزی چندین و چند کشتی نفت می‌برد و صندلی می‌آورد. پای قرارداد انگشت زده‌اند. سفیرش هم می‌خواهد بیاید این‌جا. گفته یک سری می‌روم آن‌جا بینم می‌توانم خودم را در شورآبی معالجه کنم؟ رماتیسم دارد. آیدا هم رماتیسم داشت. مرد. مادر چی داشت؟ آسم داشت. مرد. این آدم رماتیسم دارد. درد از کمرش شروع می‌شود می‌رود توی پاهاش. باز دور می‌زند توی کمرش، می‌رود به شانه‌ها. چهار چنگولی مانده است. گفتم آقا داداش این بورانی کجاست؟ هرچه در نقشه گشتیم نبود. یادم نمی‌آید در جغرافی مدرسه دیده باشم. اورهان گفت گمانم آن طرف‌ها باشد. گفتم ای؟ خیال کردم این طرف‌هاست. غش می‌کند از خنده. باز هم در نقشه می‌گردیم اما پیدایش نمی‌کنیم به جای آن یک سرزمین جدید کشف می‌کنیم. شمالاً می‌خورد به همین بورانی. یک طرفش خاک است، از طرف جنوب هم می‌خورد به دریا. می‌ماند طرف چپ که یک زمین مشجر است. درخت زردآلو کاشته‌اند اما صاحب ندارد. قرار است بیایند و آن را بگیرند. سرنوشت این باغ در جنگ معلوم می‌شود. داداش اورهانم می‌گوید اگر ورثه انگشت بزنند کار تمام است. گفتم اخوی، چرا شبانه‌روز بیست و چهار ساعت است؟

گفتم آقا داداش این کریستف کلمب ما هنوز نمرده؟ گفت چطور مگر؟ گفتم می‌رود سرزمین کشف می‌کند اما چرا نمی‌آید این‌جا را کشف کند؟ بعد من می‌رفتم داد می‌زدم آقای کریستف کلمب چرا نمی‌آید ما را کشف کنید؟ گریس دم کلفت. گریس دم کلفت. آدم یاد ماموت‌ها می‌افتد. اما من که آدم نیستم. برای همین یاد ماموت‌ها نمی‌افتم. یاد دای ناسور می‌افتم.

بعدش هم یاد دایی ناصر خودم که از نسل زبان بسته‌هاست. داداش ناصرم
مظلوم است. افتاده است توی آن شهر غریب. می‌خواهی دخترش را برات
بگیرم. نه، مادر. به جدت اگر دروغ بگویم آقا داداش. نره غول، خجالت
بکش. خوب می‌کشم. تا می‌بینمش این دست و پام شروع می‌کند به لرزیدن.
همه حرف‌ها می‌روم. خوب خودش را توی ما جا کرده. چه کار دارم؟
ما چه آدم‌های پرپری و نازکی هستیم. مثل دود می‌مانیم. پدر گفت مثل
بچه آدم. بچه آدم چه شکلی است؟ اگر می‌خواهی بفهمی کتاب در اصل
مال چه کسی است، پانویس‌هاش را بخوان. آقای لرد روزهای یکشنبه
تعطیل می‌کند. آقای لرد درگذشت به او احترام بگذاریم. پدر، بالاخره باد
این پنکه‌های لرد یک روز همه ما را خواهد برد.

داشت نفس آخر را می‌کشید. چه خرخری می‌کرد. من نفهمیدم چه
جوری نفس‌های اول را کشیده بود. شهر لوط شده. اگر من نخست‌وزیر
باشم همه وزرا را می‌گذارم زن. بعد می‌روم مسکو پناهنده می‌شوم. چون
دیگر مملکت از دست رفته. این قدر نخند ایازخان. تو عموصابری؟
موهای سرت هم که نخ نما شده. پس امیدت کجاست؟ من در همان زیرزمین
می‌مانم. بالاخره یک روز.

جلو خانه خدا بوسیدمت. جلو خانه خدا بوسیدمت. مرده‌ها هر جور
دلشان بخواهد می‌خوانند. آدم از این سر ناودان برود بالا، از پشت بام
بیاید بیرون، دراز و بی‌نور، مثل جمشید؟ نه. چه کار دارم. بگذار دست و
پام را زنجیر کند. حتماً برایم خوب است.

شهر بزرگ بود. خانه سورملینا مثل موزه بود. چند نفر آدم درهم گره
خورده بودند. جذام نصف تنشان را پوسانده بود. مثل صخره تکه تکه،
مثل درخت اره شده. مثل آبنبات کشی. درهم پیچ و تاب خورده بودند.
مثل حروف کوچک فرانسه. حرف دوم سر نداشت، به جاش یک زخم

بزرگ جوش خورده روی گردنش بود. مثل آبنبات کشی. مثل اره درخت
شده.

سورملینا گفت این عموی من است. یک آدم به من نشان داد که شکل
یک حرف کوچک فرانسه بود. اما خیلی گنده بود. همه‌شان گنده بودند.
مثل درخت بریده شده شیره داده بودند. دلم می‌خواست بهشان دست
بزنم اما وزنم خیلی سنگین شده بود. دلم می‌خواست نان را با سبزی.

دلم می‌خواست یک کلاتری راه بیندازم. چند تا پاسبان استخدام کنم.
ایاز هم سرپاسبان تأمینات. می‌فرستمشان دوره. هر طوافی یک تومان.
توی این بلبشو بهترین شغل است، اما اورهان اجازه نداده که حتی حرفش
را بزنم. وگرنه ما خودمان یک گروهان سربازیم. تا آشوبتس چقدر راه
است؟ فووش صبح تا عصر. کلک این مردکه را می‌کنیم و کوره‌هاش را
آجریزی می‌کنیم. یکیش را هم می‌دهیم به اورهان تخمه بوبدهد.

گفت انگشت بز. زدم. نتوانستم بالا بیاورم. گفت بز. زدم. بز.
می‌زنم. زدم. صد صفحه را انگشت زدم. باغ زردآلورا اول زدم. بعد حجره
را. بعد خانه را. گفتم آقا داداش سند این زیرزمین بگذار به اسم خودم
بماند. گفت زیرزمین مال تو. کاج مال تو. کلاغ‌ها مال تو. گفتم من کلاغ
نمی‌خواهم. من چلچله نمی‌خواهم. من چای می‌خواهم. خوب، برو
بخور. خوب، می‌روم. باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود. نره غول! آخر آقا
داداش ما هم بعضی وقت‌ها آدمیم.

مادر گفت نمی‌دانم چرا مزه همه چیز فرق کرده. حتی این آبنبات
قیچی که من دوست دارم. دیگر مزه سابق را ندارد. اورهان گفت مادر،
دیدنی خیالاتی شده‌ای؟ به همه چیز بدبینی. حالا بگیر ما بد، ولی این
آبنبات قیچی تو چی؟ برو، بی‌شرف. بی‌شرف کی بود؟ چه کار دارم.

هیتلر را معشوقه‌اش به کشتن داد. اگر سورمه بخواهد اذیت کند،

دلم می خواست دنیا یکباره بایستد. همه یخ بزنند. همه میخ علیه السلام. نگو علیه السلام. چی بگویم پدر؟ بگو میخ. میخ.

نوک انگشت را که به تخم چشم فشار بدهی، درخت دو تا می شود. پاهای من هم چهارتا می شوند. زلزله هم می آید. اورهان هم مست می کند. با یک انگشت همه دنیا را می شود تکان تکان داد. بروم جلو آینه. صورتم را نزدیک آینه بگیرم و با صدای بد بگویم حرامزاده، حرامزاده. با صدای ته حلق. حرامزاده، بیا حلالیت کنم. حلال حلال من به آسمان است. جنگ. شما دو نفر آن طرف. ما این طرف. بگرد تا بگردیم. پل پیروزی کی بود؟ یادتان باشد آقایان، آتش جنگ با سرمای مسکو خاموش شد. تازه، مهم این است که رماتیسم ها باز هم به قدرت می رسند. چراش را از من نپرسید، از دلان پرسید. می بینی برادر؟ پدر می گفت فرزند بدکار به انگشت ششم ماند که اگر برنش رنج برند و اگر بماند زشت و بدکردار باشد نقطه سر خط. ما هم نوشتیم و آمدیم سر خط. ما که زمان رضاشاه نبودیم نان کوپنی بخوریم. یک کوپن قرمز می دادیم یک نان سیاه می گرفتیم. حالا بربری بخور. همه اش ویتامین. خوب، رضاشاه چه تقصیری داشت. جنگ بود، آقایان. جنگ. درت را بگذار، بابا. پس دانشگاه را کی ساخت؟ جاده ها را کی ساخت؟ راه آهن را کی ساخت؟ بانک ملی؟ درت را بگذار، رفیق جان. شما ارباب ها از این شب جمعه که پلو می خورید دیگر نمی خورید تا آن شب جمعه. ولی ما گداها هر شب عید هر شب عید پلو داریم.

گفتم آقا داداش، بی شرف کی بود؟ گفت دیگر از این حرف ها نزن. برو دهنش را آب بکش. از بس دهنم را آب کشیده ام شده ام آبکش. آقا داداش مردم خریدهاشان را کرده اند. همان سال پدر. تو باید شغل را عوض کنی. لباس فروشی هم خوب نیست. این مردمی که من دیده ام حالا حالاها لباس ندارند. از پایاخ بگیر تا کفش. نگاه کن. یک زیرپوش، یکی دو تا پیراهن، یک

ممکن است خودکشی کنم. تو حالا خیلی درهم شکسته شده ای. گفتم از آن گل سرخ که بر لبان توست که بوسه خواهد چید؟ تو. مادر جان. از این به بعد نمی گذارم غصه مرده ها را بخوری. پس غصه کی ها را بخورم؟ تو ماهور بزن. من گریه کنم. باربرها به پیش. به ستون یک. قدم، رو. حالا می روند زیر آن کیسه های زبان بسته. ولی پسته ها، پسته ها دهانشان باز است. میز اورهان هم پا دارد. راه می رود. قشنگ راه می رود. این جور. من که نمی توانم، این جور. تق تق، تق تق، همه میزها پا دارد. نمی شود جلوش را گرفت. هر کسی را که پشتش بنشیند با خودش می برد. پدر ابهت داشت. گفت این لجن های شورآبی همه مریضی ها را از بین می برد، به خصوص رماتیسم را. مثل تریاک. با این تفاوت که تریاک هفتاد درد را درمان می کند ولی خودش مریضی می آورد که درمان ندارد.

مغز تو کار نمی کند. مغز کی کار نمی کند؟ مغز من؟ مغز من صبح تا شب توی کوره پزخانه خشت می زند. شب که می آید توی اتاق مثل جنازه می افتد روی تخت. دمر می خوابد و هی فکر می کند. آخرش هم نمی فهمد چند سالش است. گفت آقا ساعت چند است؟ گفتم هفته پیش ساعت پنج بود آقایان، گوش کنید. این مملکت به صف نان احتیاج دارد. نان دادن فاحشه ها عیب نیست، خدا پدرت را هم بیامزد، ولی تو غیرت قبول می کند شب پهلوش بخوابی؟ ای تف.

مدت مدیدی است که من شما را بجا نمی آورم. چطور ممکن است؟ من منم. چاروشی قبیله حاجی ها را شنیده بودی؟ فقط قمه زنش کم بود. آدم از گریه می خواست بترکد. برای ما همه اش اشک و ماتم تقدیر شده. دلمان لک زده برای عروسی. اسم معشوقه اش چی بود؟ همه آلمان ها مرده بودند. فقط مانده بود هیتلر. یک تنه صبح تا شب می جنگید، شب تا صبح با معشوقه اش می خوابید. همین زن او را به کشتن داد. آخ که چقدر

زاکت هم روی آن کت و شلوار و جلیقه، پالتو، اگر توپ در کنی عین خیالشان نیست. همه پوست کلفت و حسابی. گردنشان را از روی لباس تبر هم قطع نمی‌کند. فکر دیگری بکن. بروگم شو. حرف مفت نزن. می‌روم.

تو سورملینا هستی؟ پس سلامت کو؟ درخت چنار به آن فشنگی را بریدند و جاش کله خر گذاشتند. من هم عجب آدم خری هستم. نمی‌روم. قهوه‌خانه شورابی دو تا چایی بخورم. یک روزنامه هم برای زوار بخوانم. یکی این طرف، یکی آن طرف. نره غول این جا چه می‌کنی؟ نه آقاداتاش، نمی‌خواهم جوری بشود که دیگر مرا نبخشی. حبسی دارد. می‌فهمی که؟ شش ماه توی زیرزمین. پنجره‌هاش را هم گیل می‌گیرد. خوب، می‌روم دریای شورزار. هم سیاحت هم تجارت. نشده که آدم برود بندر و دست خالی برگردد. خرید و فروش. بده و بستان. آن هم چه جنس‌هایی. همه دست اول و نان‌دار.

سورمه می‌گوید برویم. برادرش هم با ما بود. برادر داشت؟ پدرش اخم داشت. ما رفتیم. دماغ اسب‌های درشکه بخار می‌کرد. به یک خانه کوچک رفتیم. خیابان‌ها سرازیر بود و سنگفرش سربی داشت. دیوار خانه بلند بود و یک اتاق داشت. سماور هم گوشه‌ای اتاق بود. سورمه توی رختخواب دراز کشید. گفت به من دست بزن. من ترسیدم بهش دست بزنم. معصیت دارد. جوراب‌هاش را درآورد. میج پاهاش پیوند خورده است. گفت پرتقال زده‌ام به نارنج. شاید بگیرد شاید نگیرد. پدرم زده است. من فهمیدم که جذام دارد. گفت به من دست بزن. من ترسیدم. گفت با من بخواب. من خیلی ترسیدم. می‌خواستم بزنم زیر گریه. گفت بیا به من دست بزن. گفتم نه. پدرش گفت کجای تو را پیوند بزنم پسر؟ گفتم شماها جذامی هستید. شماها خیلی جذامی هستید. آن جا شهر سربی رنگ بود. بخار می‌آمد. سنگفرش بود. غروب بود. هر کسی یک جذامی داشت. جوراب می‌پوشیدند. کت و

شلوار پدر سورمه قهوه‌ای راه راه بود. من این زنجیرها را تکان دادم. تکان دادم. گفتم آخر این جوری؟ با من دست و پا بسته چه کار دارید آخر؟ هیچ کس نبود. کلاغ‌های این درخت پر زدند و رفتند. من گریه کردم؟

ما به ستون هشت حرکت می‌کردیم. برف هم می‌بارید. پدر گفت اگر من مشاور هتلر بودم نتیجه جنگ فرق می‌کرد. گفتم پدر، لامپ اتاق بالا سوخته. عوضش کنید، پسر. گفتم کجا؟ گفت پیش به سوی مسکو. سیل هیتلری هم گذاشته بود. چه هم بهش می‌آمد. یک صلیب شکسته هم روی شکمش آویزان کرده بود. گفت پیش به سوی سرمای مسکو. آتش همه جا را سوزانده بود. علف‌ها داشت می‌سوخت. دود از کله درخت‌ها بلند بود. دختری دامنش را با چوب از سرشاخه‌های سوخته پایین می‌آورد. گفتم سورمه، گفت منم، آیدا. هم سورمه بود هم آیدا. نوک دماغ قندیل بسته بود گفتم تق، شکست. قهوه ترک بخورید. نخوانید. درس بخوانید. بنویسید. خاندان برامکه. ما نوشتیم خاندان برامکه. یا شدم راه افتادم بیستم دیکته‌ام شده چند؟ گفتم آقاداتاش اگر ما را نبندی چی می‌شود؟ اما توی دلم گفتم. چه کار دارم.

عمو صابر، امیدت کجاست؟ آیدین، من همه امیدم به پوست، می‌می زنی؟ اورهان گفت خوشت می‌آید زنجیرت کنم؟ آقاداتاش، روز همان روز است ولی روزگار یک روزگار دیگر است، تو هیچ باورت می‌شود آیدا خودش را آتش بزند؟ دنیای مرده‌ها کجاست؟ زیرزمین. پیش به سوی زیرزمین. پس این روزنامه‌ها. جای زنجیر که روی پوست دست بماند مادر بیخود و بی‌جهت می‌زند زیر گریه. آقا، مجله کهنه تازه دارید؟ برو، پدر سوخته. یک ماشین رفته بود توی پیاده‌رو. پیشرفت صنایع پنکه‌سازی لرد. پس کاخ دادگستری را کی ساخت؟ راه آهن را کی ساخت؟ اگر آلمان‌ها نبودند ما چه داشتیم؟ داد زد آقاداتاش، آقاداتاش. چیه؟ هنوز

همسایه. خواستم معش را بگیرم گفتم چه کار دارم. اما هیتلر زرتنگی می‌کند. دستور داد آلمانی‌ها اسفند بخورند. آن وقت یک وجبی شد و زد به چاک. می‌گویند توی سیستان و بلوچستان برای خودش می‌پلکد. یک دست لباس بلوچی پوشیده، سیبل چخماقی گذاشته و شده زابلی. ای که بر پدر هر چه آدم دیوث لعنت. یک سفر بروم سیستان یا بلوچستان، پیداش کنم. یکی این طرف، یکی آن طرف. نره غول این جا چه می‌کنی؟ خدمت دوست عزیزم آقای شاه. این دالان مخروبه کجا بود؟ چه سازی می‌زند. یک عاشق جوان است که حتماً از جوانیش خیر ندیده. مثل من. هر کس از راه می‌رسد، می‌زند تو گوشم. افسر هنگ بود. داشت با زنش می‌رفت. گفتم اوز ایشیدی. خواباند بیخ گوشم. گریه کردم. از ته دل گریه کردم.

شب‌ها اردبیل سردتر است. یک آدم که به زنجیر بسته شود، زیرش را خواهی نخواهی خیس می‌کند. سه بار، هر سه بار هم به سلامتی اخوی. بگذار انگشتم را روی تخم چشمم فشار بدهم. اورهان حالا مست مست می‌آید سراغم. بازم کن آقا داداش. بازم کن که هلاکم. به خدا این زنجیرها را به فیل ببندی کارش ساخته است.

«چرند نگو. بیا چای بخور.»

نخواییده‌ای؟ گفتم نه. برق این زیرزمین سوخته. عوضش کرد. آدم روشن می‌شود. بزَن روشن شوی، عمر جان. تو را به خدا ما را نزن، آقا داداش، خدا ما را زده. دست‌هایش را پشتش می‌گذارد و قدم می‌زند. خیره می‌شود به ستاره‌ها. گفتم آدم کون‌گشاد یا منجم می‌شود یا ستاره‌شناس. خفه.

شخص مزبور از سران رتبه اول اس اس بود که پس از شکست هیتلر گریخت. ارتش آزادیخواه لهستان شب و روز در پی شخص مزبور است. خدا کند گیر این خدانشناس‌ها نیفتد. تکه‌تکه‌اش می‌کنند. جنگ، جنگ است دیگر. یک مشت می‌زنی دو تا مشت می‌خوری. یکی بیش‌تر. این قانون طبیعت است. حیف که این مستر لرد ما پر. وگرنه پنکه‌هایش را می‌آورد بندر، می‌داد به پرتغالی‌ها، جاش کج تحریر می‌گرفت. مداد می‌گرفت. به خدا این بچه‌های ما گج ندارند. مداد را از کمر نصف می‌کردیم. آقای رئیس فرهنگ، گج نداریم. کاغذ نداریم. خوب، بخوید آقایان. یعنی چه که نداریم؟ این همه کاغذ به در و دیوار می‌چسبانند، خوب بدهند به بچه‌ها. روی تیر چراغ برق نوشته بود اطلاعیه. به یک شریک خوش نفس احتیاج است. آدرس، خیابان شاه اسماعیل، کوچه قره‌سو، جنب آجر فشاری، کارخانه بادکنک‌سازی حقیقت. دم ظهری یک توک پا رفتم آن‌جا. گفتم منم. گفت تو کی هستی؟ گفتم شریک خوش نفس. گفت سرمایه از من، کار از تو. از همان روز شروع کردم و تا شب بشود صد و چهل و پنج بادکنک را باد کردم و ترکاندم. گفت چرا همچین کرده‌ای، پسر؟ گفتم همیشه با باد آخری می‌ترکد، یادت باشد یک فوت مانده به آخر نخ ببندی. زد تو گوشم. یکی این طرف.

وقتی رودل می‌کتم یک مشت اسفند خشک می‌جویم، یک لیوان هم آب می‌خورم. آدم‌ها را یک وجبی می‌بینم. راه می‌افتند توی این کوچه‌ها، از در و دیوار می‌روند بالا. یکی داشت از راه فاضلاب می‌رفت خانه



۲

نیمه‌های شب خواب دید که مادرش شیون‌کنان به سویش می‌آمد. اورهان خود را عقب می‌کشید و می‌گفت: «نه. نه.» مادر داد می‌زد: «شیرم را حلالیت نمی‌کنم. خانه را می‌فروشم، باغ زردآلو را می‌فروشم، حجره را می‌فروشم، پولش را می‌دهم به آیدا.» اورهان روی برگ‌های خشک گزته پا می‌گذاشت و لهشان می‌کرد: «مادر، عجب حرفی می‌زنی! تو مرده‌ای، آیدا مرده.» آن‌گاه مادر می‌رفت و باد می‌آمد و برگ‌های زرد درخت چنار را می‌تکاند. آیدین سرش را از زیرزمین بیرون می‌آورد که ببیند چه خبر است. انگشت سبابه‌اش لای کتاب بود اما دستش را پشت دیوار پنهان کرده بود. می‌گفت: «چی شده؟» اورهان می‌خندید و می‌گفت: «تو این جایی؟ دنبال می‌گشتم.» یوسف نان می‌خورد، خاک می‌خورد و با چشم‌های وقزده‌اش خیره می‌شد. اورهان دستش را به نرده‌های لوله‌آهنی گرفت و شمرد. بیست و یک پله رفت بالا.

اتاق مهمانی از هر سو با پرده‌های ململ صورتی تزیین شده بود و باد

پرده‌ها را به پرواز وامی داشت. آن‌جا، وسط اتاق یک دست مبل سرامیک قیمتی به رنگ قهوه‌ای دور یک فرش کاشی را گرفته بود و میز وسط آن سرامیک منقوشی بود که بر هر پایه‌اش کله یک بز کوهی برآمده بود. اما گلدان وسط میز بدون گل، انگار با سیاهی گشاد دهانش می‌خواست همه چیز را ببلعد. باد سیاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق می‌راند و سوز سردی پوست تن آدم را می‌ترکاند. کنار پنجره در میان کش و قوس پرده‌ها، زن نیم‌برهنه‌ای ایستاده بود و پوشش تنش همان پرده‌ها بود. سر برگرداند و به اورهان نگاه کرد. آدامس هم می‌جوید. گفت: «دوتا بچه خوشگل.» و سعی می‌کرد اندام رشیدش را در لابه‌لای پرده‌ها پوشاند اما یاد نمی‌گذاشت. کمی لاغر و رنگپریده به نظر می‌آمد و موهای بورش حلقه حلقه شده بود. مثل وقت‌هایی که از حمام درمی‌آمد، با همان رفتار کند و آرام.

اورهان گفت: «تو آذری؟»

زن گفت: «آذر، پر.» و خندید.

اورهان گفت: «بیا.» یکپارچه هوس و خشم و کینه بود. میلی سرکوفته او را بی‌تاب می‌کرد. گفت: «باید با تو حرف بزنم.»

و بعد باد سیاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق راند. اورهان پاپاخش را روی سر جابجا کرد و به اندام برهنه زن خیره شد. پدر گفت: «خیلی خوب.» از روی مبل پا شند، با تلنگر روی میز کوبید و گفت: «هشت هزار تومان.»

مادر گفت: «هشت هزار تومان؟» و ابروهاش را بالا انداخت. لنگه به لنگه.

پدر گفت: «پس چی خیال کرده‌ای، زن؟»

مادر خندید. دندان‌های طلاش پیدا شد. گفت: «کار قم نیست؟»

پدر گفت: «نه. کار فنلاند است.»

اورهان دست به جیب جلیقه کرد و جلو پدر ایستاد: «بنویس به حساب من. من این مبل‌ها را می‌خواهم.»

مادر گفت: «هان؟» و روی یکی از مبل‌ها نشست و یادش رفت زانوهای لاغر و سفیدش را بیوشاند. پای چپ یا راستش را تکیه داد به لبه میز و دست‌هاش را از دو دسته مبل آویخت. آن وقت سرش را کمی عقب برد که همه مبل‌ها توی چشمش جا بگیرد. به سختی نفس می‌کشید. انگار خس خس می‌کرد. آسم داشت. گفت: «خوب، پس یکی از این‌ها هم برای آیدین تهیه کنید.»

اورهان گفت: «آیدین؟ او که نیست.»

مادر گفت: «توی اتاق زیرزمین.»

اورهان گفت: «نه مادر، آن‌جا نیست. دوسه سال است که از این‌جا رفته.»
مادر گفت: «بالاخره می‌آید. من تلاش می‌کنم بیاورمش. یک دست از همین مبل‌ها هم می‌خواهد.»

اورهان رو یکی از مبل‌ها لم داد: «اگر پیدا کردی، یکی هم برای من بگیر.»

پدر گفت: «اصلاً صحبتش را نکن.»

باد زیر پرده‌ها می‌افتاد و قندیل‌های یخ را به صدا در می‌آورد. آذر دیده نمی‌شد و یاد اندامش اورهان را شکنجه می‌داد. بی‌تاب شده بود. صدای یک درشکه دو اسبه از کوچه شنیده می‌شد. «تلق تلق.» پای اسب‌ها در گِل فرو می‌رفت و سرما بیداد می‌کرد. اورهان گفت: «آذر، آن پنجره‌ها را ببند.» یک نفر پنجره را بست اما سرما از بیرون نبود. گفت: «یک پتو هم بینداز پشتم.» سر برگرداند. هیچ کس در اتاق نبود و لرز دندان‌های اورهان را به هم می‌کوفت.

غلثید. دیواره سرد آخور پوست صورتش را می آزرده. سر بلند کرد. تاریک بود. و مادر حالا زیر خروارها خاک و برف خفته بود. گفت: «کجایی؟» هیچ کس نبود. پیرمرد پالون‌ها را برداشته و مال‌ها را برده بود. اسمش چی بود؟ اهل آبادی رام‌اسبی. یا هر کجای دیگر. خیلی راحت می شد دخلش را آورد. پدر سوخته. می شد با دو هزار تومان کلکش را کند. داد زد: «پیرمرد!» نه. هیچ کس نبود. فقط صدای زوزه چند گرگ به گوش می رسید. سقف هم چکه می کرد.

سرش درد می کرد. از آخور بیرون آمد و در تاریکی خود را به جلو در رساند. برف تا نیمه اتاق پیش آمده بود و باز دست از بارش کشیده بود. کی باریده بود؟ آخر چقدر برف؟ سفیدی تندی چشم را می زد.

به آسمان نگاه کرد. هیچ نشانی از روشنایی نیافت. هر آنچه در کودکی از آن می ترسید به سراغش آمده بود. تابوتی را بر دوش چهار سفیدپوش رنگپریده مات می دید که بی آزار فقط پیش می آمدند و انگار درجا می زدند. نگاهشان از عمق کاسه چشم، بی احساس به او دوخته شده بود. دست‌هایش را به چهارچوب گرفت و خود را نگه داشت. تنها جیغ کشیدن آسوده‌اش می کرد اما صدا بیرون نمی آمد. کاش می توانست تا قیام قیامت جیغ بکشد. ممتد و بی وقفه.

سرما در فضای تاریک اصطبل مانده بود. اگر در برف راه می رفت حتماً سرمای کم‌تری حس می کرد. برف را پس می زد، زمین را می کند و در خاک گرم زیر برف فرو می رفت؛ آنجایی که زمین نفس می کشد، یک دم گرم فرو می داد و بازدمش را می لغزاند زیر برف‌ها. بدنش لخت‌تر و سنگین‌تر از این‌ها بود که همراه خیالش بدود. قدمی به عقب برداشت و در آن تاریکی پا کوبید. پا کوبید. دست‌هایش را در هوا چرخاند، پایاخ را یک گوشه گذاشت، دکمه‌های پالتوش را باز کرد و به تقلا افتاد. می بایست

یک جور جلو لرز را بگیرد. تمام عمر تلاش کرده بود که سرما و گرما را حس نکند، گرسنگی نکشد، و تمام عمر تلاش کرده بود که آبرو و اعتبار جمع کند، هیچ وقت نمیرد، هر روز صبح با همین پالتو و پایاخ به حجره برود، ظهر برگردد، ناهارش را بخورد، یکی دو ساعت در اتاق بالا دراز بکشد و باز عصر راه بیفتد طرف حجره. می خواست که شب، هنگام بازگشت، راه رفتنش با دیگران متفاوت باشد. جوری راه برود که وقتی سلامش می کنند بی آن‌که نگاهشان کند بگوید: «علیک.» ولی حالا که قرار بود بمیرد این جور نمی خواست. باید در میان همه فامیل آن هم در حالی که همه از اندوه زار می زنند جوری بمیرد که فرصت تقسیم ماترک داشته باشد. باغ زردآلو را عموجان، شما برادرها با هم مصالحه کنید ولی بهش برسید. بی آب نماند، دیوارش نریزد. پدر سوخته‌ها چند ماه پیش آجرهایش را دزدیده‌اند. و آن درخت بزرگ توت که یک سوراخ روی تنه‌اش هست، نگذارید از بین برود. من دوستش دارم. خانه را خاله‌ها و دایی‌جان با هم کنار بیایند. اثاثیه را عمه ببرد. خودش پیر است، باشد به بچه‌هایش می دهد. اما حجره. چه جوری بگویم. چه می توانم بگویم؟ عمری را به پای حجره تلف کرده‌ام. از صبح تا شام. جوانی‌ام را داده‌ام. می توانستم زخم را داشته باشم و حالا ندارم. می دانید که؟ حالا دست نگه دارید. درباره حجره فکر می کنم.

اما بقیه اموال را می توانست تکه تکه به این و آن ببخشد و بشود یک آدم عزیز کرده که مرغ هوا هم به حالش گریه کند. این دکتر برود، آن دکتر بیاید. دکترهای تهران، دکترهای آلمان یا اسرائیل. می گویند دستشان شفاست. آیدین می گفت: «می گویند دست به هر چیز بزنند خاکستر می شود. برای همین است که دنیا را به گند کشیده‌اند.» هم آن‌ها، بیایند بالای سرش، نبضش را بگیرند، به صدای قلبش گوش کنند. از چه مرضی

از آخرین باری که به این جا آمده بود دو سالی می گذرد. پاییز بود و باران نم نم می بارید. با ماشین کرایه ای سراغش آمدم. بیرون قهوه خانه نشسته بود و پاهاش از سرما سرخ شده بود. گفت: «بیخ کرده ام.»

گفتم: «چرا نرفته ای تو؟»

گفت: «مشد عباس پر.» دست هاش را از لای کتتش بیرون آورد و گفت: «قافله پس و پیش است.»

مشدعباس که بود می بردش تو. برایش چای می ریخت به حرف هاش گوش می کرد، وقت غذا یک دیزی بهش می داد. گاه و بی گاه می آمد حجره، تخمه و پسته ای بهش می دادم و از خجالتش درمی آمدم. اما دو سال پیش که دیگر پیر و زمین گیر شده بود، یک ترک تبریزی قهوه خانه را اجاره کرد. این جا را به چه روزی انداخته است، خاک بر سرش. بدقلق بود، پا نمی داد. گفتم: «هی برادر، چرا نمی گذاری این آقا سوجی ما بیاید تو؟»

گفت: «ما کار داریم. حوصله نداریم.»

گفتم: «این که آزاری ندارد.»

«گفتم که من سرم درد می کند. حوصله ندارم.»

و بعد برگشتیم. گفت: «آقا داداش بیا پیاده گز کنیم.»

گفتم: «تو این باران؟»

و با ماشین رساندمش حجره. حالش بد شده بود، رنگ پریده و گیج، با رعشه ای در دست ها و پاها، با کفی به گوشه دهان، روی پله حجره ما نشست. یک چای بهش دادیم. تا عصر ناله کرد و بد و بیراه گفت: «قرمساق خیال می کند من امیر ارسلانم. آهای حرامزاده ها زود به خانه هاتان بروید. نخست وزیر پر. به روزهای اندوهباری بیندیش که تسلیم شدگی را نفرین خواهی کرد، به روزهای ملال، و به روزهایی که هزار نفرین حتی لحظه ای را بر نمی گردانند. آهای اسمایول یک روزنامه باطله جدید بده تا برایتان بگویم. اما امان از این حال خراب من.»

می میرد؟ حالا هرچی؟ مرض قند یا سرطان. سرطان نه. درد بدی است. مردنش هم بد است. یک جایی شنیده بود که آدم های چاق یا از فشار خون می میرند یا از سکته قلبی. اگر می توانست خودش را هم هیکل آیدین نگه دارد حالا یک آدم ترکه ای گندمگون تاتاری بود که فوفش با زخم معده از پا در بیاید. نه. نه. دکترهای خارجی با یک آمپول روبراهش می کردند. و باز می توانست به حجره برود. به شاگردها فرمان بدهد، حجره نبش دالان را بخرد و تیغه وسط را بردارد. مارتا گدا را از روی پله نبش دالان بلند کند بگوید برو آن طرف بنشین. تابلو مغازه را عوض کند. بزرگ. بزرگ. با نستعلیق بنویسند خشکبار بزرگ اورهان. چراغ های قوی. ده دوازده تا شاگرد، چرخ دستی، غلغله. منتهی این بار با عصا. خوب این هم یک قشنگی دارد. ابهتش بد نیست. وقتی لنگ لنگان راه بیفتی دیگر کسی گذرا سلام نمی کند، دنبالت راه می افتد و هی حالت را می پرسد: «دکتر آفتان دالیان را تجربه کرده اید، آقای اورهان؟» «دیروز می خواستم خدمت برسم، مختصر عرض داشتم...» «بگو جانم. بگو.» «دکتر شوشانیک هم بد نیست. مرده زنده می کند.» «پسر جان پدرت با من ایاق بود. خدا بیامرزدش. تو چرا این قدر زود شکسته شدی؟» «از غم برادر.» «خوب، خوب، دکتر نای دانف روس...» «مرد.» بروند بمیرند. همه شان بمیرند. زندگی چقدر مکافات دارد؟

گفتم: «آیدین تو چهل ساله شده ای. دیگر نباید بروی این قهوه خانه ها.» می آمد همین جا. جانش بود و این قهوه خانه. اما دیگر توجهی بهش نمی کردند. گوش به روزنامه خواندنش نمی دادند. حوصله شان سر می رفت و حتی از یک چای هم دریغ می کردند. گله مند بود. اما باز هم می آمد. گفتم: «هر وقت چای خواستی به حساب من تو همان کاروانسرا بخور.»

گفت: «آدم چایی می خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

من از آن همه چشم که بر و بر به من دوخته شده بود خجالت می کشیدم. شب که به خانه برمی گشتیم گفتم: «از این به بعد حق نداری بروی قهوه خانه شورآبی.» ساکت به دنبال می آمد. حالش خوش نبود. گفتم: «اگر این بار بروی عصبانی می شوم و تصمیم دیگری برایت می گیرم.» ساکت بود. به آدم هایی نگاه می کرد که کیسه پلاستیک به سرشان کشیده بودند و می دویدند. باران اریب می بارید، من چتر دستم بود و آیدین نمی توانست خودش را زیر چتر من بگیرد. خیس شده بود. گفتم: «این همه راه می کوبی می روی شورآبی که چی؟ که جای بخوری؟ چند بار گفته ام نرو. خوب نرو، دیگر.» داد می کشیدم که خوب بفهمد. و او همچنان ساکت و دلمرده راه می آمد. جوابی نمی داد. چراغ های مغازه ها خاموش بود و فقط نور ماشین ها زیر بارش تند باران یک لحظه می آمد و بعد ناپدید می شد. به در خانه رسیده بودیم. گفتم: «برو تو.» سرش را زیر انداخت و داخل شد و من هم پشت سرش. در را پشت سرم قفل کردم. گفتم: «شام می خوری؟»

با حرکت سر گفتم نه. و به زیرزمین رفت. اتاقش سرد و تاریک بود. گفتم: «می خواهی بخاری را روشن کنم؟» باز سرش را بالا انداخت. خزید زیر لحافش، و به دیوار مقابل خیره شد. گفتم: «به خدا قسم اگر این بار بروی، توی همین اتاق زندانی ات می کنم.» سر برداشت و به پنجره کوچک نگاه کرد. می دانست چه می خواهم بگویم. گفتم: «پنجره را گیل می گیرم. یا روی ایوان بالا با زنجیر می بندمت به توده ها.» ساکت مانده بود. و من می دیدم که اشک می ریخت. گفتم: «با این هیکل گنده خجالت نمی کشی؟» و داد زدم: «اگر این بار تکرار شود، دیگر نمی بخشمت.»

وقتی می دیدم این هیکل گنده با آن غروری که سابق داشت تحت فرمان من درآمده، لذت می بردم. تمام عمر می خواست بیش تر از من

بداند که حتماً برتری اش را به رخ من بکشد، می خواست به دانشگاه برود تحصیلات عالی و مقام بدست بیاورد اما هرچه باشد من در بازار بزرگ شده بودم. میان گرگ ها. وقتی نتوانست پولی جور کند که برود دانشگاه، گفتم پای غرورش را می خورد. آدمی که موقع حرف زدن به من نگاه نمی کرد، به یک نقطه دیگر خیره می شد، نه اعتنایی داشت، نه رازش را می گفت. آخر من برادرش بودم، برادر بلافصل. تا این که آن شکست پوزه اش را به خاک مالید. دیگر باکت و شلوار قهوه ای یا سرمه ای جلو چشم ظاهر نمی شد. شد مثل سابقش که الوارها را مثل علف می ریختند جلوش و او همی عرق می ریخت و آره می کشید. همان لباس های سابق را تنش می کرد، شلوار ماهوتی، ژاکت دست بافت مادر و پالتو مندرس رنگ و رو رفته. شد سوجی دیوانه.

بعد از آن شب دیگر هیچ وقت به قهوه خانه نمی رفت. مدتی بود که به شورزار علاقه مند شده بود. می رفت شورزار روی یک سنگ بزرگی که خودش آورده بود و مثل صندلی برای خودش جا درست کرده بود، می نشست. خیره موج های ماسیده گیل نمک می شد و باد موهای سیاه و صافش را مثل کتاب ورق می زد.

گفتم: «پا شو حیوان. توی این بیابان دنبال چی می گردی؟»

گفت: «آقا داداش هرچه باشد دو سال از تو بزرگترم.»

گفتم: «آره. آره درست می گویی. خوب، حالا پاشو راه بیفت.»

گفت: «بگذار این مرغ های دریایی به ساحل برسند.»

آخ که دیوانه ام می کرد. گفتم: «مرغ های دریایی؟»

گفت: «بیا بنشین.» و جا باز کرد، کنارش نشستم. با دست جایی در

آسمان را نشان داد: «می بینی؟ چه بالی می زنند؟ آن که تک می پرد پرنده

صلح است. من خیلی دوستش دارم.»

مادر را که دفن کردیم، انگار آسمان روی شانه‌ام فرو خوابید. من ماندم و دو تا آدم علیل. ارثیه پدری. یک تکه گوشت متعفن گذاشته بودند گوشه اتاق پایین و اسمش را گذاشته بودند یوسف که هیچ مأموریتی جز خوردن و پس دادن در این دنیا نداشت. «نیمتاج» به خانه مان می آمد و رخت و ظرفمان را می شست، غذایی می پخت و یا جارو می زد. بهش گفتم که به یوسف برسد. پول خوبی هم بهش می دادم. اما او هم جوابمان کرد و دیگر نیامد. پی اش رفتم، آن هم در کوچه پس کوچه های «حوض آباد». تا ظهر گشتم و پیدااش کردم. داشت کون بچه اش را لب حوض می شست و بچه یک ریز جیغ می کشید. گفتم: «نیمتاج. چرا نمی آیی؟»

گفت: «آقا شما؟ این جا؟»

گفتم: «بیش تر بهت می دهم. خانه را گند برداشته. بیا.»

گفت: «آقا، من نمی توانم به آن جانور برسم. از غذا افتاده ام. آقا، دیگر نان از گلوم پایین نمی رود.»

باز پدر جلو چشمم زنده شد: «این جانور هنوز زنده است؟»

مادر گفت: «آره. زنده است.»

پدر گفت: «کی می میرد؟» و از پله ها بالا رفت. آن روز چنان اسهالی گرفته بود که همه قدرت و حمیت و اراده اش را از دست داده بود.

مادر گفت: «هر وقت خدا خواست.»

پدر گفت: «مرگش نعمت است. نعمت.»

برگشتم. دیگر هیچ راهی نمانده بود. یک ماشین کرایه کردم و دم غروبی بردمش بیرون شهر. نزدیک «نمین» در یک بیابان پر کوه و دره که پرنده هم پر نمی زد به راننده گفتم: «بزن بغل.» ایستاد. گفت: «این جا؟» گفتم: «آره.» و یوسف را پایین کشیدم. سنگین بود و پاهاش مثل دو تا بال مرغ از دو طرف به نیم تنه اش چسبیده بود. کولش کردم و در دل بیابان راه

قیافه جدی و آرمیده ای به خود گرفته بود. گفت: «به به. به به. چه صدای قشنگی دارند. آدم حظ می کند.»

گفتم: «ببین، حجره را بی صاحب ول کرده ام، من کار دارم.»

گفت: «یعنی صبر نکنیم این کشتی باری برسد؟ می خواهم بینم چی صادر می کنیم، چی وارد می کنیم. خوب، توی این مملکت زندگی می کنیم.»

دستش را گرفتم و برش گرداندم. توی دلم گفتم زمستان نزدیک است، این بار زنجیر و زرده ایوان.

سرما داشت کلکش را می کند. نه از آن سرمایی که دندان های آدم ضرب بگیرند و نه از آن ها که انگشتان دست فریاد کنند، سرمایی که سیاه می کرد. پوست کبود می شد، دور ناخن خون می افتاد، استخوان تیر می کشید و قلب آدم درد می گرفت. از اصطبل بیرون زد. صدای گرگ ها راحتش نمی گذاشت و شب بی آن که کوچک ترین حرکتی بکند، یخ زده بود. به رسم عادت دست در جیب جلیقه کرد که ساعتش را دریاورد، اما نبود. همه جیب ها را گشت. جیب های شلوار، جلو، عقب، جیب کت، جلیقه، نه. نبود. یادش آمد که موقع خوابیدن در آخور لمسش کرده بود. اما حالا از بن زنجیر کننده شده بود. آن پیرمرد، آن که می گفت برادرکش، کی بود؟ پیرمرد هاف هافو. سر چرخاند. پشت سر، روبرو، نه. هیچ اثری نبود. حتی رد پا. هر که بود ساعت را برده بود. از خودش پرسید: «حالا چه موقع شب است؟» زیر لب گفت: «نصفه های شب.»

به طرف شهر راه افتاد. نمی دانست از کدام سو باید برود. نمی دانست از کدام سو آمده بود. سعی کرد، اما نفهمید. بالرزی تند بر تمام اندام راه افتاد. سرما و برف. هر قدم که برمی داشت تا زانو فرو می رفت. یکی این بار را زمین گذاشته بود؟ آسمان فرو خوابیده بود؟

افتادم. رفتم، رفتم و آنجا که از نفس افتادم گذاشتمش زمین. داشت نشخوار می کرد. هنوز نانش را تمام نکرده بود. نشستم و صبر کردم تا آخرین نان زندگی اش را بخورد.

آن وقت گذاشتمش توی یک گودال. خواستم روش خاک بریزم اما دلم نیامد. کمربندم را باز کردم و دورگردنش حلقه انداختم. و کشیدم. کشیدم. صدایش در نمی آمد و حرکتی نمی کرد. داشت نشخوار می کرد و با چشم های وقزده خیره ام شده بود. من بی توجه کشیدم و آنقدر کشیدم که نفسم برید. اما یوسف خفه نمی شد. نمی خواست بمیرد. سگ جان شده بود. من چاقوی کوچکم را از جیبم درآوردم و رگ های دو دستش را بریدم. کنارش نشستم تا خونش تمام شود. اما هیچ خبری نبود و خونی نمی آمد. مایع لزج و غلیظی قطره قطره روی دست هاش سر خورد و چند لحظه بعد خشکید. سرش را دادم آن طرف و شاهرگ هاش را زدم. و باز مایعی سیاه رنگ قطره قطره آمد و خشکید. داشت شب می شد و خونش در نمی آمد. و اگر می آمد کند می آمد. فکر کردم که قطعه قطعه اش کنم اما چاقوی جیبی ام خیلی کوچک بود و گوشت تنش را نمی برید. چند ضربه کاری روی قلبش زدم و بی فایده. یوسف همان طور که بود، بود. نشخوار می کرد و خیره می شد و تکان نمی خورد.

داشت شب می شد. وحشت برم داشته بود. همان جور گذاشتمش توی گودال کوچک تری که آن طرف بود. و با دست خاک ریختم. چه می دانستم که این جور می شود. تمام خاک های دور و اطراف را ریختم روی تنش، روی صورتش، روی پاهاش. و روی خاک را پا کوبیدم. می دانستم زجر می کشد و یک لحظه از کارم باز ماندم. دلم طاقت نیاورد، خاک صورتش را پس زدم و دیدم که دارد خاک می خورد. بی آنکه پلک بزند همان جور با ولع خوردن نگاه می کرد. خواستم خاک را پس بزنم و

برش گردانم. اما سنگین بود و نمی شد با دست پاهاش را بگیرم. دستم به جایی بند نمی شد. و هرچه بیش تر خم می شدم فایده ای نداشت. سنگینی آن جسم متعفن نفس را به شماره می انداخت. گفتم: «خدایا به دادم برس.» گفتم: «آخر چرا کارم پیچ می خورد و پیش نمی رود؟» و باز پدر با همان ابهت و جبروت ذاتی اش جلو چشمم ظاهر شد. گفتم: «پدر ببین به چه روزی افتاده ام.»

و حالا پدر، می بینی به چه روزی افتاده ام؟ این ارثیه توست.

پدر گفت: «این مرگش نعمت است.»

کدام یکی را می گویی پدر؟

مادر گفت: «با خدا که نمی شود در افتاد. هر وقت خواست برش می دارد.»

پدر گفت: «پس کی؟ من مریضم. قلبم درد می کند.»

مادر گفت: «تورا سینه نه؟ خوابیده این گوشه. می خورد و پس می دهد.»

پدر گفت: «هر وقت چشمم بهش می افتد، از زندگی سیر می شوم.

نمی دانم چرا یک مرضی نمی گیرد بمیرد که اقلأ خودش راحت بشود.»

با لگد یوسف را دراز کردم، گفتم: «پدر، گناهی گردن تو.» هنوز تا

گردن زیر خاک بود. گفتم هرچه بادا باد. به اطراف نگاه کردم، یک سنگ

بسیار بزرگ برداشتم، بالای سرش ایستادم. سنگ را با دو دست بلند

کردم و چنان به کله اش کوبیدم که حس کردم چیزی زیر دستم فرو نشست.

مغزش از گوشه چپ زده بود بیرون و چشم هاش همان جور وقزده و

خیره مانده بود. با دست خاک ریختم. روی جسدش را خوب پوشاندم، به

قدر یک متر خاک ریختم. و بعد تا شهر دویدم. پشت سرم را نگاه می کردم

و می دویدم.

سرما و برف. هر قدم که برمی داشت تا زانو فرو می رفت. پس این شهر

کجاست؟ به کجا می‌روی؟ صبر کن. ناگاه صدایی از پشت سر داد زد:
«آهای، برادرکش.»

برگشت. هیچ کس نبود.

صد بار گفته‌ام که بی‌خبر جایی نرود. نه قهوه‌خانه، نه شورزار، نه قبرستان. قبرستان. دار و ندار ما آن جاست، پدر، مادر، آیدا و طفلک صمصام. آیدین هم اگر به کوه و بیابان نزنند می‌تواند کنار آیدا بخوابد. با هم زاده شدند و با هم به آخرت می‌روند. اما بی‌خبر سر به هر کجا می‌گذاشت. آنجا، کنار قبر مادر می‌نشست، مثل جوکی‌های هندی چهارزانو می‌نشست و به قبر نگاه می‌کرد. جوری که بخواهد روح مادر را عذاب بدهد، و حتماً سکوتش مادر را کلافه می‌کند. گفتم: «این جا چه می‌کنی، نره غول؟»

گفت: «تصمیم دارم یک نرده چوبی قشنگ برایش بسازم.»

گفتم: «چرا به من خبر نمی‌دهی؟» و یکی خواباندم بیخ گوشش. گفتم:
«صبح با من می‌آیی کاروانسرا، شب برمی‌گردی خانه. همین.»

سکوت کرد و به زیرزمین خزید. آخرهای شب از آنجا درآمد و
گفت: «آقاداتش اجازه بده من بروم این دالان بغل.»

گفتم: «دالان بغل؟ برای چی؟»

«ساز قشنگی می‌زند. شب عروسی آیدا یادت هست؟»

«برو بخواب، الدنگ. حرف زیادی نزن.»

«تو که نمی‌دانی چه سازی می‌زند. الان چند سال است که تصمیم

دارم بروم گوش بدهم ولی مگر وقت می‌کنم؟»

گفتم: «برو بخواب، من که نمی‌توانم تا نصف شب ...»

اصرار می‌کرد، می‌نشست، پا می‌شد و گردن کج می‌کرد. ول کن نبود.

داد زدم: «برو بخواب. مردکه دیوانه. نصف شب هم دست بردار نیستی؟»
از اتاق راندمش و در را با ضرب بستم.

اما گاه و بی‌گاه به آن دالان تنگ و تاریک می‌رفت. یک شب همان‌جا سرپا خوابش برده بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. نصف شب بود. خیلی جاها را گشته بودم و از زور خستگی نای حرف زدن هم نداشتم. گفتم: «باشو برویم.»

گفت: «می‌بینی، آقاداتاش؟ می‌بینی چه سازی می‌زند؟ تازه، سازش کوک نیست.»

گفتم: «خجالت بکش نره غول. نصف شب هم دست بر نمی‌داری؟»

گفت: «بگذار تو حال و هوای آیدا باشم. نخواه که فراموشش کنم.»

دستش را گرفتم و از دالان کشیدمش بیرون. بوی نا و رطوبت می‌آمد. دالان تنگ و تاریکی بود که دیوارهاش ریخته بود و هیچ کس در آن زندگی نمی‌کرد. می‌گفتند یک تاجر فرش آنجا را خریده است و می‌خواهد یک خانه بزرگ بسازد. چند ماه طول کشید تا زمینش هموار شد، بعد یک خانه چهارطبقه سفید از زمین آمد بالا. با پنجره‌های مشجر و درهای بسته.

صبح که به طرف حجره می‌رفتم دیدم در کوچه سرگردان است. این سو و آن سو می‌رفت. گفتم: «دنبال چی می‌گردی، پسر؟»

گفت: «یک دالان این جاها بود. نبود؟»

گفتم: «حالا که نیست، بیا برویم حجره.» و راه افتادم.

دنبالم آمد. گفتم: «نمی‌دانی چه سازی می‌زد. چه صدای محزونی داشت. آمان آمان می‌خواند.»

برف سنگین نیمه‌شب برف‌های کهنه را پوشانده بود و حالا مثل یک اقیانوس، نعش لاش خود را به زمین تحمیل می‌کرد. پس کی تمام می‌شود این زمستان؟ چرا این‌جا همه‌اش زمستان است؟ همیشه زیر صفر، بی‌آفتاب. آخ مادر. ببین عزیز دردانه‌ات چه به روز ما آورده است؟

سر برگرداند و همه جا را از نظر گذراند. فقط آسمان و برف. کوه‌ها

سفید سفید بود، و زمین آنقدر پست شده بود که هر ابری از هر جا، روزانه به قدر یک زمستان برف روی آن می گذاشت و می گذشت، و باز هم دست بردار نبود. پا بر زمین گذاشت، سفت و یخی بود. کاش یک جا باز می شد و او را می بلعید. یکبارگی گفت: «آخ.»

پدر بنا آورد. دیوار سیاه و نمناک اتاق زیرزمین را ریختند و از نو سیمان کشیدند. در و پنجره قشنگی کار گذاشتند و رنگ آبی زدند. یک طاقچه هم آن طرف. اتاق جمع و جوری شده بود. اما علاوه بر بوی آبغوره و سرکه، بوی سوختگی هم می داد. مادر عصرها می رفت خرید. کتابخانه چوبی قهوه‌ای رنگی آوردند و گوشه اتاق گذاشتند. تختخوابی با روتختی صورتی این طرف. فرش را که پهن کردیم مادر گفت: «حالا بروید کتاب‌هایی را که سوزانده‌اید برایش تهیه کنید.»

پدر گفت: «من که نمی دانم چه کتاب‌هایی بود. اورهان، تو می دانی؟»
گفتم: «نه. من به اسمشان نگاه نکردم. ولی یکیش باباگوریو بود. یکیش بینوایان بود، اودیسه هم بود. دیگر یادم نیست.»

پدر گفت: «خوب، بیاید کتاب‌های مرا بخواند.»

مادر گفت: «آیدین کتاب‌های خودش را می خواهد.»

پدر گفت: «خیلی خوب، بهش پول می دهم برود خودش بخرد.»

همه کارها روبراه بود. مادر گفت: «حالا بروید بیاوریدش.»

آن روز عصر با پدر به رام‌اسبی رفتیم. سر راه شورآبی را با نیزارش دیدیم. برگ درخت‌های خشک زیر پا خرد می شد و شورزار با همان شکل همیشگی اش طرف چپ ما بود. پدر گفت: «یک زمانی این جا مثل شورآبی بوده. بعدها کم‌کم آبش خشک شده و نمکش مانده.»
می خواست چیزی گفته باشد. می خواست به زانو درآمدنش را بپوشاند. با عصبانیت چیزی می گفت و بعد حرفش را عوض می کرد. آسمان و

رسمان می باقت، هی از این شاخه به آن شاخه می پرید و بعد یکبارگی خاموش می ماند. به رام‌اسبی که رسیدیم به خانه‌های تومسری خورده و تپاله‌هایی که کنار دیوار برای خشک شدن چیده بودند نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. برای رفتن به آن طرف، مجبور بودیم پاچه‌های شلواریمان را بالا بزنیم و از رودخانه بگذریم. پدر گفت: «آخر آدم این جا زندگی می کند؟»

از بزرو شیداری در صخره‌ها بالا رفتیم و جلو کارخانه چوب‌بری ایستادیم. آفتاب بی رمق بود و باد خنکی می وزید. مگس‌های بی جان آخر فصل مثل کتله می چسبیدند. یک ردیف الاغ با بار گندم از برابرمان گذشت و صدای خرخراره بر چوب بی وقفه شنیده می شد. پدر در سایه نشست، چپش را چاق کرد، چند لحظه بعد گفت: «برویم سراغ این الدنگ بینیم حرف حسابش چیست؟» و راه افتاد.

گفتم: «گمان نکنم برگردد.»

گفت: «می آید.»

کارخانه بین دو کوه، درست در یک تنگه واقع شده بود و رودخانه‌ای از زیر آن می گذشت. دو کارگر آن طرف کنار صخره‌ها، الوارها را جابجا می کردند و چند کارگر درست جلو سالن کارخانه اره می کشیدند. نفر اول آیدین بود. پدر جلوش ایستاد و با اخمی عجیب خیره‌اش شد. اما آیدین حواسش به ما نبود. ناگاه سر بلند کرد گفت: «سلام.»

انگار واماند. یک لحظه مبهوت نگاه کرد و بعد سرش را زیر انداخت.

پدر گفت: «گذشته‌ها را فراموش کن و ...»

آیدین گفت: «پدر، مرا فراموش کن.» و با خمی غریب در چهره، به

درون کارخانه رفت.

پدر درجا یخ زد. چشم‌هاش به دودر افتاده بود. دست‌هاش در هوا

ماند و جوری برگشت که چشمش به چشم من نیفتد. پذیرفته بود که باید برگردد. هیچ وقت در زندگی اش شکست نخورده بود. آن روز فهمیدم که طعم تلخ یعنی چه.

اورهان گفت: «آخ.»

یادش رفته بود پاپاخ را بردارد. به رسم عادت برمیگشت که یک چیزی را بردارد. همیشه چیزی را فراموش می کرد. اما نه پاپاخ. و این بار پاپاخ. برگشت. صدای زوزه گرگ می آمد. قدم هاش را تند کرد و خود را به اصطبل رساند. صدای زوزه گرگ ها مثل زیانه آتش از همه سو تاب می خورد و در دست ها و پاهاش ریشه می انداخت. چه کند؟ جلو در ایستاد، دکمه های شلوارش را باز کرد و سرپا شاشید. به شوخی یک پاش را هم بلند کرد و از درد خندید. بعد تکان سختی به خود داد، تنه سنگینش را به در گذاشت و با ضرب خودش را یله داد. مثل یک دیوار سنگی جلوش ایستاده بود. باز چند بار فشار آورد، لولاها زنگ زده بود و با صدایی خشک دوباره در را برمیگرداند. صدای گرگ ها نزدیک تر می شد. پاپاخ را از زمین برداشت، به سر گذاشت و به طرف آخور رفت. آنجا نشست و دید که پیرمرد سیگار و کبریتش را جا گذاشته است. بلند گفت: «سیگار در مقابل ساعت.» مادر می گفت: «مثل دو تا رفیق پشت همدیگر باشید، آن وقت می بینید که وضعیتان روز به روز بهتر می شود. نگذارید پدر زجر بکشد.»

گفتم: «مادر، آدم باید گرگ باشد که بتواند در این بازار دوام بیاورد. این برادر، دلش به حال مردم بیش تر از خودش می سوزد.»

پدر مریض بود و نفس های آخر را می کشید. بعد از مرگ آیدا پدر دیگر پدر نشد. یک آدم بداخم که روز به روز پالتو به تنش گشادتر می شد، صبح از خانه به حجره می رفت و شب برمیگشت. دو قلوها رسش را

کشیده بودند. به خصوص در آن سه چهار سالی که آیدین فرار کرده بود، به مرور خصوصیات انسانی اش را از دست داد و بعد از مرگ آیدا همه ما حس کردیم که کمرش شکست. آن اواخر گاه و بی گاه به حجره می آمد تا این که به کلی از کار افتاد. در اتاق بالا درست زیر پنجره رختخوابش را پهن کرده بودیم. روزی یک دکتر می بردیم بالای سرش. کار فروش یک طرف، حساب های مردم یک طرف، مریضی پدر هم داشت بی چاره مان می کرد. نه می مرد نه زنده می ماند. با این حال، با این همه گرفتاری گفتم: «راه بیفتیم با آیدین برویم گاومیش گلی.»

مادر گفت: «بروید. خسته هم شده اید. بد نیست.»

آیدین گفت: «با این حال پدر؟»

گفتم: «کاری که از دست من و تو ساخته نیست. هست؟»

و راه افتادیم. شورابی سر راهمان بود. وقتی به سرعین رسیدیم مردم داشتند می آمدند. تا ساعت نه شب هم هنوز می آمدند. و از نیمه شب جل و پلاشان را جمع می کردند و رفته رفته خلوت می شد. شب های تابستان وقتی همه از گرما تب می کردند، آنجا سرد بود. چراغ های زنبوری را می دیدی که بر در و دیوارها آویخته بودند و نور چراغ ها و فس فسشان آدم را خسته می کرد. یک عده شل و پل به طرف آب گرم می رفتند. عصایی ها و زمین گیرها جلو آب معدنی «ژنرال» صف کشیده بودند. آنجا از همه جا شلوغ تر بود. می گفتند در زمان جنگ یک ژنرال انگلیسی در آن آب گرم پاهای چلاقش را راه انداخته است، و حالا در ارتش انگلستان مثل شیر نر امر و نهی می کند. عده ای حوله بر دوش برمیگشتند، با کلاهی به سر و شالی به کمر، یا پالتویی بر دوش.

قهوه خانه ها پر بود. بستنی فروشی ها پر بود. سیراب شیردانی ها پر بود. گوشه و کنار آن خیابان باریک و ماریج خاکی دست فروش ها ردیف شده

گفتم: «بالاخره یک روز می‌بایست این حرف‌ها را می‌زدیم.»

گفت: «حالا که تو حجره هستم.»

گفتم: «تو که کار ما را دوست نداری. تو که قصد نداری کاسب بشوی،

پس ...»

گفت: «چاره‌ای نیست. هم به خاطر پدر و هم به خاطر مادر باید بمانم.»

اما روح کاسبی نداشت. وقتی عدل‌های پسته و تخمه به انبار می‌آمد و

روز بعد کف انبار را جارو می‌زدیم، حاج و واج نگاه می‌کرد و من چاره‌ای

نداشتم جز این که بگویم سوراخ موش‌ها را با گچ بگیرد. و می‌گرفت.

دیگر نمی‌خواستم ضررش را بکشم. هر کی کلاه گشاد داشت سر او

می‌گذاشت. سه عدل مغز گردو خریده بود که وقتی درشان را باز کردیم

دیدیم کرم گذاشته. گفتم: «پدر، این کرم‌ها چقدر تمام شد؟»

پدر به آیدین نگاه کرد. سری تکان داد و گفت: «بیر خودت بخورش.»

من گفتم: «فسنجان درست کن و بخور.»

پدر عصبانی بود. و لب‌هایش به رنگ بنفش خشک درآمده بود. و ما

آن شب گردوها را به خانه بردیم. روز بعد مادر در سینه‌کش آفتاب پهنشان

کرد. تمام کف حیاط را پوشانده بود و در گرمای کیف‌آور آفتاب، کرم‌ها

وول می‌خوردند. و بعد پدر به او گفت که برود وزیر اقتصاد بشود و من به

او گفتم: «آیدین، بین باز هم از این گردوها هست؟»

«برای چی؟»

گفتم: «بخر بیاور روی پشت‌بام پهن کنیم.»

وقت برگشتن به گمانم ساعت از دوازده هم گذشته بود. جلو گاراژ

سرعین مسافرها هجوم می‌بردند طرف استیشن و یک زن فرنگی هم

گوشه‌ای ایستاده بود. گفتم: «پالونش کج است.» اما او توجهی نکرد. گفتم:

«می‌آیی بیریمش یک گوشه‌ای کلکش را بکنیم؟»

بودند. دهشاهی به پنج‌هزار. کی به کی بود؟ هرکس می‌خواست پول

در بیاورد می‌توانست یک گهی با خودش بردارد و به سرعین بیاورد.

سلمانی چروکیده‌ای تند و تند ریش می‌زد به یک تومان. سر و ریش را

توی شهر پنج‌هزار می‌گرفتند، ولی او ریش می‌زد یک تومان. گل‌دان مریم

گلی قشنگی هم گذاشته بود روی پیشخوانش و روی آن نوشته بود،

فروشی. گفتم: «چند؟» و دیدم سه تا گل دارد و هر کدام از گل‌هاش یک

رنگ است، قرمز، آبی، زرد.

گفت: «صد تومان.»

گفتم: «بی انصاف.»

آیدین در تمام مدت ساکت بود. نه حرف می‌زد، نه می‌خندید، نه

علاقه‌ای داشت. ما لباس و حوله برنداشته بودیم. ولی وقتی از استیشن

اتاق چوبی پیاده شدیم یگراست به آب‌گرم گارمیش گلی رفتیم. هوای

آنجا با جاهای دیگر فرق داشت. بخار آب جوش به آسمان می‌رفت و

کج و کوله‌ها ریخته بودند توی گودال آب‌گرم. دو شیشه آب آلبالو گرفتم،

بعد هم دو سیگار. هر دو را آتش زدم. گفتم: «بکش.»

گفت: «سیگاری نیستم.»

گفتم: «من هم نیستم. ولی می‌چسبد.» هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد و به

راه نمی‌آمد. به آن‌هایی نگاه می‌کرد که در آن چرکاب داغ زجر می‌کشیدند

و اصرار داشتند که در آب بمانند. گفتم: «تو می‌خواهی من بعد چه کار

کنی؟»

گفت: «فرقی نمی‌کند.»

گفتم: «منظورم این است که چه شغلی را انتخاب می‌کنی؟ حالا که پدر

رفتنی است، چه فکری داری؟»

گفت: «آمده‌ایم این جا که این حرف‌ها را بزنیم؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پالانش کجاست.»

گفت: «از کجا می دانی؟»

می دانستم. زن گاه گاه برمی گشت، چادرش را باز و بسته می کرد و چشم هاش می خندید. گفتم: «هی.» برگشت. چشمکی بهش زدم. رو ترش کرد. و باز گفتم: «ببین.» باز برگشت و این بار لبخند زد. بعد با پیرزنی که همراهش بود سوار استیشن شدند. ما هم هجوم بردیم و سوار شدیم. جای نشستن نبود. ایستادیم. من درست در کنارش بودم و دوست نداشتم مرتب به آیدین نگاه کند. ماشین که راه افتاد، چراغ های داخل خاموش شد، و من دیگر نمی توانستم در آن تاریکی موهای طلایی و چهره آرایش شده اش را ببینم. نمی دانم چرا یکباره در برابرش واداده بودم. تا آن روز از هیچ کس به این حد خوشم نیامده بود. آن شب برای اولین بار دختری به من لبخند زد و جایی در قلب من باز کرد. به آیدین گفتم که باید امشب خانه اش را یاد بگیرم. و او گفت که برای چه می خواهم؟ و من گفتم نمی دانم. اما می دانستم. می دانستم. کاش هرگز ما آن روز به سرعین نرفته بودیم. کاش اسیر این آدم نشده بودم.

سیگاری دیگر روشن کرد. پاهاش را حرکت داد. دست هاش را حرکت داد. پاکوبید. زوزه گرگ ها را پشت دیوارها می شنید. نمی دانست چه کند. از یکی شنیده بود که گرگ ها از آتش می ترسند. کبریت کشید و دنبال چیزی گشت که بتواند آتش روشن کند. یک مشت کاه خیس پای آخور ریخته بود که نمی شد روشنش کرد. نه. خدایا این انصاف نیست. پس چه باید کرد؟ مثل دهاتی های راماسبی که سرگین خشک شده ته طویله را می سوزاندند، تکه هایی سرهم کرد و آتش زد. به زحمت. بوی تند می داد و آتش در میان تخته های سرگین به کندی می دوید و صدا

ی کرد. گرگ ها حالا انگار از درون کلبه زوزه می کشیدند. اورهان به اطراف نگاه کرد. هیچ کس نبود. به راحتی می توانست نعره بکشد و در آتش بدمد. شعله بی جان لحظه ای بود و بعد فرو نشست. هر چه توان داشت در آتش دمید. شعله کمی برآمد. اورهان دست هاش را بر آتش گرفت، روی زمین نشست. کفشش را کند و پاهاش را جلو داد. آتش گرفته بود و دودش چشم را می سوزاند. اما بوی ماست روستا می آمد.

گفتم: «چرا بی اجازه من از خانه می روی بیرون؟ مگر مادر ما زن نبود؟»

آدامس می جوید و به پشت دست هاش که انحنای قشنگی داشت نگاه می کرد. و چه تن گرمی داشت. گفتم: «من چه کار به مامانت دارم؟ من باید به فامیلم سر بزدم.»

گفتم: «آخر چی توی این خانه کم داری؟» و من همه چیز تهیه می کردم، بیش تر از حدی که او می خواست. و هر چه می کردم نمی توانستم توی خانه پابندش کنم. پای گریز داشت. گفتم: «من به چی تو دلم خوش باشد؟ آن از روزهاست که صبح می روی شب می آیی. این هم از شب هات که همه اش به فکر حجره و تخمه ای.»

بعد من فهمیدم که همه زن ها مثل همنند. بی کم و کاست. پدر می گفت: «به زن جماعت نباید رو داد.» مادر را می گفت، و آیدا را می گفت. آشپزخانه را نشانشان می داد و می گفت: «اگر از عهده این جا برآمدید، می شوید زن خوب.»

گرسته اش شده بود. چشم هاش می خواست بزند بیرون. یادش رفته بود به رسم عادت یک مشت بسته یا تخمه در جیب کتش بریزد، و گاه و بی گاه نشخوار کند. بوی سرگین سوخته موج می زد. گرما جان تازه ای بهش داده بود. حالا دلش می خواست برگردد. برمی گشت. حتماً کمی که

دست و پاش را گرم می‌کرد، راه می‌افتاد. اول آفتاب می‌رسید و در اتاق بالا زیر کرسی و امی رفت. تا ظهر، و بلکه تا شب می‌خوابید. به حجره هم نمی‌رفت. یک روز که هزار روز نمی‌شد. اما بعد از این همه زجر، بی آن‌که لحظه‌ای تردید کند، دماری از روزگار آیدین درمی‌آورد که برود برای مادر تعریف کند. مگر کشتن یک آدم دست و پا چلفتی چقدر وقت می‌برد. نیم‌ساعته کارش را می‌ساخت.

صبر کردم ایاز پاسبان پیداش شود. یک روز صبح آمد. حالا دیگر حال ندار بود. گفتم: «می‌خواهم طلاقش بدهم.»

گفت: «به این زودی؟»

«اجاقش کور است.»

«چشمش کور. می‌خواست اجاقش کور نباشد.»

چقدر می‌توانستم صبر کنم؟ می‌خواستم دختر آفتاب‌ندیده‌ای پیدا کنم. و ایاز پاسبان می‌گفت تا پیدا نکرده‌ام آذر را طلاق ندهم. می‌گفت: «تا خانه‌ای نخریده‌ای خانه‌ات را نفروش.»

گفتم: «سر به هواست.»

گفت: «از فامیل که نیست، خوب غصه ندارد.»

گفتم: «توی گاراژ سرعین پیداش کرده‌ام. کس و کارش را که نمی‌شناختم.»

گفت: «باد آورده را باد می‌برد.»

به خانه که می‌رفتم تویم پر بود. از لباس‌هاش می‌گفتم، از غذاهایی که می‌پخت، مزه دست‌پخت مادر در دهانم بود، از حجابش می‌گفتم که پیراهن بی‌آستین می‌پوشید و از آیدین رو نمی‌گرفت. همان‌جور که جلو من بود، بود. گفتم: «اقلاً جلو این نره غول یک چادر بینداز به سرت.»

گفت: «مگر نمی‌فهمی؟ این بدبخت از بچه هم بچه‌تر است.»

گفتم: «از این زندگی خسته شده‌ام.»

«باز دنبال چی می‌گردی؟»

«بچه.»

برام کوفته تبریزی پخته بود و کنار سفره به خوردن من خیره شده بود. گفتم: «تو از خاله کوچک‌هات ارث برده‌ای. اجاق او هم کور است. مثل عمو صابر من.»

گفت: «من که تفصیری ندارم. کار خداست.»

«کار هر که هست. من وارث می‌خواهم.»

«پرورشگاه بچه می‌دهند. یک روز می‌روم یکی از آن خوشگل‌هاش را سوا می‌کنم. بچه‌های کوچولوی قشنگی آن‌جا هست. حتی بچه‌های زمان جنگ که حالا بزرگ شده‌اند. دخترهای دم‌بخت.»

گفتم: «باید بچه خودم باشد.»

به ستوه آمده بود. گفتم: «می‌خواهی از همین زنی که رخت‌ها مان را می‌شوید؟...»

«نه. مگر می‌خواهم بچه کلفت درست کنم؟»

«وقتی زایید می‌آوریم پیش خودمان، بزرگش می‌کنیم. بچه خودت هم هست.»

بحث ما تمامی نداشت و همان روزها یک دکتر تازه به شهر آمده بود که مطبش نبش میدان شاه بود و او می‌گفت که معجزه می‌کند و شنیده است که با یک دوا هر زنی می‌تواند سالی یکی بزاید. بعدها فهمیدم که همان زنکه پتیاره روبروی خانه ما که جز آرایش کار دیگری بلد نبود یادش داده است.

بردمش. و کاش نمی‌بردم. و کاش فکر بچه این جور به سرم نیفتاده بود. بهانه‌جویی هم نمی‌کردم اما آن حیاط درندشت خالی بود. نه

دو چرخه‌ای، نه تویی و نه سر و صدای بچه‌ای که وقت آدم را پر کند یا از آن ایوان بالا شیرجه بزند توی حوض و مجبورم کند که بیندمش به شلاق. نه. بعدها که نتیجه همه آزمایش‌ها را گرفتیم دانستیم که کار من خراب است. اما عشق یک بچه در کله‌ام بود. یکی که جیغ بزند، موهام را بکند، از سر و کولم بالا برود. شیشه پنجره همسایه را بشکند و روزی یک در دسر تازه راه بیندازد.

حس کرد که دارد بلند حرف می‌زند. سیگار دیگری روشن کرد، کفش‌هاش را از روی خاکسترهای گرم برداشت و پوشید، پا شد، خاک شلوارش را تکاند، روی آتش خاموش پا کوبید و بعد جلو در ایستاد. آنچه بود برف بود و آسمانی سراسر ابری. دیگر از این شهر حالش به هم می‌خورد. شهری که همیشه زیر صفر بود. همیشه برف بود و سوز و زیر صفر. اشک آدم یخ می‌زد.

همین جا بود. گفتم: «این جا چه می‌کنی، نره غول؟»

یک استکان چای ترکی را نصفه خورده بود و داشت از روزنامه کهنه‌ای می‌خواند، و آن را سر و ته گرفته بود، و من گوش خواباندم که بینم چی می‌خواند. از جنگ حرف می‌زد و تا چشمش به من افتاد، گفت: «اخوی، آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد.» بیرون سبز بود و آفتاب یک‌ور می‌تابید و دو کل آنجا کنار درخت شاخ‌بازی می‌کردند. چند قدم به عقب برمی‌داشتند و با خیزی تند کله‌هاشان را می‌کوبیدند به هم. گاهی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «بارک‌الله.» بعد که جنگ کل‌ها گرد و خاک زیادی راه انداخته بود، از قهوه‌خانه درآمد و بی آن‌که به من توجهی بکند، دست‌هاش را به هم کوبید. و با قدم‌های گشاد این سو و آن سو رفت و خندید. آن وقت آمد سراغ یک عده از آدم‌هایی که در سینه‌کش آفتاب کنار دیوار قهوه‌خانه ردیف کنار هم چپ می‌کشیدند و به

او می‌خندیدند. رو بروی آن‌ها ایستاد و گفت: «اگر می‌خواهی بفهمی که کتاب در اصل نوشته چه کسی است، پانویس‌هاش را بخوان.»
آن‌ها خندیدند و او گفت: «ای کاش می‌شد که من یک روز، فقط یک روز رهبر این مردم بشوم. مثل هیتلر. اخم می‌کردم و می‌گفتم: هر کس هر چه دارد مال خودش نیست. مال خداست. من هم از طرف خدا آمده‌ام، و فره ایزدی شامل حال من است. کتاب هم دارم. در راه است.»

و آن‌ها که جوان‌تر بودند به طرفش کلوخ پرت کردند و خندیدند. من گفتم: «مگر با تو نیستم؟ این جا چه می‌کنی؟» انگار که تازه مرا دیده است، خنده یکباره روی صورتش خشکید. اما در حضور آن‌ها همه آدم سعی کرد دوباره بخندد. آن وقت گفت: «قربان، من هم مثل آدم‌های دیگر دل دارم.»
زدمش. سه تا کشیده آبدار. چپ و راست خواباندم بیخ گوشش، و گفتم: «غلط کرده‌ای.»

گفت: «یعنی هوس جای نکنم؟»

«همان جا بخور. مرا امیر خودت نکن.»

مشدعباس قهوه‌چی یک استکان و نعلبکی را با سر و صدا شست، در آب غوطه داد و برای من، یک چای روشن ریخت. گفت: «بالاخره بعد از چند وقت سرتان گرفت و آمدید. بفرمایید.»

گفتم: «ممنون.» و به آیدین نگاه کردم که کنار دیوار کز کرده بود و سرش را در دو دستش گرفته بود. گفتم: «این قدر این روزنامه‌ها را نخوان.»
صدای گرمی داشت. زمزمه می‌کرد. مشدعباس می‌گفت: «غلط نکنم یک ماه از بهار رفته، چون هر وقت چلچله‌ها را می‌بیند می‌زند زیر آواز.»
قلبم به شدت می‌زد. همه‌اش می‌ترسیدم مبادا زبان باز کند و همه چیز را ناخودآگاه بریزد بیرون. اما روز به روز که می‌گذشت در عمق بیش‌تری فرو می‌رفت. انگار در باتلاق فرو رفته بود.

مشدعباس گفت: «بگذارید صندلی بیاورم.»

مادر انگار همین دیروز بود که از ته حنجره فریاد می‌زد، خس خس می‌کرد، نفسش تنگ می‌شد، رنگش می‌پرید، دستش را به دیوار می‌گرفت و بعد به آرامی روی زمین زانو می‌زد و به حالت سجده می‌افتاد. روزگار تلخ به تندی گذشت و یکباره چهارده سال از عمر بر باد رفت. بی‌بر و بی‌استفاده، انگار که عمر را حرام کرده باشی. خوب مادر که بود آدم می‌دانست کرسی اتاق بالا داغ است و دود بخاری در شاخه‌های پربرف کاج می‌پیچد و سماور همیشه جوش است. هرچند که او اورهان مادر نیست. آیدین، آیدین مادر است.

گفت: «تا پیداش نکرده‌ای پیش من نیا.» آن چهار پاره استخوان چنان حکم می‌راند که آدم از شرم آب می‌شد.

گفتم: «مادر، من که نمی‌توانم صبح تا شب اسیر او باشم. من حجره را چه کنم؟ به خدا از دستش خسته شده‌ام.»

«برو بیرون.»

و من کجا را داشتم بروم؟ گفتم: «آخر من از کجا بدانم کجاست؟»

گفتم: «بد کرده‌ام صد بار او را برده‌ام دکتر، این همه بهش رسیدگی می‌کنم، روزنامه بهش می‌دهم، پول چایش را می‌دهم، می‌برمش سلمانی. می‌برمش حمام. خوب، من هم آدمم، آبرو دارم.» اما به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. کنارش نشستم که هرچه می‌خواهد بگوید، داد بزنند، موهای سرم را بکنند، یا بخواباند بیخ گوشم و دست از سرم بردارد.

گفت: «هرچه کرده‌ای تو کرده‌ای. اما یادت باشد به خودت کرده‌ای.»

«تهمت زن، مادر. من چه گناهی کرده‌ام؟» پتو را روی پاهاش کشیدم و برایش از پارچ، آب ریختم. لیوان را گرفتم و با خشمی آن را پرت کرد که اتاق پر از شیشه خرده شد. گفت: «آیدین من کجاست؟»

پشت مدرسه انوشیروان. یا بچه‌های ولگرد آن‌جا زنبورک می‌زد. دستش

گفتم: «نمی‌خواهم.» اما می‌خواستم. حالا دیگر سنگین شده بودم. سی و شش هفت سال را شیرین داشتم. آره دیگر. همان سال‌ها بود. گاهی پاهام از سنگینی تنهام مورمورش می‌شد و می‌خمید. روی صندلی آبی رنگ آهنی نشستم و از دور سفیدک شوزار را می‌دیدم. مشدعباس یک میز هم آورد و جلوم گذاشت. گفت: «مگر این که سوجی بانی خیر بشود. وگرنه شما کجا و این‌جا کجا؟»

آیدین گوشه دیوار، ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و به یک نقطه در دوردست‌ها خیره مانده بود. پا شدم. دستش را گرفتم. گفتم: «اگر جای نمی‌خوری راه بیفت.»

دیگر نیازی نبود به زور بکشانش. شانه به شانه‌ام می‌آمد. گفتم: «تو نباید می‌آمدی. سه روز است که آمده‌ای این‌جا. فکر نمی‌کنی من در آن خانه سوت و کور تنها هستم؟»

گفت: «آدمیزاد همین است دیگر.»

وقتی به شهر رسیدیم، عصر بود، و خیابان‌ها را آب‌پاشی کرده بودند، و پاسبان‌ها دو به دو قدم می‌زدند، و باربرها روی چرخ دستیشان هندوانه می‌خوردند، و سلمانی‌ها سر می‌تراشیدند به یک تومان، و بچه‌ها وقتی آیدین را می‌دیدند داد می‌زدند: «سوجی، سوجی، دیوانه.» و گاه کسی از پشت دیواری داد می‌زد: «دای ناسور.» و من می‌دانم که این چیزها را بچه‌های دبیرستان صفوی بلدند.

گرگ‌ها پوزهاشان را به زمین می‌کشیدند و بعد حلقه می‌زدند. بعد می‌آمدند دور طویله و پا می‌کوبیدند که اورهان برود بیرون. گفت: «آدمیزاد همین است دیگر. سوجی، سوجی، دیوانه.» داد زد: «سوجی.» اما گرگ‌ها صدایش را که می‌شنیدند بیشتر تر پا می‌کوبیدند. گوشه دیوار طویله کز کرد و دامن پالتوش را روی پاهاش کشید.

نظر مادر را جلب کنم. هرچند که رسیدگی می‌کرد، غذایی می‌پخت، یادآوری می‌کرد که دواهام را بخورم، اما آیدین یکباره می‌گفت: «آخ مادر.»

و مادر خودش را چنگ می‌زد، پریشان می‌شد، با صدای زیر شیون می‌کرد و با صدای بم حرف می‌زد. با خودش حرف می‌زد. و آن‌که مثل مجسمه روبروی ما نشسته بود، انگار که از سنگ یا سرب یک‌تکه تراشیده‌اندش، مثل من نبود، واقعاً مریض بود. و هرچه تلاش می‌کرد بیش‌تر فرو می‌رفت. با صورت تاتاری چین‌خورده، موهای پریشان، و سری انگار که کوه، سنگین. مردی بود که نمی‌توانست سرش را صاف نگه دارد. و هذیان می‌گفت. من قلبم به شدت می‌کوبید. مادر لحظه‌ای با تنفر نگاهم می‌کرد و عاقبت می‌گفت: «هرچه کرده‌ای، کرده‌ای. حالا بگو چه به خوردش داده‌ای که من اقلأ پادزهرش را پیدا کنم.»

من چه می‌توانستم بگویم؟ مثل همیشه ساکت می‌ماندم. آن وقت مادر می‌گفت: «اگر خدا خدایی کند، حقت را کف دستت می‌گذارد.»

گفتم: «نفرین نکن، مادر. به جوانی من رحم کن. من حالا بیست و نه سالم است. هزار امید و آرزو دارم، مادر.» و نمی‌دانستم که دارم گریه می‌کنم. و حالا هم نمی‌دانم که دارم گریه می‌کنم. از درد، از خستگی، سرما و گرسنگی. و همیشه از نفرین مادر هراسان بودم. اما نفرینش هیچ وقت مرا نگرقت، خودش همیشه مریض بود. از همان وقت نفسش به کلی تنگ شد و از پا افتاد. هر روز که می‌گذشت پریشان‌تر و شکسته‌تر می‌نمود. در رختخواب سفید، با آن جثه نحیف استخوانی‌اش فقط خرخر می‌کرد. و در ته‌مانده نیرویش می‌گفت: «آیدین... آیدین من کجاست؟»

در قبرستان، زیر آن درخت چنار، کنار قبر آیدا نشسته بود. و من با این درد به سراغش می‌رفتم و او را می‌یافتم که هیچ وقت اورهان مادر نیستم.

را گرفتم که بیاورمش گفت که نمی‌آید. مثل بچه‌ها خودش را روی زمین، روی خاک‌ها می‌کشید. با آن موهای جوگندمی و چروک‌های پیشانی. پیرمردهای یکدنده را می‌مانست که جز لجاجت کاری بلد نیستند، و همیشه پنج ساله به نظر می‌رسند. گفتم: «آیدین، تو با این هیکل گنده!»

صورتش را نزدیک صورتم شاخ کرد: «مگر چی شده؟»

خواباندم بیخ گوشش: «نره غول، آدمت می‌کنم.»

گفت: «آقاداتاش، نگو که سرم ترکید.»

گفتم: «من که چیزی نگفتم. مادر گفته که بیایی.»

گفت: «مادر؟» لحظه‌ای مردد ماند. آن وقت تسلیم تقدیر، بچه‌های زنبورکچی را از یاد برد، و با قدم‌های بلند همراه آمد. حتی به سر و صدای بچه‌ها هم توجهی نداشت.

گفتم: «باید بیایی حجره، توی کاروانسرا. جلو چشم من باشی تا با هم برگردیم. فهمیدی؟»

گفت: «سرم بازار مسگرهاست.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت: «این جام ابستاده. یک چیزی این‌جا مانده که هی حالم را خراب‌تر می‌کند.»

مادر یکباره گذاشت توی صورتم. برق از چشم‌هام پرید. گفتم: «چرا می‌زنی، مادر؟»

«چی به خوردش داده‌ای، بی شرف؟»

«این عقلش نمی‌رسد، تو چرا این حرف را می‌زنی؟»

فریاد جگرخراشی کشید که انگار پوستم را ترکاند. گفت: «از همان شب، همان شب... تو خیر نمی‌بینی.»

باید مقاومت می‌کردم و نمی‌گذاختم کوچک‌ترین بویی ببرد. حرف‌هام را باور نداشت و من ناچار تصمیم گرفتم مدتی مریض بشوم و یک جوری

گفت: «تو که می دانی من توی ماشین سرگیجه می گیرم. کف می کنم.»
شانه اش را گرفتم و پرتش کردم در صندوق عقب: «به جهنم، خریزه
خورده ای، پای لزش هم بنشین. من کار و زندگی دارم. نمی توانم که اسیر
تو باشم.»

وقتی رسیدیم جلو کاروانسرا، باربرها را صدا کردم که بیایند کمک
کنند. آن قدر در راه عریذه کشیده بود که دیگر نای ناله هم نداشت. کف
کرده بود و سفیدی چشم هاش برگشته بود. دراز به دراز خواباندمش در
دالان. اسمایول می خواست که بیاوردش توی حجره. گفتم: «لازم نکرده.»
و هرچه اصرار کرد قبول نکردم. گفتم: «مردم هر غلطی می خواهند بکنند،
اما اگر در حجره بشاشند، تا مغز استخوان نجس می شویم.»

اسمایول با جوالدوز دورش خط کشید. درست طرحی کامل از محیط
بدن که دردش در زمین بماند و ور نیاید. و بعد صورتش را اسمایول با آب
سرد شست. و او را برد ته کاروانسرا، برایش چای ریخت. بعد باربرها
دورش را گرفتند. اما تا شب مگ بود. و وقتی به خانه رفتیم، با دیدن مادر
شروع کرد به اشک ریختن. می دانستم که می خواهد مادر را عذاب بدهد.
و مادر برای این که مرا عذاب بدهد، دست انداخت گردنش و بوسیدش،
موهایش را شانه زد، پیراهنش را عوض کرد، ناخن هاش را گرفت. و من که
در درگاه اتاق ایستاده بودم و دلم مالش می رفت، نمی دانستم چه کار کنم.
بروم یا بمانم. مادر یک لحظه وجود مرا حس کرد، برگشت و با نگرانی
فقط دست و پام را نگاه کرد.

صدای زوزه نزدیک تر شده بود. دور تا دور محوطه پر از گرگ بود و
همه یکصد زوزه می کشیدند. امان نمی دادند، و سرما آدم را نفله می کرد.
بارها شده بود که اسب و گاو را خشک کرده بود. زمانی پیش از این ها،
چوبانی را یخ زده پیدا کرده بودند؛ سر سنگی نشسته بود و داشت جایی را

همه گمان من صورت حقیقت گرفته بود. از سال ها پیش هم می دانستم که
محبوبیت از همه ثروت ها شیرین تر است. این را در نگاه باربرها هم
می خواندم. و حالش هم که هست باربرها و دیگران، سوجی را بیش تر از
اورهان دوست دارند. حتی پدر با آن همه انزجارش از او، با آن همه توهین
و تمسخری که در غیاب او داشت، در برابرش نمی توانست عادی بماند.
به وضوح می دیدم که دستپاچه می شد و خودش را می باخت. به چشم
احترام می دیدش و آن وقت ضعفش را نشان می داد و ناچار می شد
بی آن که گفته باشد «بی رگ، الدنگ» بگوید: «پسر، چه می کنی؟»

«در شعر که ناکام شدم، حالا با چوب قایق می سازم.»

«بساز. بساز که ببینم کجا را می خواهی بگیری.»

و این آدمی که غرق در شعر و ادبیات بود، و روزنامه ها مدام اباطیلش را
چاپ می کردند، بعد از مرگ آیدا تمام و کمال نجار شده بود، به چوب ور
می رفت و در دل کنده ها دنبال چیزی می گشت که ما هیچ کدام نمی یافتیم.
اما مادر رفتاری سوای پدر داشت. نمی توانست چیزی را در خود نگه
دارد. خود را عیان می کرد و به هر قیمتی بود در لابلای نفس هایی که
می رفت دیگر درنیاید، می گفت: «آیدین ... آیدین ...»

نزدیک شسورآسی. هسمین جا. روزنامه کهنه هاش را می چپاند در
جیب هاش، لای جوراب و بند تنبان، در پاچه شلوار، و چند تا هم همیشه
دستش بود. گفتم: «باز آمده ای این جا، نره غول؟»

گفت: «آخر ما هم بعضی وقت ها آدمیم، اخوی!»

«مرده شورت ببرند. راه بیفت توی ماشین.»

دیگر نمی خندید. پلک می زد، پلک می زد، به دور و بر نگاه می کرد، و

بعد به آلتماس می افتاد: «آفاداداش، بیا پیاده گز کنیم.»

«ماشین آورده ام، کرایه داده ام.»

که یک عاشیق ناامید، چنان آمان آمان را قشنگ می خواند، و آیدین آن قدر روان گریه می کرد که آدم درمی یافت یاد آیدا افتاده است. آن روز برف هم می بارید، و در خیابان ها سیل راه افتاده بود و کارگران کارخانه پنکه سازی داشتند با کیسه های ماسه، راه سیل را می بستند.

گفتم: «این جا چه می کنی، نره خول؟»

گفت: «بیا بنشین، یکی دو قطره نثار امواتت صلوات.»

گفتم: «قهوه خانه مشدعباس، قبرستان، پشت مدرسه اتوشیروان، باغ اخوان، شورزار، همه جا را زیر پا گذاشتم، حالا می بینم تو این جایی. فکر نمی کنی باید به من خبر بدهی که کدام گوری می روی؟»

گفت: «مدت مدیدی است که می آیم این جا.»

از دالان متروکه که باد تندی از آن پشت و پسله ها هجوم می آورد، بیرون آمدم. گفتم: «این جور که تو پیش گرفته ای معامله مان نمی شود. من نمی توانم اسیر تو باشم، دنیا را زیر پا بگذارم بینم کجایی.»

گفت: «پس دوباره زنجیرم کن، آقاداتاش.»

تا مادر بود، نمی شد. اما بعدها می بستمش. با زنجیر به نرده های بالا می بستمش، و روزنامه کهنه ها را مثل علف می ریختم جلوش. به کاغذها ور می رفت و بعد همان طور نشسته به خواب می رفت. سرش را به نرده تکیه می داد و می خوابید. من خیال می کردم مرده است. گفتم: «خوشت می آید؟»

گفت: «آقاداتاش. روز همان روز است، ولی روزگار یک روزگار دیگر است. تو باورت می شود که آیدا، آیدای خودمان خودش را آتش زده باشد؟»

حالا اصرار خودش بود، اصرار عجیبی که شب و روز آزارش می داد، نه اصرار مادر. چون مادر از سال ها پیش زیر خروارها سنگ و یخ خفته

نگاه می کرد. اورهان از گوشه طویله بلند شد. می لرزید. نه از سرما و نه از ترس، از چیزی که نمی شناخت. انگار به برق وصل شده بود و به وضوح می لرزید. پاکو بید. نه. نمی شد. سال پیش سه نفر را در یک ماشین، یخ زده یافته بودند. زن و مرد جوانی با بچه شان. می گفتند که هر چه لباس به نشان بوده به دور بچه شان پیچیده بوده اند. اما نتوانسته بوده اند جلو سرما را بگیرند. بینی و دهان آن دختر سه ساله یخ بسته بود و از چشم های آنان قندیل هایی مثل کریستال کش آمده بود. اورهان دست هاش را حرکت داد، دکمه هاش را بست و باز خودش را حرکت داد. درجا زد. راه زیادی را درجا زد، و بی فایده. صدای زوزه دم به دم نزدیک تر می شد. تر دست هاش ها کرد. سوجی کجایی؟ سوجی!

داد زده بود. جیخ کشیده بود. و نمی دانست که عربده کشیده است، و نمی دانست گریه کرده است، و هرچه فکر می کرد نمی فهمید چرا آن وقت روز راه افتاده بود. اما می دانست که از درد تنهایی شب هایی بدتر از این ها را نیز گذرانده بود. و می خواست وقتی او را دید، با زبان خوش دست و پاش را ببندد، یک گره خفتی به گردنش بیندازد و همان جا رهایش کند به امان خدا. و حالا اسیر برف شده بود. برف بی پیری که تمامی نداشت. آسمان به خشم آمده بود و می خواست دنیا را زیر برف مدفون کند. مثل بچه ای که با مشتی خاک می خواهد مورچه ای را زنده به گور کند، و وقتی مورچه از زیر خاک بیرون آمد باز خاک می ریزد. و خاک هم که تمامی ندارد، برای دفن یک مورچه تا بخواهی خاک، و هرچه او تغلا کند، عبث. همه این حرف ها به کنار، آیدین کجاست که او به هر جا نگاه می کند او را می بیند، و نه به خاطر مادر، بلکه به خاطر دل بی صاحب مانده خودش. حالا که دیگر مادر نیست بگوید: «آیدین من کجاست؟»

در دالان مخروبه نزدیک خانه، روبروی کارخانه پنکه سازی لرد. آن جا

بود، و هیچ نگاه متنفری نمی توانست به دست های اورهان زل بزند و حکم براند: «آیدین.»

سرش را از دیوار برداشت و به دنبال صدای زوزه بیرون را نگاه کرد. بارش برف باز شدت گرفته بود. تمامی نداشت. انگار آسمان می خواست قال قضیه را بکند؛ برفی به زمین بگذارد که بعدها مردم بگویند همان سال برفی، از همان هایی که ما در شهر زیر بار سنگین آن تونل می زدیم و به خیابان راه پیدا می کردیم. برف کوچه های تنگ هرچه بود، بود. تازه از دو طرف، برف پشت بام ها را که می ریختند، دیگر نمی شد در خانه را باز کرد. و مادر نمی توانست اتاق ها را گرم کند و ما عزا می گرفتیم. پدر می پرسید: «در این سرما آیدین چه می کند؟»

گفتم: «پدر، من که زیرزمین نمی روم.»

«ولی تو تا کس می دانی که او شب ها چه می کند.»

«کتاب می خواند.»

بخواند. کاش پدر مانعش نمی شد. کجایی، آیدین؟ سوچی. نه. فریاد از ته گلوی حیوانی سرگشته بود، انگار از درد ناله می کرد و یا زوزه می کشید. گرگ ها هر دم نزدیک تر می شدند. سرش را به دیوار گذاشت، و همه قوایش را به کار برد که نمیرد. صدا از پشت دیوارها بود. بی اراده، بی آن که نگاه کند سیگاری از جیب پالتوش بیرون آورد و خواست روشنش کند اما چوب کبریت نداشت. قوطی اش را پرت کرد و سیگار را لای دو انگشت آن قدر فشرد که ریخت. دست هاش را ها کرد. رطوبت نفس روی پوست دست هاش یخ بست. سوچی! صدای گرگ ها حالا از پشت دیوارها می آمد و پنج تا بودند، شاید هم شش تا. همگی بر دو پا بلند می شدند و با ضرب به زمین می آمدند. گرسنگی نعره می شد و با درد فرود می آمد. گفتم: «سرم.» آن وقت آیدین دوید توی حجره و با خوشحالی به من گفتم: «آقا داداش! آقا داداش!»

«چی شده، پسر؟»

با دست به زنی اشاره کرد که دو بچه موبور خوشگل همراهش بودند.

گفت: «آقا داداش! زن داداش.»

من خوب دقت کردم. زن خودم بود. آذر. داشت از حجره روبرو آجیل می خرید. یک پسر داشت و یک دختر. و آذر موهای بلند دخترش را دم آسبی بسته بود و هر به گاهی زیرچشمی حجره ما را می پایید. سال ها بود او را ندیده بودم. و تا آن روز گمان می کردم عقیم شده ام، و هیچ میلی به زنان ندارم. اما وقتی چشمم بهش افتاد احساس کردم چقدر دلم می خواهد زنم باشد. و چقدر دلم می خواست همان روز، همان ساعت زنم باشد و حالا هم.

موقع رفتن در دالان مکث کرد که پسرش را صدا بزند. آن وقت دست

هر دوشان را گرفت و با لبخندی که عاشق به صبح می زند، رفت.

آیدین گفت: «زن داداش.» و لبخندی می زد که به نظر می آمد

می خواهد گریه کند.

گفتم: «خوب! که چی؟»

گفت: «که هیچی. زن داداش بود.»

گفتم: «گم شو.» و پرتش کردم.

گفت: «خوب می روم.» مثنی تخمه برداشت و باز رفت ته کاروانسرا،

روی پیت حلبی خودش کنار اسمایول نشست و پتو را روی پاهاش کشید.

بعد از آن روز، من یک بار دیگر آذر را دیدم که دم سینما داشت یقه کت

شهرش را مرتب می کرد و من نمی توانستم صورت آن مرد را بینم، اما

صورت پر آذر و آن چشم های عسلی اش پاهای آدم را سست می کرد.

قدش از من بلندتر بود و من وقتی می خواستم کشیده بزتم می بایست

روی نوک پنجه پا می شدم و هفته ای دو سه بار می خواباندم بیخ گوشش.

اما انگار کیف می‌کرد و خونسرد خیره می‌شد، پلک می‌زد و خیره می‌شد، لبخند می‌زد و خیره می‌شد. و من باز هوس می‌کردم بزلم. در محضر هم گفتم: «آمده‌ایم این‌جا که طلاق بد هم.» گفت: «باشد.»

گفتم امضا کن. امضا کرد. و روز بعد آمد اثاثیه‌اش را جمع کرد و برد. و من مثل پدر نمی‌خواستم حرفش را بزلم که با آسودگی تمام، روی تخت پوستش زیر درخت مجنون می‌نشست و هندوانه را شتری قاچ می‌کرد و یکی هم می‌داد به من، و می‌گفت: «حرف این جنازه را نزن.»

در طویله با ضرب باز شد و باد تنیدی زوزه کشان برف را به درون ریخت. و روشنایی سفید برف روی دیوار مقابل افتاد. زوزه گرگ‌ها حالا از توی طویله می‌آمد. در را شکسته بودند و آمده بودند تو. درست پشت سرش. هر شش تاشان. پا می‌کوبیدند و زوزه می‌کشیدند. و چقدر گرسنه بودند. کاش یک تکه نان خشک بود که برایشان پرت کند. سوجی کجایی؟ سوجی!

گفت: «طعمش خوب است، اما انگار آدم سرب می‌خورد.»

گفتم: «تو این آقا بیوک ما را نمی‌شناسی. استاد است. بخور که این غذا گیر فلک نمی‌آید.»

گفت: «اسمش چی هست؟» دو قاشق پیاپی خورد، و با اکراه به ته مانده بشقابش نگاه کرد.

گفتم: «نمی‌دانم. خوراک یک پرنده کمیاب است که آقای لرد، هر روز می‌خورد.»

گفت: «لابد خیلی هم گران.» و یک قاشق دیگر.

گفتم: «تا می‌توانی بخور. فکر پولش را نکن.» و قلبم می‌زد.

«تو چرا نمی‌خوری؟»

«من پیش‌ترها خورده‌ام.»

«اقلاً یک لقمه بزلم.» و باز خورد. و من با ضربان تند قلب به وضوح دیدم که به سسکه افتاد و چشم‌هاش به دودو افتاد. به سینه‌اش اشاره کرد، گفت: «مانده است این‌جا. سنگین ... مثل سرب.» بعد با دو دست سرش را گرفت. نالید، نالید، نالید و بعد آرام گفت: «آخ خدا.»

گرگ‌ها دوره‌اش کرده بودند. و آماده بودند که هجوم بیاورند. حلقه می‌زدند، خیره یکدیگر، بی‌لرزش با تمام قوای گرسنگیشان هجوم می‌بردند به آن که یک لحظه غافل مانده بود و او را می‌دریدند. و ساعتی بعد چند تکه استخوان بر برف می‌ماند. هن‌هن می‌کردند یا له‌له می‌زدند و هرم نفس‌هاشان به پشت کله‌اش می‌خورد. و کافی بود تکان کوچکی بخورد. برای همین بود که جرئت نمی‌کرد سرش را از دیوار بردارد. چشم‌هاش را بست و در انتظار دریده شدن نعره کشید. آیدین! آیدین! یکباره ساکت شد. برگشت. نه گرگی بود نه زوزه‌ای.

صبح شده بود. ابرهای ضخیم و سفید چنان آسمان را پوشانده بودند که مبادا گوشه‌اش را اورهان ببیند. دنیا شده بود سفیدی مطلق. به اطراف نگاه کرد؛ بارش برف، و روشنایی مختصر روز، و سفیدی خالص. تنها درختی خشکیده جلو ویرانه‌های قهوه‌خانه دیده می‌شد. سابقاً زیر سایه درخت ایستاده بود و با دست راست به شهر اشاره کرده بود. همان‌جا ایستاد. درست روبروی در درهم شکسته قهوه‌خانه‌ای که سابقاً یک قهوه‌خانه تک افتاده و گرم بود. و ما وقتی از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم، شورآبی سبز و آبی را می‌دیدیم. اما حالا هیچ چیز به زندگی شباهت نداشت. برف نمی‌خواست دست از باریدن بکشد، و همچنان بر زمین بار می‌گذاشت.

اورهان زیر درخت جهت را نشانه گرفت و به راه افتاد. تا زانو فرو می‌رفت. صدای شهر انگار از جایی می‌آمد. گوش سپرد. نه. نمی‌توانست بفهمد از کدام سو می‌آید. و باز رفت. سوجی را دید که با بلوز پشمی

سبزرنگی که آیدا برایش بافته بود، پالتو کهنه‌ای بر دوش، و همان پاپاخ رنگپریده پدر از دور می‌آمد.

گفت: «هی، داداشی، از کدام طرف برویم؟»

سوجی روزنامه را پاره کرد و به هوا پاشید و برف بارید: «همه در یک جهت، به ستون هشت. همه به طرف سرمای مسکو.»

«هی، داداشی، پس کجا رفتی؟»

«دنبال من نیا، اخوی!»

«چرا؟»

«دست از سرم بردار. ما دیگر پیر شده‌ایم.»

دندان‌های یکی در میان و دو تا در میان ریخته بود، و کونک‌های قهوه‌ای رنگی در لثه‌های مانده بود که بتواند چیزی بجود. و موهای سه تا در میان سفید بود. گفتم: «می‌خواهی تو همین کاروانسرا یک اتاقک برایت بسازم که همیشه پیش اسمایول بمانی؟»

پای چپش را به دیوار زده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. انگار همین دیروز بود، اما یازده روز پیش. امروز دوشنبه است. و آنروز برف می‌بارید. آیدین غمگین بود. گفتم: «چهل و دو سال از عمرت رفته، حالا دیگر خجالت بکش.»

همان‌طور که خیابان را نگاه می‌کرد، یکباره به رعشه افتاد. دو دستش را به سرش برد و گفت: «می‌خواهم بالا بیاورم.» آنوقت روزنامه‌ها و کاغذپاره‌ها را از جیب پالتوش درآورد، از لیفه شلوارش درآورد، از لای جوراب‌هایش درآورد، همه را دسته کرد و ریخت توی یک پیت حلبی که جلو مارتا گدا دود می‌کرد و می‌سوخت. ورق‌های کاغذ پیچ و تاب می‌خورد و نیست می‌شد. و من یاد کتاب‌هایش افتادم که در حیاط سوزاندیم و یاد زیرزمین افتادم که شعله خشمگینی از پنجره‌اش زیانه می‌کشید. و ناگاه

صدای خنده‌های عصبی پدر را شنیدم: «هه. این روح شیطان است که می‌سوزد.»

گفت: «همین چیزها بدبختم کرد.» و راه افتاد.

گفتم: «آیدین!»

برنگشت. دنبالش راه افتادم. دستش را گرفتم و چسباندمش به تنه درخت. برف شاخه‌های آن درخت بر سرمان ریخت. گفتم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «یک جای دیگر.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «مگر من از تو می‌پرسم کجا می‌روی؟»

چپ و راست دو تا خواباندم بیخ گوشش. بعد لرزش دست و پریدن زیر چشم‌هایش را به وضوح دیدم. با تحکم و لحن پدر گفتم: «برگرد تو کاروانسرا.»

شاید دو دقیقه مات نگاهم کرد. از رو رفتم. سرم را که زیر انداختم، دیدم راه افتاد. من پالتو تنم نبود. داشت سردم می‌شد. اما دنبالش رفتم و باز گرفتمش. گفتم: «چی شده، سوجی؟»

گفت: «سوجی؟» لب ورجید و به درخت‌ها نگاه کرد. مثل بچه‌ها به بالای سرمان نگاه کرد. گمانم می‌خواست گریه کند. لب‌هایش را گاز گرفت. بعد با سرفه‌ای سعی کرد جدی به نظر بیاید.

گفتم: «آیدین.» و خندیدم. و خیال کردم حالش خوب شده و همه چیز را مثل دیگران می‌فهمد. و باز با مهربانی خندیدم.

گفت: «چرا می‌خندی؟ مگر او هم مرده؟»

گفتم: «آره. سال‌ها پیش. سال بعد از پدر.»

گفت: «پس باید رفت.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «باید دید که مرده‌ها چه جور می‌خوابند. این یک راز است.»
گفتم: «برگرد. امروز می‌خواهم باهات حرف بزنم.»
باز نگاهش را به سراپام دوخت. چشمش را تنگ کرد و زل زد به چشم‌هام: «باز چه نقشه‌ای تو کله‌ات داری؟»

و من با تمام صداقتم به او گفتم که هیچ نقشه‌ای در کله‌ام ندارم. و از این‌که در این چهارده سال هیچ وقت آدم حسابش نکرده بودم، و هیچ وقت نمی‌توانستم بفهمم که وقتی نیست انگار یک چیز کم دارم، احساس بدی داشتم. تا پاش را در حجره می‌گذاشت بهش احم می‌کردم و داد می‌زدم: «باز که پیدات شد!؟»

یک مشت تخمه برمی‌داشت، در جیب پالتو یا فرنجش می‌ریخت و با نگاهی دزدکی و شوخ، مثل بچه‌ها می‌دوید ته کاروانسرا. اسمایول مرتب برایش جای می‌ریخت. بهش آش می‌داد، و مدام پیت حللی‌اش را گرم نگه می‌داشت. تا بود، بود. می‌دانستم که هست اما نمی‌دانم برای چی هوس کرده بودم باش حرف بزنم. دلم برای یک آشنای تنی لک زده بود. گفتم: «برویم.» و دستش را کشیدم.

دستش را تند کشید. و باز رفت. و من آن قدر سردم بود که نتوانستم باز دنبالش راه بیفتم. از همان جا داد زدم: «حرف آخرت همین بود؟»

گفت: «اخوی! دیگر خرابی از حد گذشته. باید بار و بنه را بست.» و رفت.

باز رفت. راه رفت. اگر یک جا را می‌گرفت و ساعت‌ها می‌پمود حتماً به شهر می‌رسید که بتواند خودش را زنده نگه دارد. و رفت. آن وقت به پشت سر نگاه کرد که ببیند چقدر راه رفته است. ویرانه‌های قهوه‌خانه از دور فرو ریخته‌تر به نظر می‌آمد.

گفت: «اخوی! دیگر خرابی از حد گذشته. باید بار و بنه را بست.»

از خشم می‌لرزید. گفتم: «درست می‌کنم. چنان آدمی ازت بسازم که مرغ هوا به حالت گریه کند.» و برگشتم به حجره. ده روز ناپدید بود و من حالا اسیر او، آواره بیابان‌ها شده‌ام. امروز دوشنبه است. اما روزهای دیگر هم بود. گفت: «باید رفت.»

گفتم: «خیر است. کجا انشاء الله؟»

گفت: «کجا؟ پابوس آقا.»

گفتم: «حرف مفت می‌زنی ها!؟»

گفت: «آقا باز مرا طلبیده. سماورش دارد قلقل می‌کند.»

و می‌دانستم که به قهوه‌خانه شورابی می‌رود. اما پیش‌تر از این‌ها، زمانی که پدر تازه مرده بود، و آیدین طبق وصیت پدر در حجره کار می‌کرد، وقتی می‌گفت: «باید بار و بنه را بست.» می‌گفتم: «برای من که این‌جا خوب است. تو می‌خواهی بروی، برو.»

گفت: «خیال می‌کنی.» از زور خستگی پشت پیشخوان وارفته بود. من کمرم توان آن همه سنگینی را نداشتم. وانگهی، من دوازده سال در آن خراب شده جان‌کننده بودم. جارو هام را زده بودم، حمالی‌هام را کرده بودم. و آن قدر از آن پله‌ها پسته و تخمه پایین برده و بالا آورده بودم که دلم می‌خواست چند سالی او هم با کار ور برود و قدر زندگی را بفهمد. و همه این چیزها را به او گفته بودم که آویزه گوش کند و یکباره خیال میرزایی برش ندارد که یگراست بیاید پشت میز بنشیند.

بیست و سه گونی تخمه آفتابگردان جلو حجره روی هم چیده شده بود و ما نمی‌توانستیم از شیشه‌ها بیرون را ببینیم. گفتم که همه این‌ها باید برود پایین. و او همه را کول کرد و به انبار زیرزمین کشید. چهل پله. کارش که تمام شد یک لیوان چای برای خودش ریخت، روی زمین نشست، پاهاش را دراز کرد و چای را داغ داغ هورت کشید. دانه‌های درشت عرق،

و من کی جرئت داشتم بپرسم که کجا می‌روند؟ حتی وقتی به مادر می‌گفتم، اخم می‌کرد و طوری که برای همیشه خفقان بگیرم می‌گفت: «تو را سینه نه؟»

و من هر روز عصر، سر چراغ تنها بودم، و هر روز یک فکر تازه به ذهنم می‌رسید، اما او توجهی به فکرهای تازه من نداشت. نه رضایت می‌داد که سهمش را بدهم تا بتواند ادامه تحصیل بدهد، نه قبول می‌کرد تمام وقت در حجره پا به پای من کار کند. حتی گفتم که اصلاً به حجره نیاید و حقوقش را بردارد. اما گفتم: «من وجدانم راضی نمی‌شود.»

گفتم: «از چیزی که نداری حرف نزن.»

گفت: «مؤدب باش.»

گفتم: «ولی بعدها گله نکن.»

گفت: «سعی نکن برادریمان لطمه بخورد.»

گفتم: «من شاشیدم به این برادری.» و با این که می‌دانستم عاشق بی‌قرار آن دختر ارمنی است، اما می‌خواستم به زبان بیاورد و به عجز بیفتد و بخواهد که بگذارم عصرها برود. پدر نتوانسته بود او را به عجز آورد و من می‌خواستم این کار را بکنم. دلم می‌خواست جوری رفتار کنم که صبح‌ها پاشنه در حجره را ماچ کند و بیاید تو، مثل موم در دست‌ها بچرخد و شب همراه من به خانه بیاید و هرچه می‌کردم نمی‌شد.

می‌گفتم: «چقدر می‌خواهی یا چوب و بر روی؟»

«تا وقتی که ته چوب را در آورم.»

گفتم: «چقدر می‌خواهی کتاب بخوانی؟»

«تا صور اسرافیل.»

جلو آینه شکسته ته حجره ایستاد. موهایش را با دست داد بالا. سر سیلش را با شانه مرتب کرد. کوکوی ساعت چهار بار بیرون آمد، و من

پیشانی و زیر پلک‌هایش را پوشانده بود. با شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی که به تنش چسبیده بود، مرا یاد خودم می‌انداخت که به خاطر چاقی ام حتی بیش از او عرق می‌ریختم. گفتم که، پدر، من این گونی‌ها را چهل پله پایین برده‌ام و بالا آورده‌ام. انصاف نیست. اما کار از انصاف گذشته بود و حالا او از گرد راه نرسیده داشت جنگ می‌انداخت به دار و ندار من. و پدر بی‌انصاف دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، چرا که موقع مرگ گفتم: «هرچه که هست، نصف نصف.» و آن شب من تا صبح در تب نندی سوختم و هذیان گفتم. خیس عرق، بی آن که کسی یک لیوان چای دستم بدهد. و او آن روز یادش رفته بود لباس‌هایش را بتکاند. کمی هم لاغرتر به نظر می‌آمد. من می‌فهمیدم که خسته و مانده، از ته دل می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند آن‌جا بماند. به قول پدر روح کاسبی در او وجود نداشت. اما با وصیت آخر پدر مجبور بود بماند. گفتم: «اخوی! خرابی از حد گذشته.» چایش را که تمام کرد، لب پله‌های جلو حجره نشست. نمی‌دانستم به کی فکر می‌کند. نیم ساعتی بعد، درست هنگامی که کوکوی ساعت چهار بار خواند، مثل هر روز آن دختر خوشگل ارمنی آمد سراغش. گفتم: «این چه وضعی است؟» و آیدین لباس‌هایش را که پر از پرز گونی بود تکاند، کنش را از گل میخ برداشت، پوشید. گفتم: «چیزی نمی‌خواهی؟» و آن دختر یک مشت برگه هلو برداشت و در کیفش ریخت، یک مشت هم پسته، یک مشت هم تخمه شور.

آن دختر عجیب به رنگ بتفش بود. یا من این جور خیال می‌کنم. چشم‌هایش تند می‌درخشید، و آدم را شرم‌زده می‌کرد و با چرخشی که به اندام خود می‌داد یک دسته گیسوی صاف و بور روی هوا پر می‌زد و من دیگر آن دو را نمی‌دیدم. انگار که پر پروازشان همان موها بود. بعد در ذهن من، آن دختر مدام داشت می‌چرخید و چتری از موها و رنگ بتفش و خنده قشنگ به یادگار می‌ماند.

بی اختیار به در حجره نگاه کردم که ببینم چه جور می آن دختر ارمنی از پله ها بالا می آید. و درست در همان لحظه می آمد، یکی دو مشت چیزی برمی داشت، و آنها با هم می رفتند. و آن روز دم در صداش کردم، گفتم: «هر جا می روی یاد من هم باش.»

برافروخته بانگاهی به دختر و بعد به من گفتم: «تو خیلی خبیثی اورهان.» گفتم: «خانم، شما به این شازده بگویید پاش را از زندگی من بیرون بکشد.»

گفتم: «زندگی شما کجاست، آقای؟»

من از آن دختر خجالت کشیدم، اما زدم به رگ بی خیالی و به آیدین گفتم که حاضرم سهمش را بخرم. گفتم: «تو وقتی به پول فکر می کنی انسانیتت را از دست می دهی، اورهان.»

گفتم: «حالا که به پول فکر نمی کنم.» و بعد که رفت گفتم: «تو همیشه خبیثی، حتی توی خواب.»

رو به دیوار ایستاد و چشم هاش را بست. اما کابوس ذهنش شکلک های مضحکی بود از تمامی مرده هایی که می شناخت. پدر می رفت. مادر با نفس تنگی اش خس خس می کرد. جمشید دیلاق پا بر دیوار می گذاشت و انتظار می کشید و تا چشمش به اورهان می افتاد می گفت: «عشق.» چشم هاش را گشود اما به دیوار که نگاه کرد، باز هم بیابان بود و برف؛ سرما و سفیدی لایتناهی دشت و تپه. آقای لرد را دید که با پای گچ گرفته و آن اعضای آهنی زیر بغل از آن سو به طرف قهوه خانه می آمد. و صدای ضربه عصایش به زمین، انگار که به سر آن پارچه بسته باشد، گرومب صدا می داد. و هر قدم که برمی داشت، نگاهی هم به قهوه خانه می انداخت، و خستگی اش را با بخار پف می کرد. فراک مشکی دنباله دار تنش بود، با پیراهن سفید و پاپیون زرشکی. وقتی جدی می شد لب هاش را طوری

غنچه می کرد که انگار دارد آبنبات می مکد و حالا داشت آن آبنبات لعنتی را می مکید: «از شهر مرده ها می آیم.»

«بعد از آن همه سال از زیر خاک درآمده ای که چی بگویی؟»

«هنوز زنده ای، آقای اورهان؟»

«می بینی که زنده ام. نگاه کن ... اما آقای لرد، اگر از این مهلکه جان سالم به در بردم، می داتم بقیه عمرم را چطور بگذرانم.»

پدر گفت: «نبض بازار دست ماست، آقای لرد.»

آقای لرد گفت: «نبض شما هم دست ماست، آقای اورخانی.»

من خندیدم. آقای لرد گفت: «این پسر شما باهوش است. اقتصاد را می فهمد. اما آن یکی که افتاده به دام شعر، یک احمق تمام عیار است.»

پدر گفت: «احسنت. احسنت. مرحبا.» بعدها به من گفت در این که هر دو کله شق و یکدنده ایم شکی نیست. و به آیدین گفت که او به قول

انگلیسی ها یک احمق تمام عیاری است که به اندازه الاغ هم نمی فهمد.

آقای لرد موقعی که با پدر دست می داد، گفت: «به این صد سال فکر نکنید، به نفع شماست که زیر نظر ما باشید.» و خندید. خندید. خندید. و

حالا عصا را زیر بغل گذاشته بود و با آن پای شکسته به سراغ اورهان آمده بود. گفتم: «پدر. مرده ها چرا دست از سر آدم بر نمی دارند؟»

نه. یک ضربه آهنی از عصا به زمین فرود آمده بود و صدای گرومب آن پای گچ گرفته، دل زمین را می لرزاند.

من خیال می کنم صدای ضربه عصاست که به سرش پارچه پیچیده باشند.

چشم هاش را بست. آن وقت آقای لرد را دید که دارد می دود. تند می دوید. یک تق و یک گرومب. برف چرخ زنان می نشست. «تق گرومب.»

داد زد: «بس کنید، آقای لرد.»

شقیقه‌هاش را با دو دست گرفت و فشار داد. چه گرمای کیف‌آوری! نه. خدایا، نه. این انصاف نیست. آیدین، آیدین کجایی که بینی تنها شده‌ام، و هر شب دنیا یخ می‌زند. انگار همه آدم‌های دنیا مرده‌اند، و من تقاص هراس همه آدم‌ها را یکجا پس می‌دهم.

سردرد تهوع‌آوری پشت کاسه چشم‌هاش، درست روی استخوان پیشانی مانده بود. دهانش تلخ و بدبو شده بود. احساس کرد مثل بنای ویران قهوه‌خانه در سنگینی برف وارفته است. دست‌هاش را در جیب پالتو فرو کرد و باز راه افتاد. گرسنگی امانش را بریده بود. یادش نمی‌آمد هیچ‌گاه یک وعده غذا از برنامه‌اش حذف شده باشد و حالا از ظهر روز قبل چیزی نخورده بود.

امروز جمعه است. حیف که آدمیزاد نمی‌تواند مثل گوسفند برای نشخوار وقت و بی‌وقت ذخیره کند. پدر می‌گفت ذخیره آخرت یادت نرود. و ما یادمان رفت. گفتیم: «مگر قول ندادی که دیگر نیایی قهوه‌خانه؟»

گفت: «زندگی یک رسم قدیمی است، اخوی.»

گفتم: «راه بیفت. چرند نگو.»

گفت: «زن‌ها دو صدا دارند. یکی بم، یکی زیر. بم حرف می‌زنند و زیر جیغ می‌کشند.»

گفتم: «کدام زن؟»

گفت: «بالاخره باد این پنکه‌های لرد یک روز همه ما را خواهد برد.» و همه‌اش خیال می‌کرد که سنگ صد گرم حجره ما کمی کم‌تر از صد گرم است. گفت: «قهوه این مسیو سورن قهوه‌ای‌تر است.»

و من به جمشید دیلاق گفتم: «هی، دیلاق، از راه نسیه‌برها می‌روی؟» و او دلش نمی‌خواست که من او را دیده باشم. بعدها گفت که می‌خواسته یک روز سرزده بیاید. و نیامد.

هرچه می‌رفت نمی‌رسید. ایستاد. پس این شهر کجاست؟ دور لب‌هاش می‌سوخت، می‌خارید. سرانگشت دستش را به لب‌ها برد یک لحظه بازدم گرم خود را حس کرد. و دانست که تب‌خال زده است. مادر گفت: «پیش از آنکه تب‌خال بزنی یک بادیه مسی بگذار روش. پس می‌نشیند.»

دیگر توان ایستادن نداشت، استخوان‌هاش تیر می‌کشید و پنجه پاهاش از درد فریاد می‌کرد. نای راه رفتن نداشت، حتی یک قدم. دلش می‌خواست یک جایی بیفتد و خوابش ببرد. با این همه مسیرش را عوض کرد و باز راه افتاد.

آیدین گفت: «اخوی! برای خوابیدن هفت هزار سال وقت داریم. تو به چراغ نگاه نکن. بگیر بخواب. اصرار هم نکن که من شب‌ها به اندازه تو بخوابم.»

گفتم: «یک جوان به سن و سال من و تو چند ساعت باید بخوابد؟»

گفت: «یک آدم به سن و سال من و تو چند ساعت باید بخواند؟»

گفتم: «این جور نمی‌شود. باید وسط اتاقمان را تیغه بکشیم. منتهی نه از این طرف. درست از وسط پنجره تیغه بکشیم که یک لنگه مال تو، یک لنگه مال من. چون می‌خواهم یک گلدان بگذارم کنار گلدان تو و ته مانده آبم را بریزم پاش.»

گفت: «آدم تا داستان نخواند معنی زندگی را نمی‌فهمد.»

گفتم: «دنبال چه می‌گردی؟»

گفت: «خودم.»

دنبال شهر می‌گشت. نه شهر خودشان. هر شهری که بشود یک تکه نان پیدا کرد و از یخ‌زدگی نجات یافت. اما نه اثری از آدم بود و نه اقلای حیوانی که بشود شکمش را جر داد و با دو دست فرو رفت توی شکمش.

مورمان یکم * ۳۳۳

ببندشان. اما هوا گرم بود و من حال تهوع داشتم. آیدین گفت: «بنشین.» نشستم و وقتی دست پدر را در دست‌هام گرفتم، پدر تمام کرده بود. صدای اذان ظهر همه جا می‌پیچید. و مادر به حالت سجده زار می‌زد.

نیروی تازه‌ای در خود حس می‌کرد. نه مانده نیرویی که گاه در آدم یافت می‌شود. سرپا ایستاد؛ برف لباس‌هاش را تکاند، به اطراف چرخید و با دقت نگاه کرد، به چیزی که سیاهی بزند. تنها در سمت راست دیوارهای مخروبه قهوه‌خانه دیده می‌شد. و انگار یک تابلو سرخ‌رنگ هم آن‌جا بود. دست‌هاش را در جیب شلوار فرو کرد و به طرف قهوه‌خانه راه افتاد. به خودش گفت: «اورهان. به دست‌هات فکر نکن.» فکر نکرد.

رفتیم. پدر یک شاخه گل گذاشت روی تابوت آقای لرد. و عصر پنکه‌ها را که توی ماشین بار می‌زدند ما تعجب کردیم. به همه پنکه‌ها برچسب زده بودند: «آقای لرد در گذشته است. به او احترام بگذاریم.»

گفتم: «چه جوری؟»

یکی از کارگرها گفت: «آدم بزرگی بود، همین. فقط این را بدانیم.» دوید. هرچند به کندی. اما دوید. نمی‌توانست راه برود، نمی‌توانست بایستد. و بعد دید که نمی‌تواند بدود. صورتش روی برف‌ها بود و دست‌هاش فرو رفته بود. بلند شد، برف لباسش را تکاند و باز راه افتاد.

آیدین گفت: «من به استاد دلخون بیش‌تر احترام می‌گذارم.» و می‌گفت که من نمی‌فهمم چرا آقای لرد پنکه می‌سازد، و چرا بخاری نمی‌سازد، و چرا کارخانه پنکه‌سازی‌اش را در آبادان دایر نکرده است. شاید برای همین چیزها بود که آیدین می‌گفت: «من نمی‌توانم به او احترام بگذارم.» و چهار سال تمام آیدا را ندید و زمانی به خانه برگشت که آیدا هم رفته بود سینه قبرستان. و همین او را به حجره کشاند. و پدر را همین وادار کرد که آیدین را بغل بزند، سرش را روی شانه‌اش بگذارد و حق کنان بگوید: «آیدا را از دست داده‌ایم. تو دیگر تنهایمان نگذار.»

گمان می‌کرد به طرف شهر می‌رود، اما سرگردان شده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. هیاهوی شهر انگار زیر برف مرده بود. همان‌جا نشست، در خود مجاله شد، و سرش را در دست‌هاش گرفت. چوبانی که روی سنگ یخ زده بود، چشم‌هاش نگران بود و دهانش باز بود. حتماً پیچ و تاب هم خورده، بعد روی سنگی نشسته، و بعد قبول کرده که بمیرد. مرگ که می‌آید آدم وقار اصلی خودش را پیدا می‌کند. پدر با وقار خاصی مرد. با همان ابهت همیشگی. کف اتاق بزرگ طبقه بالا رو به قبله‌اش کرده بودیم. از ساعت یازده شب تا ظهر روز بعد در احتضار بود. مادر بالای سرش نشسته بود و با صدای محزون و نامفهوم قرآن می‌خواند. گاه به گاه سر برمی‌داشت، نگاهی به چهره بی‌رنگ پدر می‌انداخت، لب‌هاش را به هم می‌فشرد، و بعد تمام جسمش تکان می‌خورد. لحظه‌ای سرش را در چادر فرو می‌برد و باز می‌خواند. من سمت راست پدر نشسته بودم و آیدین سمت چپ.

آیدین گفت: «یعنی هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

دست پدر را در دو دستش مالش می‌داد. و گاه با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، و گاه آب تربت به حلقش می‌ریخت. رنگ صورت پدر داشت زرد می‌شد. زردی که آدم نمی‌توانست تحمل کند. و وقتی استفراغ می‌کرد می‌رفتم چیزی بیاورم یا هوایی عوض کنم، به آیدین گفتم: «آدم ضعیفی هستم، نمی‌توانم تحمل کنم.» و وقتی برمی‌گشتم مادر با حوله‌نمدار همه جا را پاک کرده بود، و آیدین همچنان دست پدر را در دست داشت. آن‌وقت سری تکان داد و انگار با حرکت سر چیزی از من پرسید. گفتم: «بی‌فایده است. کار تمام است.»

پدر به آرامی سرش را به طرف من برگرداند و نگاهی به یقه‌ام انداخت. خیال کردم چون دکمه‌هام را نبسته‌ام می‌خواهد بگوید که

«چشم پدر.»

«کجا بوده‌ای که این طور پیر شده‌ای، پسر جانم؟»

به جلو قهوه‌خانه که رسید، خودش را تکاند، پا کوبید، و بعد به درون طویله رفت. باید فکر می‌کرد و این بار از این طرف می‌رفت. برف که می‌ایستاد، راه می‌افتاد و می‌رفت. آن قدر می‌رفت تا به یک شهری برسد. اما اگر گفتم: «سوجی، همه آدم‌های شهر می‌دانند که تو دیوانه‌ای. خودت می‌دانی؟» منظور بدی نداشتم. می‌خواستم بدانم در چه وضعیتی است. روزنامه‌ای از پاچه شلوارش درآورد و خواند: «همه در سکوت مرگ فرو رفته‌اند. شهر خالی از سکنه است. درخت‌ها سوخته‌اند. زن‌ها فاحشه شده‌اند، نان خالی هم گیرشان نمی‌آید، و نمی‌دانند چطور خودشان را گرم کنند. و تنها در انتهای شهر، در باغ سرسبزی هیتلر و معشوقه‌اش زندگی نسبتاً آرامی دارند. این عکس هیتلر است که با دست فتح بلگراد را نشان می‌دهد. پیش ...»

یکباره غیبتش می‌زند و می‌آید به این قهوه‌خانه. تنها عیبت همین است. گفتم: «باز به نرده‌های ایوان زنجیرت کنم؟» بعد زنجیر و قفل آوردم و بستمش به نرده‌ها. شب که آمدم خواب بود. حیاط خانه پر از کلاغ و گربه بود. مرا که دیدند همگی فرار کردند. آن وقت سکوتی وحشتناک خانه را گرفت. گفتم: «آیدین، پا شو برات آتش آورده‌ام.»

چشم‌هاش را باز کرد. ذوق زده خواست از جاش بلند شود که زنجیر را از یاد برد و نیم‌خیز فرو نشست. گفت: «آقا داداش.»

زیرش را خیس کرده بود. گفتم: «بگذار بازت کنم.» و بازش کردم. گفتم: «آتش بخور.»

گفت: «پس زن داداش کجاست؟»

تا آن روز نپرسیده بود. گفتم: «طلاقش داده‌ام. شش ماه پیش.»

گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی. چون تا بخواهی ثابت کنی باید شش ماه بکشی.»

گفتم: «چی را ثابت کنم؟» ایوان را آب‌پاشی کردم و آن وقت یاد یوسف افتادم که هیچ وقت نمی‌توانستیم زیرش را آب‌پاشی کنیم. بعد رفتم که بخوابم. آیدین لب به آتش نمی‌زد، و هوا گرم بود. گفتم: «بخور.»

گفت: «قانون توی این مملکت بیست و چهار ساعت است. فووش چهل و هشت ساعت.»

گفتم: «پس برو بخواب.»

به طرف زیرزمین راه افتاد. در راه پله‌ها گفت: «بعد چی شد؟»

گفتم: «بعد چی؟»

گفت: «این عکس شهر بلگراد را نشان می‌دهد که تقریباً ویران شده است.»

روزنامه را از دستش گرفتم. گفتم: «بس است. دیگر نخوان.»

ته صدایی هم داشت. آمان آمان می‌خواند. مشدعباس از قهوه‌خانه درآمد و گفت: «غلط نکنم یک ماه از بهار رفته. هر سال این موقع می‌زند زیر آواز.»

اما به گمان من هر وقت چلچله می‌دید می‌خواند. و آن قاری لاغر مردنی انگشت سیب‌بسته‌اش را در گوش گذاشته بود و سرش را تکان تکان می‌داد. گفتم: «بس است. دیگر نخوان.»

روز ختم آیدا بود و آیدین بعد از چهار سال دوری، حالا جلو در مسجد با حیرت داشت ما را نگاه می‌کرد. تا چشمش به من افتاد گریه کرد. و من احساس کردم دوره بدی را پشت سر گذاشته و دانستم که شیره‌اش کشیده شده. لاغر و رنگ‌پریده، با لوزشی در دست‌ها و چروک‌هایی دور چشم و روی پیشانی حتی پیرتر از پدر به نظر می‌آمد. گفتم: «آیدا؟»

گفتم: «آره، آیدنا. پدر آن جاست.» و او را بردم پیش پدر کنار در طویله کز کرد و به انتظار پایان گرفتن برف ماند. حالا آرزو می کرد حیوان باشد. پشم گرمی تمام تنش را پوشانده باشد و هر وقت طعمه خواست بزند به جمعیت. یک بچه آنجا، کنار فشاری آب به میله های باغچه پیاده رو کش و قوس می آمد، و آدم ها تند می گذشتند. گفتم: «آیدین، نمی خواهی بروی خانه؟»
گفت: «بگذار این جماعت بروند.»

من روی سکوی حجره ایستاده بودم و اعتنایی به خنده باربرها نمی کردم. آیدین گفت: «آقاداتاش، این همه جمعیت، قاشق از کجا می آورند؟»

گفتم: «بعضی ها هم با دست غذا می خورند.»

بعد ساکت شد. انگار آسوده شده بود. و جماعت می گذشتند. بوی نان بربری از کوچه بعدی می آمد، بوی قهوه ترک هم می آمد. اما مغازه قهوه فروشی خیلی دور بود و مسیو سورن یک دختر داشت که حتماً می خواست زن آیدین بشود. و بعدها من همیشه به این فکر می کردم که آن دختر ارمنی را پیدا کنم، و هرچه می گشتم هیچ نشانی ازش نمی یافتم. آب شده بود و رفته بود توی زمین.

تا این که یک روز صبح. همین سه چهار روز پیش یک کشیش به حجره ما آمد که به نظر می آمد غریبه باشد. گفت: «برادر، ببخشید. این آقای قدبلند که موهای جوگندمی دارد و چشم هاش تاتاری است برادر شما نیست؟»

خودش هم رنگپریده و لاغر و قد بلند بود، با موهای جوگندمی. زیر چشم هاش هم کبود بود. گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «سر چهارراه شیخ صفی چراغ راهنما را با سنگ شکسته. حالا دستگیرش کرده اند.»

من خوشحال شدم. گفتم بالاخره بعد از چند روز سر و کله اش پیدا شد. اما تا آن روز سابقه نداشت که حتی بچه ای را هم بیازارد. کار به کار کسی نداشت و بعید بود که شیشه بشکنند. گفتم: «سوجی؟»
گفت: «شاید. من این اسم را نشنیده ام.»

بعد با هم به چهارراه شیخ صفی رفتیم. آن روز هم برف می بارید. و من پایاخ را فراموش کرده بودم. از پاسبان سر چهارراه پرسیدم. مرا می شناخت. سوجی را هم می شناخت. اما گفت که یک دیوانه زنجیری شیشه سبز چراغ راهنما را شکسته. گفتم: «سوجی؟»

گفت: «نخیر، قربان. یک دیوانه زنجیری بود که دستگیرش کرده اند.» و ما برگشتیم. در راه کشیش از من پرسید که سوجی کجاست. گفتم که نمی دانم و او گفت که مدت ها است که دنبال یک آدمی با این مشخصات می گردد که سابقاً نجار بوده و حالا هیچ اثری ازش نیست.

گفتم: «همین برادر خودم است.»

گفت: «کجا می شود پیداش کرد؟»

گفتم: «من هم چند روز است که خبری ازش ندارم. غیب شده.»

«چرا؟»

«نمی دانم. گاهی می زند بیرون.»

گفت: «عجب! پس چه می شود کرد؟»

گفتم: «شما کی هستید و چه کارش دارید؟»

گفت: «من پدر تعمیدی دخترش هستم.»

اولین بار بود که می شنیدم. گفتم: «دختر؟»

گفت: «بله. مگر شما نمی دانید؟»

هیاهوی شهر، و بعد همه یادشان می‌رود که اورهانی هم بوده. نه خدا، نه این انصاف نیست. این سوچی بی شک یک نقاب است. شاید هم حقش است. آدم‌ها فقط یک نیمه از عمرشان را زندگی می‌کنند. من مال نیمه اول بودم و او نیمه دوم. ولی جلوش را می‌گیرم. همه املاک رسماً مال من است. نه خانه، نه حجره، نه باغ زردآلو، هیچ. هیچ. اسمی هم از او نیست. فقط یک دست لباس سبز ماشی، یک پاپاخ نیمدار، و یک اتاقک عاریه که از کف حیاط هفت پله می‌خورد و به سردابه شبیه‌تر است تا اتاق. دیوارهاش تم داشت پدر بنا آورد، گچ‌های سوخته و طبله کرده را پایین ریخت، همه را با سیمان، از نو صاف کرد. بدجایی نیست. یک شب هم آن‌جا خوابیده‌ام. تابستان‌ها خنک می‌ماند و زمستان‌ها گرم. گرم و دلچسب. اما آدم با اخم می‌خواهد. همه چیز تیره و تار است. خوابش مزه خواب در قبر را می‌دهد. پدر با اخم توی گور خفته است. با همان اخمی که همیشه برای آیدین داشت. اما حالا ریشه‌های درخت گورستان، چنان به دورش پیچیده‌اند که نمی‌تواند تکان بخورد. در لابلای تنش فرو رفته‌اند و شیرهایش را کشیده‌اند. برای همین است که بعضی از درخت‌ها همیشه اخم دارند. آدم خیال می‌کند بهشان بدهکار است. و چقدر از آدم‌هایی که خیال می‌کنم بهشان بدهکارم بدم می‌آید. گفتم: «آیدین، تو برای کاسبی ساخته نشده‌ای. حالا که پدر نیست مانع تو بشود. می‌خواهی بروی دانشگاه؟ می‌خواهی به همان ادبیات ادامه بدهی؟ من خرجت را می‌دهم.»

گفت: «نه. به هیچ وجه.»

«چرا؟ چه اصراری داری؟»

«کار از کار گذشته و نمی‌خواهم وصیت پدر را نادیده بگیرم.»

و من از همان وقت به فکر افتادم که کارش را بسازم. با هر وسیله‌ای که بتوانم. چون گفتم: «این جور هم روزگار می‌گذرد. دیگر حالش را ندارم.»

گفتم: «چی را نمی‌دانم؟» یک نفر تند می‌دوید من روی برف‌ها پهن شدم. کشیش دست مرا گرفت و بلندم کرد. گفتم: «من منظور شما را نمی‌فهمم.»

گفت: «می‌شود در حجره شما صحبت کنیم؟»

به حجره رفتیم. پشت میز نشستیم، و او صندلی‌اش را به بخاری نزدیک‌تر کرد. خسته و نگران به نظر می‌آمد اما آدم بادقت و منظمی بود، و شمرده شمرده حرف می‌زد. گفتم: «اسم برادر شما آیدین اورخانی است. بله؟»

«بله.»

«او یک دختر پانزده‌ساله دارد که اسمش المیرا اورخانی است. و اسم مادرش سورملیناست. و شناسنامه آقای آیدین اورخانی پیش ماست.» نسل پدر امتداد یافته بود و داشت سر از جایی در می‌آورد که انتظارش را نداشتم. گفتم: «شما باید این شناسنامه را به من بدهید.»

گفت: «چرا پیش دخترش نباشد؟»

گفتم: «کدام دختر؟ خودش هم زیادی است.»

عصبانی شده بودم. و آن وقت دیدم که کشیش با همان ملایمت با من دست داد و رفت. گفتم: «شما باید شناسنامه را به من بدهید.»

گفت: «بعداً خدمت می‌رسم.» و رفت.

طناب را از جیب پالتو درآورد و نگاهی به تیرهای سقف کرد. یک لحظه فکر کرد که پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همه این سگ‌لرز پایان می‌گیرد، اما می‌دانست که دنیا هیچ وقت بی حرکت نمی‌ایستد. آیدین پیدایش می‌شود، کت و شلوار قهوه‌ای به تن می‌کند، به پیراهن کرم رنگش کراوات بنفش می‌زند، صبح‌ها به کاروانسرای آجیل فروش‌های اردبیل می‌رود، و آن وقت صاحب مطلق آن همه اعتبار و ثروت می‌شود. گیرم هفت و چهل برای اورهان بگیرد. بعد همان گردش روزگار است و همان

به راه نمی آمد. کار سخت می کرد، مثل یک باربر. و هر روز ساعت چهار بعد از ظهر می رفت. اعتراضی هم نداشت. و نمی گذاشت حساب ما شسته و رفته باشد. من اتمام حجت را کرده بودم و او می گفت که مرده هاما را نباید در گور بلوزانیم. مادر هم مدام مریض بود و نمی گذاشت که املاک را به ثبت برسانیم. و آن وقت تصمیم خودم را گرفتم، و به آستارا رفتم. شنیده بودم که در جنگل های آستارا دو تا پیردختر هشتادساله هستند که راه و چاه زندگی را به آدم نشان می دهند. آدم های نازا را درمان می کردند. زنی می گفت سال ها اجاقش کور بوده و بعد که پیش این بی بی ها رفته تا حالا یازده شکم زاییده است. ایاز پاسبان می گفت: «وردی می خوانند که اگر آدم دو تازن داشته باشد، بی آن که بویی از وجود یکدیگر ببرند یا همدیگر را ببینند، می شود در یک بستر باهاشان خوابید.» و مردی می گفت که کور مادرزاد بوده و حالا بهتر از هر کس می بیند. من گفتم چرا دردم را درمان نکنم؟

وقتی رسیدم، گفتند یکی از بی بی ها رفته است روسیه، و آن یکی داشت نفس های آخر را می کشید. زردنبو و نفرت انگیز. با چهل گیس سفید و بلندی که در زمین ریشه کرده بود. به اسکلتی می مانست که پوست رویش کشیده باشند. اسکناس ها را جلوش قطار کردم. دیدم چشم هاش مثل یاقوت درخشید. گفتم: «بگو.»

فال نخود گرفت، فال استخوان گرفت، اصطراب انداخت و هیچ چیز نیامد. چند اسکناس دیگر گذاشتم جلوش. فال دود گرفت؛ یک برگ خشک را که به شکل پنجه دست انسان بود روی آتش گذاشت و ناگاه یک دود غلیظی ناله کنان به آسمان رفت و بعد من با چشم های خودم دیدم که بال بال می زد و نمی دانست روی کدام شاخه بنشیند. اسکناس ها را جلوش قطار کردم و گفتم: «بیش تر بگو.»

گفت: «کسی هست که سد راه توست.»
فال آب گرفت. در یک کاسه سفالی همه خانواده ام را از جلو چشمم گذراند. همه زندگی ام را زنده کرد، پدر را از کاسه بیرون کشید، و بعد مادر را آورد، و آیدین را سکه یک پول کرد، و هرچه کرد نتوانست آیدا را زنده کند. گفتم: «بیرون شهر، با یک چماق چطور است؟»
گفت: «نه. خطاست.» مثل باد لای نیزار زوزه می کشید.
گفتم: «از صخره ها پرتش کنم پایین؟»
گفت: «نه.» خشک و رگه دار می خرید. و باز ناله می کرد: «نه.» و ته صدایش را می کشید.

چند لحظه ساکت ماند و خیره نگاهم کرد. گفتم: «بگو.»
فال تسیح گرفت و باز هیچ چیز نیامد. گفتم: «در غذایش زهر بریزم؟»
گفت: «نه. نه. خطاست.» آن وقت قهقهه ای زد که اصلاً باورم نمی شد.
گفت: «مگر مغز چلچله خورده ای؟»

و من دویدم. پیاده ها را دویدم و سواره ها را زجر کشیدم. گردنه حیران را که همه اش خاکی و پیچ در پیچ بود، پشت سر گذاشتم و تا خانه دویدم. آن وقت اواخر تابستان بود و من به انتظار رسیدن چلچله ها تا بهار انتظار کشیدم. روی میز حجره یک تقویم گذاشتم، و هر روز ورق زدم. برف می آمد. زمین یخ می بست. کلاغ ها روی کاج می گفتند: «برف. برف.» و بهار نمی رسید. انگار که سرتاسر زمستان را دویده باشم، پیش از دیگران بهار را احساس کردم. صبح زود به کوه های اطراف ویله دره رفتم. پیش از طلوع آفتاب، یک کیسه شکر سفید برداشتم و از کوه بالا رفتم. پیش از طلوع آفتاب، در کمینگاه نشستم. آفتاب که زد دانستم خوابگاهشان کجاست. چلچله ها دسته دسته از ورای سرم می گذشتند و جویری پر می زدند که می توانستم دست بلند کنم و چندتاشان را روی هوا بگیرم.

لته‌های چوبی را از قابشان برداشت. رفتیم تو. هوا نیمچه خنک بود و بخار سماور به سقف می‌زد. من روی یک تخت نشستم و چشم دوختم به نقاشی‌های روی دیوار که رستم و اکوان دیو بود.

گفت: «سار گرفته‌ای؟»

گفتم: «نه. چلچله.»

یک جای داغ برام ریخت. گفت: «چلچله برای چی؟»

گفتم: «خارجی‌ها این چلچله‌ها را می‌گیرند، خشک می‌کنند.

می‌گذارند روی طاقچه.»

گفت: «عجب!»

گفتم: «یک آقای لردی بود که پشت خانه ما کارخانه داشت. من از او

یاد گرفته‌ام. و می‌خواهم این‌ها را خشک کنم، اما بدم نمی‌آید یکی

دوتاشان را بکشیم و بخوریم.»

جای را که جلوم می‌گذاشت، آب نعلبکی را روی زمین ریخت و

استکان را جلو نور پنجره گرفت که ببیند خوش‌رنگ هست. گفت: «چند

سال پیش خوراک چلچله‌ای برای یک نفر درست کردم که طرف انگشت

به دهان مانده بود.»

«شما بلدید؟»

«من استاد این کارم.»

خرگوش‌ها را روی میز گذاشت و با کارد بزرگی شکم جفتشان را

شکافت. و بعد وقتی پوست را به نرمی از گوشت جدا می‌کرد گفت:

«طرف، پارسال دوباره آمد دنبالش.»

گفتم: «مهمان دارم.»

از لای دست‌های خونیش، و از میان شکم خرگوش بخاری بالا می‌زد

که مثل پوست خرگوش سفید و نرم بود. گفت: «کی هست؟»

احساس می‌کرد نه به محبت مادر احتیاج دارد و نه به لطف پدرا نه پدر. داد کشید. برای این که ترسد داد کشید. باز صدای زوزه گرگ‌ها از دور به گوش می‌رسید که پاکوبان می‌آمدند. با چشم‌هایی گرسنه و آرواره‌های باز. نگاهی به دست‌های انداخت که از دور ناخن‌هایش خون زده بود بیرون و استخوان‌های پنجه‌اش تیر می‌کشید. و دور چشم‌هایش عجیب از گرما می‌سوخت.

دست انداختم توی لانه. پنج‌تاشان را یکجا گرفتم. و درون کیسه

ریختم. جیرجیر می‌کردند. و باز دست به لانه بردم و این بار دوتای دیگر.

و بعد دسته بزرگی از چلچله‌ها را دیدم که مثل دود سیاه از درون غار

بیرون زدند. کیسه را روی شانه‌ام انداختم و به قهوه‌خانه آقا بیوک رفتم.

هیچ جنبنده‌ای آن‌جا نبود، الا چند جغد که از سردرها و دریچه‌های آن

بنای قلعه مانند به بیرون خیره شده بودند. در زدم. اسمش را صدا کردم.

هیچ کس نبود. باز در زدم. آن وقت صدای مردی را از پشت سرم شنیدم

که دو خرگوش سربریده در دست داشت و سبیلش چخماقی بود و چکمه

سیاه محکمی به پا داشت. گفتم: «با آقا بیوک کار داشتیم.» و دیدم که یک

پاش می‌لنگد.

گفت: «چه کارش داری؟»

گفتم: «با خودش کار داشتیم.»

گفت: «من بیوکم. بگو.»

او اسط بهار بود و حتی چلچله‌های توی کیسه هم جیرجیر می‌کردند.

گفتم: «من ...» و همه چیز یادم رفت. و وقتی از کنارم رد می‌شد، حس

کردم دوتای هیکل من است و موهای صاف و دورنگ بود. سفید و

نقره‌ای. گفتم: «چای داری؟»

گفت: «یعنی این همه راه آمده‌ای که چای بخوری؟» و در قهوه‌خانه‌اش

را باز کرد.

گفتم: «شما نمی شناسی اش.» و جای را در نعلبکی ریختم و سرکشیدم.
گفت: «من استاد این کارم.»
گفتم: «تا حالا خودت خورده‌ای؟»
گفت: «مزه مزه کرده‌ام، ولی خوردن که ...» یا همان دست‌های خونی
سیگاری روشن کرد: «نه.»

گفتم: «من یک خوراک حسابی می‌خواهم.»
گفت: «راستش عمل آوردن این پرنده شوخی نیست. دردسرش زیاد
است. ولی آن خوراکی که برای آن طرف درست کرده بودم، تعریف
می‌کرد. مزه‌اش زیر دهنش مانده بود.»

بقیه‌ی جای را که می‌خوردم، دیدم هر دو خرگوش را پوست‌کنده بود. و
دو تکه گوشت سرخ و لیز روی پیشخوانش افتاده بود. گفتم: «دلم
می‌خواهد مغزش را هم برای ما درست کنی.»

گفت: «مغز؟» و خیره نگاهم کرد: «خودت نخوری ها!»
گفتم: «می‌دانم. دردسر و خرجش هم زیاد است، ولی مهمان خیلی
عزیزی دارم.» در همان لحظه احساس کردم که پشتم لرزید و استخوان‌های
تنم یکباره تیر کشید و برخلاف عادت دست‌هام به ریشه افتاد.
گفت: «کیسه را بده.»

آن را از دستم گرفت و گفت: «خودت یک وقت نخوری!»
و من کیسه را که دستش می‌دادم، احساس کردم زبانم آن‌قدر سنگین
شده که انگار به سق چسبیده است.

از طویله درآمد. و با تپی تند که از شقیقه‌هاش می‌جوشید به اطراف
نگاه کرد. قلبش تند می‌زد و همه‌ی قوایش خلاصه می‌شد در چشم‌ها که
شاید یک لکه سیاه در آن بیابان ببیند.

این بیابان بی‌سر و ته آخرش کجاست؟ حالا چه وقت روز است؟ نه.

خدایا نه. این انصاف نیست. من پالتو تنم نبود. می‌خواستم برش گردانم.
می‌خواستم باز زنجیرش کنم. و حالا می‌خواهم طناب پیچش کنم. وقتش
است. عمرش را کرده و گمان نکنم بیش از این چیزی بخواهد. همین جا که
به در طویله بیندمش، چند ساعت بعد آرام و بی‌صدا می‌رود جزو اموات.
و در آن لحظه بهش می‌گویم: «آیدین، تو یک دختر خوشگل داری. هیچ
می‌دانستی؟»

یک دورگه بور که همین روزها هر جا باشد پیداش می‌شود و می‌گوید:
«آقا، مغازه پدر من این جاست؟»

می‌گویم: «پدر تو کی هست؟»

«یک آقای دیوانه.» مسخره است. واقعاً مسخره است. پدر هم آدم
عجیبی بود. چند ماه بعد از مرگش هوس کرده بودم بروم سر قبرش. پاییز
وحشتناکی بود. برگ چنار سراسر خیابان‌های شهر را پوشانده بود، و
درخت‌های بی‌برگ گورستان پر از کلاغ بود. و کلاغ‌های سیاه خدا گروه
گروه در لابلای شاخه جوری نشسته بودند که آدم خیال می‌کرد در
گورستان تماشاخانه‌ای برپاست. دیوار بلند و دلگیرش را دور زدم، و از در
دو لنگه سبز رنگ تو رفتم. همیشه ده دوازده گدا دنبال آدم می‌افتند.
یکیشان داشت گتم را جر می‌داد. گفتم: «دستت را بکش. الاغ.» و بعد
همه‌شان زدند به چاک. قبر پدر سمت راست قبرستان، زیر سایه یک چنار
جوان بود، و برگ‌ها روی قبر پهن شده بود. با پا برگ‌ها را پس زدم، روی
سنگ نوشته را خواندم و بعد به تماشای خانه مردگان ایستادم. گاه و بی‌گاه
یکی می‌آمد، یکی می‌رفت. و عده‌ای روی قبرها تکان تکان می‌خوردند.
گفتم: «پدر، روزگار ما را می‌بینی؟ خیال نکن این جا شهر اموات است.
بیرون هم شهر اموات است. مرده‌شور همه جا را ببرد. مرده‌شور ما را
ببرد. مرده‌شور برادری ما را ببرد.» نشستم روی سنگ قبر و گفتم: «پدر،

من این عدل‌های بسته را چهل پله پایین بردم و بالا آوردم. سال‌های سال. خودت شاهد بودی، خدای تو شاهد است. من تو کتم نمی‌رود که این مردکه‌الدنگ از گرد راه نرسیده بشود سه دانگ. پس تو چرا حقم را ندادی؟ چرا حقم را به خورد دیگران دادی؟»

یک سنگ برداشتم، روی قبر چند تقه زدم، ستاره‌ای کشیدم و یک فاتحه خواندم. گفتم: «پدر، احترامی برایش قائل نیستم.» روی قبر خم شدم که بچه گداها و رهگذران صدام را نشوند. گفتم: «یک غاز هم برای من نمی‌ارزد.» و آخر این حسرت به دلم ماند که حجره دو دهنه بشود؛ نیش کاروانسرا، یک حجره روشن و بزرگ. با تابلویی به اسم خودم.

تب و لرز چنان به جانم افتاده بود که داشت مغزش را مختل می‌کرد. دندان‌هایم ضرب گرفته بودند و قفسه سینه‌ام تکان تکان می‌خورد. یکباره حس کرد که گرمش است. دست به پیشانی برد، از حرارت می‌سوخت، جلو قهوه‌خانه زانو زد و در برف‌ها نشست. تقلا کرد که خودش را به درون قهوه‌خانه برساند اما ریخت مضحکی جلوش را می‌گرفت. و بعد دید که آسمان کوچک شد و با ضرب به طرفش خیز برداشت و خودش را دید که توی آسمان‌ها ول است. دست‌هایم را در برف فرو برد. مثنی برف برداشت و به پیشانی گذاشت. خوب. خوب. امروز جمعه است. شورابی موج نرمی برمی‌داشت و پوست تن پدر در آن مورمور می‌شد. گفتم: «بارک‌الله اورهان. بمال.» و من مالیدم. یک پاکت تخمه کدو برداشتم و به زیرزمین رفتم. آیدین روی تختش دراز کشیده بود، و شاید خواب بود. با کتابی که روی سینه‌اش افتاده بود. من شروع کردم به شکستن تخمه و پوست‌هایم را ریختم روی تنش. از ظهر تا شب کارم همین بود. زیرپوست تخمه دفنش کردم. مادر با یک سینی چای روی پله‌ها بود. گفتم: «که چی؟» گفتم: «برای خنده.»

آیدین از خواب پرید و از لای پوست تخمه‌ها در آمد. گفت: «کی این‌ها را خورده؟»

گفتم: «می‌خواستم ببینم چی می‌شود.»
مادر گفت: «خجالت بکش.»

و آیدین اخم کرد. سال‌ها بود که ندیده بودم نگاهم کند. خوب، حالا یک واکس حسابی به تن پدر می‌زنم. اما رفت بالا. رفت بالا. مثل بادبادک رفت بالا. شلواری را برای چی می‌کشی، لعنتی؟ پس آدم‌ها این جور می‌میرند؟ اگر کسی کمک کند نمی‌میرند. زمین کوچک می‌شود و می‌رود بالا. آن وقت آدم باد می‌کند، باد می‌کند و به اندازه دنیا می‌شود، بعد می‌ترکد. نه. خدا. این انصاف نیست.

گفتم: «یک پتو بینداز پشتم، آذر.» و دندان‌هایم متصل به هم می‌خورد. گفتم: «یک لحاف بزرگ بینداز روی پشتم، آذر.» چشم‌هایم پی گرفته بود. داغ بود و دانه‌های برف را نمی‌دید که مستقیم از آسمان به صورتش می‌نشست، و بعد پهن می‌شد، و بعد آب می‌شد. گفتم: «بینداز روی صورتت.» بعد با یک نیروی عجیب پا شد نشست، و به زمین خیره شد. دنبال لانه‌اش می‌گشت و پشم‌های تنش قندیل بسته بود. روی زمین دست کشید و با سر به زیر برف فرورفت. فرورفت و خود را در لایه‌ای از برف پوشاند. آن وقت درآمد، نشست، نگاهی به اطراف انداخت و به زحمت توانست سرپا بایستد. حالا می‌توانست راه برود. سرپایش خیس بود. مثل یک گلوله یخ. اما می‌توانست راه برود.

شورابی را آن‌جا می‌دید. با دهنش برف‌های سطح شورابی را پس زد و شورابی را با موج‌های نرم و آبی رنگ دید. لنگ‌لنگان خودش را به نزار رساند. میرزا آیدین دیوانه. نه. آیدین. کجایی؟ مادر می‌گفت: «بیارش احمق.» با صدای بم با خودش حرف می‌زد. آیدین روبروش نشسته بود. مثل مجسمه سنگی. مادر گفت: «چه کارش کرده‌ای بی‌شرف؟»

آنتن چوبی رادیو می نشستند. درست آن رویرو، بالای خانه فروزان و خانه آن همسایه. یکیشان زودتر می آمد، پای آنتن آن یکی را با نوکش خالی می کرد. بعد که آن کلاغ می آمد، روی آنتن صلیبی دراز، لمبر می خورد. آخرش هم افتاد. و آن کلاغ می رفت لای کاج.

مادر دست بردار نبود. محکم می کشید. اورهان خیال می کرد که داد می کشد. پاهاش را فرو می برد در حاشیه شورآبی که گیل شده بود. دنبال یک جای پا می گشت که خودش را نگه دارد. داشت فروتر می رفت. مادر در آسمان سرازیر شده بود و باد دامن ارغوانی اش را تکان می داد.

پدر، هیچ وقت شده که از زمستان تا بهار را دریده باشی؟ شماها مرده اید. شماها. اما من از زمستان تا بهار دویده ام. و چشمم مدام به آسمان و آفتاب بود.

چشم هاش حالا مثل چشم آدمی بود که بعد از سال قحطی، از گرسنگی آب خورده باشد. انگار از قعر لانه چلچله ها در تنه درخت، شورآبی را می دید، بی آن که خودش بداند زنده بود. نه. مرده بود و نمی دانست که مرده است. بی اختیار دست به جیب پالتو برد و طناب را بیرون آورد. داد زد: «آیدین، میرزا آیدین.» اما صدایی ازش درنیامد. گفت: «مرا نگش.»

گفت: «مرا نگش.»

گفتم: «تترس. تو را نمی کشم.»

گفت: «پس مرا بکش، ولی این کار را با من نکن. من خیلی آرزوها دارم.»

گفتم: «به آرزوهات می رسی.»

گفت: «تو آدم خبیثی هستی.»

ناگاه یادش آمد که از آجیل فروش های شهر طلب دارد. خیلی هم طلب دارد. چک دارد. و باید برگردد. طلب هاش را وصول کند. می خورند و می روند.

حالا به نیازهای خشک و درهم ریخته رسیده بود. سوز تند و کیف آوری روی صورتش نشست. اولین بار بود که از سرما احساس لذت می کرد. شورآبی زیر برف جرئت تکان خوردن هم نداشت، و نیاز دیگر مثل سازمان ملل نبود. فرو ریخته و آشفته انگار در شیب حاشیه ای مورب فرو نشسته بود. همان جا نشست. با صدای بلند گفت: «این هم سازمان ملل. اما محاکمه ای در کار نیست.» خواست یک پرچم بردارد اما دستش نمی رسید. می خواست پرچم بخورد. گفتم: «به جای چای، نان بخور.»

دیگر نیرویی نداشت. نمی توانست حتی دستش را هم حرکت بدهد. مثل پرچم ها فرو نشست. به اطراف نگاه کرد. همه چیز در سکون مرده بود، و برف داشت چالش می کرد. خودش را دید که در سکون مرده بود و برف داشت چالش می کرد. و پرچم ها را دید که در سکون مرده بودند و برف داشت چالش می کرد. بعد مادر را دید که از آسمان سرازیر شده بود، و با دو دستش، هر دو انگشت شست اورهان را می کشید.

گفت: «نه مامان. نه.»

مادر هیچ حرف نمی زد. فقط می خندید. با مهر می خندید.

گفت: «نه مامان. عدالت یعنی همین، مامان؟»

مادر انگشت های شستش را به شدت می کشید. آدم یک وقت

می افتد. جلو پام را که نمی بینم.

گفت: «چقدر زندگی سخت شده.»

چلچله ها دسته دسته در برف کش و قوس می آمدند، پخش می شدند،

به هم برمی آمدند و بعد یک نقطه سیاه می شدند، و می رفتند، می رفتند،

می رفتند، و خال می شدند. آسمان چقدر زرد بود. و دودکش ها چه دودی

می کرد. جای کلاغ ها روی شاخه های درخت کاج بود. و صبح ها وقتی

می گفتند: «برف. برف.» او از خواب بیدار می شد. دو تا از کلاغ ها روی

گفتم: «داداش، داری زندگی ما را تباه می کنی. آخر من با تو چه کنم؟»
و ده شب تمام بی آرامش خوابیدم. به زیرزمین سر می زدم اما آنجا نبود.
هیچ وقت آنجا نبود.

غم انگیزتر از این نمی شود. پیش از این که آیدین را پیدا کنم کلکم کنده
شد. این هم سرنوشت من. اما این زهر را تنها من نبوده ام که سرکشیده ام،
آیدا هم خودش را کشت. شاید از غم دوری آیدین، آن هم در خیالات
زنانه، چه می شود کرد؟

آیدین می گفت: «درجه حرارت بدن که به چهل و دو برسد، آدم مرده
است. پس قبول کن که مرده ها حرارتشان چهل و دو درجه است.»

گفت: «نه آیدین، من تو را نمی کشم. تو هم مرا نکش.»

بعد آرام در آب فرو لغزید. گرم بود و موج که برمی داشت بخار ملایمی
در هوای پراکنده برف آرام و بی صدا می بارید. و آسمان چقدر قشنگ بود.
گفت: «بگذار خودم بمیرم، داداشی.»

دلش می خواست بخوابد. و خوابید. آرام خوابید. و طناب جوری سیخ
و صاف بر بالای آب، نزدیک سرش مانده بود که هرکس می دید می گفت:
«مردی خود را در آب حلق آویز کرده است.»

پایان

تهران - ۱۳۶۳ - ۱۳۶۷